

السنه مکه جون رخصتم / کیند بخجف عاقبت یکنتم / از کیش چش آب شستم / اگر کو سر را سپید واری شتم

متون عرفانی فارسی

گزیده‌هایی از

کشف‌المحجوب هجویری،

رسالات و مناجات خواجه عبدالله انصاری،

ترجمه رساله قشیریه،

منطق الطیر، اسرار التوحید،

حدیقه الحقیقه، مرصاد العباد، مثنوی

و غزلهایی از

سنایی، عطار، مولوی، حافظ

دکتر محمدحسن حائری

این دفتر به منظور آشنایی علاقه‌مندان و به‌ویژه دانشجویان با برجسته‌ترین متون عرفانی فارسی، که بخش مهمی از میراث ادبی و فرهنگی ما را تشکیل می‌دهند، گرد آمده است و کوشش شده قطعات برگزیده، چه نظم و چه نثر، به خوبی نماینده‌ی چگونگی اندیشه‌ها و روحیات و نگرش عرفانی باشند و خوانندگان و دانشجویان را با شیوه‌ی تفکر عرفا و موضوعهای عمده‌ی مورد توجه آنان آشنا سازند. پیش از هر متن منتخب، شرحی برای معرفی اثر و نویسنده‌ی آن آمده است و در پایان هر گزیده نیز نکته‌ها و واژه‌های دشوار آن توضیح داده شده است.

طیف‌خواننده: دانشجویان ادبیات و علاقه‌مندان متون و اشعار عرفانی



کتابخانه ملی

(وابسته به نشر مرکز)

۱۹۵۰ تومان

ISBN: 964-305-094-7



9 789643 050948

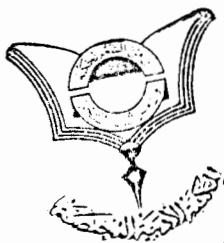
متون عرفانی فارسی

دکتر محمدحسن حائری

۱/۶ ف

۲۷/۲

متون عرفانی فارسی



متون عرفانی فارسی

گزیده‌هایی از

کشف‌المحجوب هجویری، رسالات و مناجات خواجه عبدالله

انصاری، ترجمه رساله قشیریه، منطق الطیر، اسرار التوحید،

حدیقه الحقیقه، مرصاد العباد، مثنوی

و غزلهایی از

سنایی، عطار، مولوی، حافظ

دکتر محمد حسن حائری

عضو هیأت علمی دانشگاه علامه طباطبائی



کتاب ماد

متون عرفانی فارسی

محمدحسن حائری

طرح جلد از ابراهیم حقیقی

چاپ اول ۱۳۷۴، شماره نشر ۶۳

چاپ دوم ۱۳۸۱، ۱۲۰۰ نسخه، چاپ غزال

شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۰۹۴-۷

نشر مرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱

کتابفروشی نشر مرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله،

خیابان باباطاهر، شماره ۸، تلفن: ۸۹۶۵۰۹۸

E-mail: info@nashr-e-markaz.com

کلیه حقوق برای کتاب ماد (وابسته به نشر مرکز) محفوظ است

حائری، محمدحسن، ۱۳۳۲ - ، گردآورنده.

متون عرفانی فارسی: گزیده‌هایی از کشف المحجوب هجویری، رسالات و مناجات خواجه عبدالله انصاری... و غزلهایی از سنایی، عطار، مولوی، حافظ / محمدحسن حائری. - تهران: نشر مرکز، کتاب ماد، ۱۳۷۴. ۲۵۶ ص. - (نشر مرکز، کتاب ماد؛ شماره نشر ۶۲)

ISBN: 964-305-094-7

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

کتابنامه [۲۵۵] - ۲۵۶.

چاپ دوم: ۱۳۸۱.

۱. عرفان - متون قدیمی تا قرن ۱۴ - مجموعه‌ها. ۲. شعر عرفانی - مجموعه‌ها. ۳. نشر فارسی - مجموعه‌ها.

الف. عنوان.

۲۹۷/۸۳

م ۲ ح ۲ / BP۲۸۶

م ۷۴-۱۷۵۴

کتابخانه ملی ایران

فهرست

سخنی در باب عرفان ۷

متن‌ها

الف - نثر

کشف‌المحجوب ۱۵

اسرارالتوحید ۳۱

رسایل ۵۱

مناجات‌نامه ۷۱

مرصاد العباد ۸۱

ترجمه رساله قشیریه ۱۰۵

ب - نظم

حدیقه‌الحقیقه ۱۲۳

منطق‌الطیر ۱۴۹

مثنوی مولوی ۱۷۳

غزلها

غزلهایی از سنایی ۱۹۹

غزلهایی از عطار ۲۰۹

غزلهایی از مولوی ۲۱۹

غزلهایی از حافظ ۲۳۱

کتابنامه ۲۵۵

دُرست نامه

لطفاً پیش از مطالعه به اصلاحات زیر توجه فرمایید:

صفحه	سطر	نادرست	درست
۸	۱۹	مکانی که	مکانی است که
۱۸	۱۱	غین ناممکن	غین ممکن
۱۹	۱۸	كَالذِّبَابِ	كَالذِّبَابِ
۲۰	۴	تَجِدُونَ خَلَاوَةً	تَجِدُوا خَلَاوَةً
۲۰	۲۱	مصیباتست	مصیباتست
۲۱	۹	كَثَرَهُمُ اللَّهُ	كَثَرَهُمُ اللَّهُ
۲۴	۸	وَجْهَهُ	وَجْهَهُ
۳۲	۱۱	که وی را	که می توان وی را
۳۲	۱۸	طلاق گرفت	طلاق گفت
۳۸	۱۰	مَوْلِیْ	مَوْلِیْ
۳۹	۱۵	أَرْوَاحُهُمَا	أَرْوَاحُهُمَا
۵۷	۱۳	برخواسته	پُرخواسته
۵۷	۲۷	هرروزی در	هرروزی را در
۵۸	۸	روزنامه	روز، نامه
۵۹	۲۳	او را خبر از ذات	او را چه خبر از ذات؟
۶۰	۵	زیربمی	زیر و بمی
۸۶	۲	نتیجه وجود اوست	نتیجه جود اوست
۸۹	۱۸	بیدی ۲۸	بیدی ۲۸
۹۵	۲۶	صَمَتٌ	صَمَتٌ
۱۰۰	۳۴	آنچه در عالم خلق و امر است را بر	آنچه را در عالم خلق و امرست بر
۱۰۶	۱۰	سَرَى	سَرَى
۱۰۹	۱۳	ذَالْتُونَ	ذَالْتُونَ
۱۰۹	۲۰	لَيَذْكُرَ اللَّهُ	لَيَذْكُرَ اللَّهُ
۱۱۰	۱۲	سب	سبب
۱۱۴	۶	خصلتها، نکوهیده	خصلتها، نکوهیده
۱۲۹	۳	خُلَفَاءُ ۱۵	خُلَفَاءُ ۱۵
۱۴۰	۱۳	این جهان را بدان جهان	آن جهان را بدین جهان
۱۵۵	۲۱	چون برقع	چو برقع
۱۶۶	۷	عجز سر بر خاک	عجز بر سر خاک
۱۶۶	۲۹	هم راهی	همراهی
۱۶۸	۲۶	۲- سنت: تقریباً پنجاه بار...	۲- تقریباً پنجاه بار...
۱۸۸	۱۲	ظلال	ضلال
۲۰۳	۸	تَبْرَدُوش	تَبْر و دوش
۲۰۶	۷	کارزرد	کارزرد
۲۰۷	۱۲	ز هجرت خویشتن	ز هجر خویشتن
۲۲۰	۱۳	یوز	پوز
۲۲۱	۲۵	برباید و مرغی	برباید مرغی
۲۲۳	۲۹	کردم	گردم
۲۲۳	۳۰	مُفْتَرِسِ تَم	مُفْتَرِسِ تَم
۲۲۵	۲۴	رهاکن	رهاکن
۲۲۷	۷	که بر خانه	که برد خانه
۲۴۹	۲۳	۱۱۵- مضراب: نوعی وسیله...	۱۱۵- مضراب: در اینجا نوعی وسیله...



سخنی در باب عرفان

به یاد خدا

عرفان در لغت به معنی شناختن و دانستن بعد از نادانی و شناسایی و آگاهی و درایت است. و در اصطلاح به مفهوم معرفت خدای و عبادت عاشقانه وی و دریافت شیوه‌های آنست.

بی شبهه مدار نقطه بینش عارفان عشق است که محصول نگرش هنرمندانه ایشان به عالم خلقت می‌باشد.

عارف خداوند را که معبود و مقصود اوست در نهایت زیبایی می‌انگارد و بر این عقیده است که حُسن و زیبایی زاینده عشق است. و چون حسنی و عشقی حاصل آمد، عاشقی را شاید که آن جمال بیند و عشق بدان را گزیند. و بدان دلیل،

بر مثال خویشتن حرفی نوشت نام آن حرف آدم و حوا نهاد^۱

و بدین سان اصالت از آن معشوق است و عاشق طفیل هستی عشق اوست.

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادتی بنما تا سعادت بیبری^۲

و چون بین عاشق و معشوق رازی است که دیگران نباید از آن مطلع شوند، معشوق خود به نگاهداری آن راز مشغول است و غیر را به حریم مهرورزی راه نمی‌دهد و صاحب غیرت است. و خدای را از همه غیورتر انگاشته‌اند. بدین معنی که هرگاه سرّ (راز) غمش را در دهان عام ببیند، بر مبنای غیرت خویش زبان همه خاصان را می‌بُرد^۳. زیرا می‌داند که این راز را جز خاصان نمی‌دانسته‌اند و افشای آن جز از سوی عاشق (که از زمره خاصان است) صورت نپذیرفته است. و گاه نیز به جرم هویدا کردن اسرار سرّ دار را از یار بلند می‌کند^۴. و به هر که اسرار خویش را می‌آموزد مهر بر لبانش می‌زند و دهانش را می‌دوزد و سرّ دلش را در زبان می‌گیرد^۵.

و بدینسان غیرت معشوق در سه جنبه نشان داده می‌شود. یکی این که معشوق

نمی‌خواهد که عاشقش به دیگری توجه کند یعنی خداوند برای خود شریک و انبازی نگزیده و نمی‌گزیند. دو دیگر اینکه توجه دیگری را به عاشق خویش نمی‌پسندد یعنی دوست ندارد که بنده او مرهون عنایت و توجه غیر باشد و مایل است که عاشق خویش را در حجاب از خلق بیند و سه دیگر اینکه نمی‌خواهد که دیگری (غیر عاشق) به او توجه کند و عشق ورزد. یعنی خداوند فقط طالب بندگی بندگانی است که به شیوه‌ای عاشقانه او را می‌پرستند و عبادت آنان جز به اخلاص نیست. لذا از غیر چهره می‌پوشاند.^۶

دلدار عیان می‌گذرد بر تو ولیکن اغیار همی بیند از آن بسته نقابت^۷
پویایی عرفان همیشگی است و توقفگاهی برای آن نمی‌توان تصور کرد،

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست^۸
و هر سالکی به هر مقام و حالی که برسد باز هم راهرو محسوب می‌گردد و هر پیر و مرشدی در عین پیر بودن در سلوک خویش است.

چو پیر سالک عشقت به می‌حوالت کرد بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش^۹
و بر این منوال است که رابطه عاشق و معشوق و جایگاه هر یک به تناوب شکلی خاص می‌گیرد و عاشق می‌تواند همواره در تعالی باشد. و گفته‌اند که اولین مرحله در عشق‌ورزی تحقق عاشق و معشوق است، یعنی ممتازگشتن معشوق از عاشق و معبود از عابد. در این جایگاه کار عاشق نیاز و شیوه معشوق ناز است. و فرق این دو بسیار.

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است چو یار ناز نماید شما نیاز کنید^{۱۰}
مرحله پیشرفته‌تر از آن مکانی که عاشق و معشوق از هم بازشناخته نمی‌شوند و آن را اتحاد عاشق و معشوق نامیده‌اند. و این بدان محتاج و آن بدین مشتاق است.

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود^{۱۱}
تعالی این مرحله آنجاست که عاشق و معشوق جای یکدیگر را می‌گیرند و آن را قلب عاشق و معشوق گفته‌اند. بدانسان که عاشق به ناز مشغول و معشوق اهل نیاز می‌شود.

خُماری داشتم من در ارادت ندانستم که حق ما را مرید است^{۱۲}
جلوه بارز این مرحله از عشق را در داستان شیخ صنعان می‌توان یافت. آنجا که دختر ترسا (که معشوق شیخ صنعان بود) دیوانه‌وار به وی عاشق می‌شود.

شد دلش از ذوق ایمان بی‌قرار غم درآمد گرد او بی‌غمگسار

گفت شیخا طاقت من گشت طاق من ندارم هیچ طاقت در فراق^{۱۳}

به این دلیل و دیگر دلایل آشکار واژه‌هایی از قبیل عشق، معشوق، عاشق، دلبر، خط، خال، زلف و عارض در متون عرفانی (به ویژه متون منظوم) راه یافته است. با این توصیف که معبود که خود معشوق است با جلوه خویش عشق آفریده است و این تجلی با یک بار نمودن حُسن او صورت پذیرفته است. و حُسن وی همانا با روی و مویش پیوند دارد. بدینسان که صفات جمالیّه او چون روی اوست که حاصل آن لطف و انعام وی و نتیجه‌اش ایمان است و صفات جلالیه‌اش همسان موی وی و حاصل آن قهر و غضب و نتیجه‌اش کفر است.

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود^{۱۴}
و عارفان بدین دلیل که هر زلفی به چهره‌ای پیوند دارد و زلف نشانه کفر و چهره نشانه ایمان است بر این باور ایستاده‌اند که هر کفری به ایمان منتهی می‌شود. با این تفاوت که راه کفر همچون زلف راهی دراز، پریچ و خم و سیاه و تاریک است.

گفتم که کفر زلفت گمراه عالم کرد گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید^{۱۵}
و کفر و دین را در راه او پویان می‌نگرند.

کفر و دین هر دو در رهِت پویان وَخُدّه لاشَرِیکَ لَه‌گوِیان^{۱۶}
عارفا بر این عقیده‌اند که پیمودن راه حق به ترک صفات زشت بشری صورت‌پذیر است و خوددینی و خودنگری و خودپرستی و خودخواهی از موانع وصول است.

بزرگان نکردند در خود نگاه خدابی‌نی از خویش‌ترین مخواه
ز مغرور دنیا ره دین مجوی خدابی‌نی از خویش‌ترین مجوی^{۱۷}

و خود سالک حجاب بین وی و حق شده است.
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز^{۱۸}
عارفان نزدیکترین واژه‌ای را که برای حالت ییخودی برگزیده‌اند همانا مستی است و آنچه که موجبات این مستی را می‌سازد به می تعبیر کرده‌اند^{۱۹}. و بدین دلیل است که می و متعلقات آن از قبیل پیاله، ساقی، ساغر، شراب و صبحی در اشعار عرفانی بس آمدی بالا یافته است. و چون عارفان بر این باورند که سرشت انسانی با مستی سازگاری دارد و خلقت وی نیز بر عشق استوار است، بین این دو (می و عشق و متعلقات هر یک) پیوندی تنگاتنگ یافته‌اند. و مستی را عشق‌آفرین و عشق را مستی‌بخش تصوّر کرده‌اند. و این تناسب به تکرار در شعر عارفان دیده می‌شود و بدیهی است که برخاسته از بینش

عرفانی آنان است و متفاوت از بینش مذهبی و دیگر نگرشهاست. «یکی از موارد اختلاف مهم میان عرفا و غیر عرفا، خصوصاً فقها، نظریه خاص عرفا درباره شریعت و طریقت و حقیقت است.

عرفا و فقها متفقاً القولند که شریعت یعنی مقررات و احکام اسلامی مبنی بر یک سلسله حقایق و مصالح است. فقها معمولاً این مصالح را به اموری تفسیر می‌کنند که انسان را به سعادت، یعنی حد اعلای ممکن استفاده از مواهب مادی و معنوی می‌رساند. ولی عرفا معتقدند که همه راهها به خدا منتهی می‌شود و همه مصالح و حقایق از نوع شرایط و امکانات و وسایل و موجباتی است که انسان را به سوی خدا سوق می‌دهد.

فقها همین قدر می‌گویند که در زیر پرده شریعت (احکام و مقررات) یک سلسله مصالح نهفته است و آن مصالح به منزله علل و روح شریعت به شمار می‌روند، تنها وسیله نیل به آن مصالح عمل به شریعت است. اما عرفا معتقدند که مصالح و حقایقی که در تشریع احکام نهفته است از نوع منازل و مراحل است که انسان را به مقام قرب الهی و وصول به حقیقت سوق می‌دهد.^{۲۱}

عرفا برای مشروع جلوه دادن شیوه خویش شریعت را اقوال پیامبر (ص) و طریقت را رفتار پیامبر (ص) و حقیقت را احوال پیامبر (ص) گفته‌اند.

ابوعلی سینا در تعریف عرفان و تفاوت آن با زهد و عبادت گفته است: «آنکه از تنعم دنیا روگردانده است زاهد نامیده می‌شود. آنکه بر انجام عبادات از قبیل نماز و روزه و غیره مواظبت دارد به نام عابد خوانده می‌شود و آنکه ضمیر خود را از توجه به غیر حق بازداشته و متوجه عالم قدس کرده تا نور حق بدان بتابد به نام عارف شناخته می‌شود البته گاهی دو تا از این عناوین یا هر سه در یک نفر جمع می‌شود.»

پس نتیجه مطلب این می‌شود که زهد عبارتست از اعراض از مشتهیات دنیای و عبادت عبارتست از انجام اعمال خاصی از قبیل نماز و روزه و تلاوت قرآن و امثال اینها و عرفان مصطلح عبارتست از منصرف ساختن ذهن از ماسوی الله و توجه کامل به ذات حق برای تابش نور حق بر قلب.

به نکته‌ای مهم در جمله اخیر اشاره شده است. و آن اینکه گاهی بعضی از اینها با بعضی دیگر مرکب می‌شوند. پس ممکن است یک فرد در آن واحد هم زاهد باشد و هم

عابد و یا هم عابد باشد هم عارف و یا هم زاهد باشد و هم عابد و هم عارف. زهد غیر عارف نوعی دادوستد است. گویی کالای دنیا را می‌دهد که کالای آخرت را بگیرد. اما زهد عارف نوعی پاکیزه نگهداشتن دل است از هر چه دل را از خدا باز دارد. عبادت غیر عارف نیز نوعی معامله است از قبیل کارکردن برای مزد گرفتن. گویی در دنیا مزدوری می‌کند که در آخرت مزد خویش را که همان اجر و ثوابهاست دریافت کند. اما عبادت عارف نوعی تمرین و ورزش روح برای انصراف از عالم غرور و توجّه به ساحت حق است تا با تکرار این تمرین بدان سو کشیده شود.

عارف، حق (خدا) را می‌خواهد نه برای چیزی غیر حق و هیچ چیزی را بر معرفت حق ترجیح نمی‌دهد. و عبادتش حق را تنها به خاطر اینست که او شایسته عبادتست و بدان جهت است که عبادت رابطه‌ای است شریف فی حد ذاته نه به خاطر میل و طمع در چیزی یا ترس از چیزی.

عبادت از آن جهت که نسبت و ارتباطی است میان بنده و خدا، کاری است درخور انجام دادن. پس لازم نیست که الزاماً هر عبادتی به خاطر طمعی یا ترسی باشد. جمله معروفی از علی علیه السلام نقل شده است که: *إِلَهِي مَا عَبْدْتُكَ خَوْفًا مِنْ نَارِكَ وَ لَا طَمَعًا فِي جَنَّتِكَ بَلْ وَ جَدْتُكَ أَهْلًا لِلْعِبَادَةِ فَعَبَدْتُكَ*. عبادت به خاطر شایستگی معبود را بیان می‌کند.

عرفا روی این مطلب زیاد تکیه می‌کنند که اگر هدف و مطلوب انسان در زندگی و یا در خصوص عبادات غیر از ذات حق چیزی باشد، نوعی شرک است، عرفان صد در صد بر ضد این شرک است. در این زمینه سخندهای لطیف بسیار گفته‌اند. در اینجا به تمثیلی عالی و لطیف که سعدی در بوستان، ضمن داستانی از محمود غزنوی و ایاز آورده است قناعت می‌کنیم:

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت	که خُسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بو	دریغ است سودای بلبل بر او
به محمود گفت این حکایت کسی	بسپیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست	نه بر قد و بالای دلجوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر	بسیفتاد و بشکست صندوق دُر
به یغما ملک آستین برفشاند	و زآنجا به تعجیل مرکب برانند

سواران پی دَر و مرجان شدند	ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماید از وشاقان گردن فراز	کسی در قفای ملک جز ایاز
چو سلطان نظر کرد او را بدید	ز دیدار او همچو گل بشکفید
بگفتا: که ای سنبلیت پیچ پیچ	ز یغما چه آورده‌ای؟ گفت: هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم	ز خدمت به نعمت نپرداختم

سعدی پس از آوردن این داستان منظور اصلی خود را چنین بیان می‌کند:

گر از دوست چشمت به احسان اوست	تو در بند خویشی نه در بند دوست
خلاف طریقت بود کاولیا	تمنا کنند از خدا جز خدا ^{۲۱}

این دفتر به منظور آشنایی دانشجویان با متون عرفانی فارسی گرد آمده است. و شامل گزیده‌هایی چند از نثر و نظم است و هر متن منتخب، شرح حال مختصری از نگارنده خویش را در ابتدا و گزارشی کوتاه از واژه‌های خود را به دنبال دارد.

تنوع در گزینش این متون به گونه‌ای است که دانشجویان را علاوه بر متن، با موضوعهای عمده مورد بحث عرفا آشنا و به شیوه تفکر ایشان آگاه سازد. بدانسان که بتوانند از مدار نقطه بینش آنان به دیگر متون عرفانی بنگرند.

گزارش

- ۱ - کلیات **فخرالدین عراقی** به کوشش سعید نفیسی، کتابخانه سنایی، تهران، ۱۳۲۸ ش، ص ۱۶۳.
- ۲ - **دیوان حافظ**، تصحیح جلالی نائینی و نذیر احمد، چاپ آستان قدس، ۱۳۵۰ ش، ص ۴۶۶.
- ۳ - همان، ص ۲۱۶، غیرت عشق زبان همه خاصان ببرد / کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد.
- ۴ - همان، ص ۱۰۸، گفت آن یار کزو گشت سردار بلند / جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد.
- ۵ - همان، ص ۵۷، افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت.
- ۶ - جنبه‌های غیرت را چنین نگاشته‌اند: ۱ - منع توجه عاشق به غیر ۲ - منع توجه غیر به عاشق ۳ - منع توجه غیر به خود.
- ۷ - **دیوان حافظ**، ص ۷۴.
- ۸ - همان، ص ۳۷.
- ۹ - همان، ص ۲۹۰.
- ۱۰ - همان، ص ۱۹۰.

- ۱۱ - همان، ص ۲۲۷.
- ۱۲ - دیوان شمس تبریزی، با مقدمه بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات جاویدان، تهران، ۱۳۵۲ ش، ص ۱۳۸.
- ۱۳ - منطق الطیر، فریدالدین عطار نیشابوری، تصحیح سید صادق گوهرین، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۷۰ ش، ص ۸۸.
- ۱۴ - دیوان حافظ، به کوشش دکتر خلیل خطیب رهبر، انتشارات صفی علیشاه، تهران، ۱۳۶۵ ش، ص ۲۸۶.
- ۱۵ - دیوان حافظ، تصحیح جلالی نائینی و نذیراحمد، ص ۱۰۷.
- ۱۶ - حدیقه سنایی، تصحیح مدرس رضوی، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۶۸ ش، ص ۶۰.
- ۱۷ - بوستان سعدی، تصحیح غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، تهران، ۱۳۶۳ ش، باب چهارم، ص ۱۱۶.
- ۱۸ - دیوان حافظ، ص ۲۷۳.
- ۱۹ - حافظ راست: به می‌پرستی از آن نقش خود بر آب زدم / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن دیوان، ص ۳۹۱.
- و نیز: ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد دیوان، ص ۱۶۳.
- ۲۰ - مطهری، مرتضی، آشنایی با علوم اسلامی (عرفان)، انتشارات صدرا، تهران، ۱۳۵۸ ش، صفحه ۸۰ و ۸۱.
- ۲۱ - همان، ص ۱۳۱، با تلخیص.

کشف‌المحجوب یکی از کتابهای قدیمی فارسی است که در تاریخ و آداب تصوّف به نثری پخته و روان به همّت عارف بزرگ و نویسنده سترگ ابوالحسن علی بن عثمان‌الجلایی هجویری غزنوی به نگارش درآمده است. سال درگذشت این عارف نامی را ۴۶۵ هجری قمری نگاشته‌اند. کشف‌المحجوب کتابی است که بیش از هر اثر دیگر مورد نظر عطار نیشابوری در تدوین تذکرة‌الاولیا قرار گرفته است.

ملک‌الشعرای بهار در جلد دوم سبک‌شناسی، کشف‌المحجوب را از کتب قدیم و معتبر فارسی می‌شناسد و آن را از نظر سبک (در سنجش با سایر کتب صوفیه مثل اسرارالتوحید، تذکرة‌الاولیا، و نورالعلوم) بالاتر و اصیل‌تر می‌داند و به دوره اول (دوره سامانی) نزدیکتر. و معتقد است که بیش از کتب قدیم دستخوش تازی و لغت‌های آن زبان است ولی در مجموع دارای سبک کهنه است.

هجویری در تدوین کشف‌المحجوب از کتابهایی همچون طبقات‌الصوفیه و تاریخ اهل صفّه تألیف ابوعبدالرحمن سلّمی و رساله قشیریه به نگارش ابوالقاسم قشیری و تاریخ‌المشایخ تألیف محمدبن علی الترمذی و روایات ابوالفضل ختلی بهره‌ها جسته و از آیات قرآنی و احادیث نبوی و کلمات قصار مشایخ صوفیه شواهد بسیار آورده است.

هجویری از پیشاهنگان تصوّف زاهدانه است و از اصحاب صحو. وی پیشوای خود را در این وادی ابوالفضل محمدبن‌الحسن الختلی می‌شناسد که در تصوّف مذهب جنید بغدادی داشته است. و از او بود که شنیده بود:

«الدُّنْيَا يَوْمٌ وَلَنُفَايِهَ صَوْمٌ» دنیا یک روز است و ما اندر آن روز به روزه‌ایم، یعنی از آن هیچ نصیب نمی‌گیریم.

این کتاب بنا به خواهش ابوسعید هجویری و در پاسخ به پرسش‌های وی به نگارش آمده است. پرسش‌های ابوسعید هجویری از علی بن عثمان هجویری مشتمل بر یازده نکته بود که مهمترین آن عبارت بود از: تحقیقات طریقت تصوّف، کیفیت مقامات صوفیه، مذاهب ایشان، مقالات ایشان، رموز و اشارات ایشان، چگونگی محبت خداوند و سبب حجاب عقول. و پاسخ مؤلف کتاب در ابوابی شکل یافته است که عمده‌ترین آن عبارت است از: باب اثبات علم، باب فقر، باب تصوّف، باب مرقعه داشتن، باب بیان ملامت، باب ذکر اهل صفة، مکتبهای صوفیه و حقیقت نفس و معرفت آن. آن سان که از کشف‌المحجوب ابوالحسن علی بن عثمان جلابی هجویری استنباط می‌شود، مؤلف علاوه بر این اثر ارزشمند آثاری دیگر به نظم و نثر از خود به جای نهاده است. و از آن جمله است: دیوان شعر، کتاب فنا و بقا، اسرار الخرق والملونات، منهاج الدّین، نحو القلوب، الرعاية بحقوق الله تعالى و کتاب‌البيان لاهل العيان.

کتاب کشف‌المحجوب نخستین بار به همت مستشرق نامی والنّین ژوکوفسکی آماده طبع گشت و خلاصه‌ای از آن در سال ۱۹۱۱ میلادی به کوشش رینولد نیکلسون مترجم اندیشمند مثنوی به زبان انگلیسی ترجمه شد.

بی‌شبهه محققان و پژوهشگران و نویسندگان تاریخ و مبانی تصوّف و عرفان از این کتاب ارزشمند و کم‌نظیر بی‌نیاز نمی‌توانند بود.

از:

کشف المحجوب

بیان حجاب و سبب تألیف کتاب

اما حجاب دو است یکی حجاب رَینِی^۱ نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ ذَلِكَ^۲ و این هرگز برنخیزد و یکی حجاب غینی و این زود برخیزد. و بیان این آن بود که بنده‌ای باشد که ذات وی حجاب حق باشد تا یکسان باشد نزدیک وی حق و باطل و بنده‌ای باشد که صفت وی حجاب حق باشد و پیوسته طبع و سرّش حق همی طلبد و از باطل می‌گریزد. پس حجاب ذاتی که رینی است هرگز برنخیزد. و معنی رَین و ختم و طبع یکی است، چنانکه خدایتعالی گفت: کَلَّا بَلْ رَانَ عَلَى قُلُوبِهِمْ مَا كَانُوا يَكْسِبُونَ^۳. آنگاه حکم این ظاهر کرد و گفت: إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ ءَأَنذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ^۴. آنگاه علتش بیان کرد؛ خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَعَلَى سَمْعِهِمْ^۵. و نیز گفت طَبَعَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ^۶. و حجاب صفتی که آن غینی بود روا باشد که وقتی دون^۷ وقتی برخیزد که تبدیل ذات اندر حکم غریب و بدیع باشد و اندر غین ناممکن. اما تبدیل صفت چنانکه هست روا باشد و مشایخ این قصه را در معنی رَین و غین اشاره‌ای لطیف است چنانکه جنید گوید رَح: الرَینُ مِنْ جُمْلَةِ الْوَطَنَاتِ وَالْغَینُ مِنْ جُمْلَةِ الْخَطَرَاتِ. رَین از جمله وطناتست و غین از جمله خطرات. وطن پایدار بود و خطر طاری^۸. چنانکه از هیچ سنگ آینه نتوان کرد اگر چه صَقَّالان^۹ بسیار مجتمع گردند و باز چون آینه زنگ گیرد به مِصْقَله^{۱۰} صافی شود از آنچه تاریکی اندر سنگ اصلی است و روشنایی اندر آینه اصلی. اصل پایدار بود. آن صفت عاریتی را بقا نباشد. پس من این کتاب مرآت را ساختم که صَقَّال دلها بود که اندر حجاب غین گرفتار باشند و مایه نور حق اندر دلشان موجود باشد تا به برکت خواندن این کتاب آن حجاب برخیزد و به حقیقت معنی راه یابند. و باز آنانکه هستی ایشان را عجنت^{۱۱} از انکار حق و از ارتکاب باطل بود هرگز راه نیابند به شواهد حق و از این کتاب مرایشان را هیچ فایده نباشد.

علم حق و علم خلق

بدانک علم دو است، یکی علم خداوند تعالی و دیگر علم خلق. و علم بنده اندر جنب علم خداوند تعالی متلاشی بود، زیرا که علم وی صفت وی است و بدو قایم. و اوصاف وی را نهایت نیست و علم ما صفت ماست و به ما قایم و اوصاف ما [را] منتها می‌باشد لقوله تعالی: وَمَا أَوْتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا^{۱۲}.

علم او یک علمست کی بدان همی داند جمله موجودات و معدومات را و خلق را با وی مشارکت نیست. و متجزی نیست. و از وی جدا نیست و دلیل بر علمش ترتیب فعلش، کی فعل محکم علم فاعل اقتضا کند. پس علم وی به اسرار لاحق است و به ظواهر محیط. طالب را باید کی اعمال اندر مشاهده وی کند، چنانکه داند کی او بدو و به افعال او بیناست.

در بیان صوفی، متصوّف، مستصوف

حکایت از آن معنی (تصوّف) و اهل آن اندرین درجه بر سه قسم است: یکی صوفی و دیگر متصوّف و سدیگر مستصوف. پس صوفی آن بود که از خود فانی بود و به حق باقی، از قبضه^{۱۳} طبایع رسته و به حقیقت حقایق پیوسته. و متصوّف آنک به مجاهدت این درجه را می‌طلبد و اندر طلب خود را بر معاملت ایشان درست همی کند. و مستصوف آنک از برای منال^{۱۴} و جاه و حظ^{۱۵} دنیا خود را مانند ایشان کرده باشد. و از این هر دو از هیچ معنی خبر ندارد، تا حدی که گفته‌اند: الْمُسْتَصَوِّفُ عِنْدَ الصُّوفِيَّةِ كَالذَّبَابِ وَ عِنْدَ غَيْرِهِمْ كَالذَّبَابِ. مستصوف به نزدیک صوفی از حقیری چون مگس بود و آنچه این کند به نزدیک وی هوس بود و به نزدیک دیگران چون گرگ پرفساد، که همه همتش دریدن و لختی مردار خوردن باشد.

پس صوفی صاحب وصول بود، و متصوّف صاحب اصول و مستصوف صاحب فصول.

آنرا کی نصیب وصل آمد به یافتن مقصود و رسیدن به مراد، از مراد بی‌مراد شد، و از مقصود بی‌مقصود. و آنرا کی نصیب اصل آمد و بر احوال طریقت متمکن شد، و اندر لطایف آن ساکن و مستحکم گشت. و آنرا که نصیب فصل آمد از جمله بازماند و بر درگاه رسم فرو نشست و به رسم از معنی محجوب شد و به حجاب از وصل واصل بازماند.

مرقعه^{۱۶} داشتن

بدانک لبس مرقعه شعار متصوّف است و لبس مرقعات سنت است. از آنجا که رسول عم فرمود: عَلَیْكُمْ بِلباسِ الصُّوفِ تَجِدُونَ حَلَاوَةَ الْإِيمَانِ فِي قُلُوبِكُمْ^{۱۷}. و نیز یکی از صحابه گوید رض: كَانَ الْبَنِيُّ صَلَّعَ يَلْبِسُ الصُّوفَ وَ يَرْكَبُ الْجِمَارَ^{۱۸}. و نیز رسول صلعم مرعایشه را گفت رض: لَا تَضِيعِي الثَّوبَ حَتَّى تَرْقَعِيهِ^{۱۹} گفت: بر شما باد آن جامه پشمین تا حلاوت ایمان بیاید. و روایت کردند که وی عم جامه پشمین پوشید و بر خر نشست و نیز گفت عایشه را رض: کی جامه را ضایع مکن تا رقعہ نزنی یعنی پیوندها بر آن نگذاری. و نیز رسول را صلعم فرمان آمد از خدای عزّ و جلّ به تقصیر^{۲۰} جامه کَمَا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى: وَثِيَابَكَ فَطَهِّرْ^{۲۱} آئی فَقَصِّرْ^{۲۲}. حسن بصری گوید رَح هفتاد یار بدری را بدیدم همه را جامه پشمین بود و صدیق اکبر رض اندر حال تجرید^{۲۳} جامه صوف پوشید. و حسن بصری رَح گوید کی سلمان را بدیدم گلیمی با رقعہ هاء بسیار پوشیده.

حسن بصری و مالک بن دینار و سفیان ثوری رَح جمله صاحب مرقعه صوف بودند. المُرْقَعَةُ قَمِيصُ الْوَفَاءِ لِأَهْلِ الصَّفَاءِ وَ سِرْبَالُ السُّرُورِ لِأَهْلِ الْغُرُورِ. مرقعه پیراهن وفاست مر اهل صفا را و لباس سرور است مر اهل غرور را، تا اهل صفا به پوشیدن آن از کونین مجرد شوند و از مألوفات^{۲۴} منقطع گردند، و اهل غرور^{۲۵} بدان از حق محجوب شوند و از صلاح بازمانند.

اما معنی آنکه بیشترین جامه هاء ایشان کبود باشد یکی آنست کی اصل طریقت ایشان بر سیاحت و سفر نهاده اند و جامه سفید اندر سفر بر حال خود نماند و شستن وی دشوار باشد و هر کسی بدان طمع کند. و دیگر آنک کبود پوشیدن شعار اصحاب فوات^{۲۶} و مصیبانست و جامه انده گنان، و دنیا دار محنت است و ویرانه مصیبت و مفاز^{۲۷} اندوه و پتیاره^{۲۸} فراق زدگان و کدواده^{۲۹} بلا. مریدان چون مقصود دل اندر دنیا حاصل ندیدند کبود اندر پوشیدند و بر سوک وصال فرونشستند. و گروهی دیگر جز تقصیر ندیدند و اندر دل به جز خرابی نه، و اندر روزگار به جز فوت نه، کبود اندر پوشیدند کی الْفَوْتُ أَشَدُّ مِنَ الْمَوْتِ^{۳۰}. یکی بر موت عزیزی کبودی پوشید و یکی بر فوت مقصود. یکی از مدعیان علم درویشی را گفت: این کبود چرا پوشیدی. گفت: از پیغامبر عم سه چیز بماند. یکی فقر و دیگر علم و سدیگر شمشیر. شمشیر سلطانان یافتند و نه در جاء آن کار بستند و علم علما اختیار کردند و به آموختن تنها بسنده کردند و فقر فقرا اختیار کردند و این آلت

غنا ساختند. من بر مصیبت این سه گروه کبود پوشیدم. شرط پوشیدن مرقعه پوشیدن کفن بود که امید از لذت حیات منقطع کنند و دل از راحت زندگانی پاک گردانند و عمر خود به جمله بر خدمت حق جل و جلاله وقف کنند و به کلیت از هوای خود تبرا کنند.

در بیان ملامت

گروهی از مشایخ طریق ملامت سپرده‌اند و مرملامت را اندر خلوص محبت تأثیری عظیم است و مشربری تمام و اهل حق مخصوصند به ملامت خلق از جمله عالم، خاصه بزرگان این امت کثرهم الله^{۳۱}. و رسول عم کی مقتدا و امام اهل حقایق بود و پیشرو محبان تا برهان حق بر وی پیدا نیامده بود و وحی بدو نیویسته، به نزدیک همه نیکنام بود و بزرگ، و چون خلعت دوستی در سر وی افکندند خلق زبان ملامت بدو دراز کردند. گروهی گفتند کاهنست^{۳۲} و گروهی گفتند شاعریست و گروهی گفتند کاذبست و گروهی گفتند مجنونست و مانند این.

خدای عز و جل صفت مومنان یاد کرد و گفت: ایشان از ملامت ملامت‌کنندگان ترسند. لقوله تعالی: وَلَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ^{۳۳}.

و سنت بار خدای عالم جل جلاله همچنین رفتست کی هر که حدیث وی کند عالم را بجمله ملامت‌کننده وی گرداند و سر وی را از مشغول گشتن به ملامت ایشان نگاه دارد و این غیرت^{۳۴} حق باشد، که دوستان خود را از ملاحظه غیر نگاه دارد، تا چشم کس بر جمال حال ایشان نیفتد و از رؤیت ایشان مرایشان را نگاه دارد، تا جمال خود نبیند و به خود معجب^{۳۵} نشوند و به آفت عجب و تکبر اندر نیفتند. پس خلق را بر ایشان گماشتند تا زبان ملامت بر ایشان دراز کردند و نفس لوامه را اندر ایشان مرکب گردانیده تا مرایشان را بر هر چه می‌کنند ملامت می‌کنند.

بدانک مذهب ملامت را اندرین طریقت آن شیخ زمانه خود حمدون قصار نشر کردست و وی را اندر حقیقت ملامت لطایف بسیارست. و از وی رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ می‌آید. گفت: المَلَامَةُ تَرْكُ السَّلَامَةِ. ملامت دست برداشتن از سلامت بود. و چون کسی قصداً بترک سلامت خود بگوید و مربلاها را میان اندر بندد و از مألوفات و راحت جمله تبرا

کند، مر امید کشف جلال و طلب حال را تا به ردّ خلق از خلق نوید گردد و طبعش الفت خود از ایشان بگسلد. هر چند از ایشان گسسته‌تر بود به حق پیوسته‌تر بود. پس آنچ روی همه خلق عالم بدان بود و آن سلامت است مراهل ملامت را پشت بدان بود. گروهی مریاضت، نفس را ملامتی کنند تا به خواری خلق نفس‌شان ادب گیرد، و داد خود از وی بیابند کی خوشتر وقتی مرایشان را آن بود که نفس خود را اندر بلا و خواری یابند.

من کی علی بن عثمان الجلابی ام وفقنی الله می‌گویم کی اندر آن زمانه مر ملامت را فعلی می‌بایست مستنکر^{۳۶} و پدید آمدن به چیزی به خلاف عادت اکنون اگر کسی خواهد که مرورا ملامت کنند، گو دو رکعت نماز کن درازتر یا دین را به تمامی ببرز^{۳۷}، همه خلق به یکبار ورا منافق و مرایی^{۳۸} خوانند. اما آنک طریقش ترک بود و به خلاف شریعت چیزی بر دست گیرد و گوید که: طریق ملامت می‌برزم، آن ضلالتی واضح بود و آفتی ظاهر و هوسی صادق، چنانک اندرین زمانه بسیار هستند و مقصود ایشان از ردّ خلق قبول ایشانست.

در احوال حبیب عجمی

شجاع طریقت و متمکن اندر شریعت حبیب العجمی رضّ بلندهمت و باقیمت بود. و اندر مرتبه‌گاه مردان قیمتی و خطری^{۳۹} عظیم داشت. توبه وی ابتدا بر دست خواجه حسن بصری رَح بود. وی اندر اوّل عهد ربا دادی و فساد کردی. خدای عزّ و جلّ به کمال لطف خود او را توبه نصوح^{۴۰} داد و توفیق ارزانی داشت تا به درگاه وی جلّ جلاله بازگشت و لختی از علم پیاموخت از حسن. زیانش عجمی بود. بر عریّت جاری نگشته بود. خداوند تعالی و تقدس وی را به کرامات بسیار مخصوص گردانید، تا به درجتی کی نماز شامی حسن به در صومعه وی بگذشت. وی قامت نماز شام گفته بود و اندر نماز ایستاده، حسن اندر آمد و اقتدا بدو نکرد از آنچ زبان وی بر خواندن قرآن جاری نبود. به شب کی بخفت خداوند را سبخانه و تعالی به خواب دید. گفت: بار خدایا رضای تو اندر چه چیز است. گفت: یا حسن رضای ما یافته بودی قدرش ندانستی. گفت: بار خدایا آن چه چیز بود. گفت: اگر تو از پس حبیب دوش نماز بکردی و صحت نیتش ترا از امکان عبارتش بازداشتی ما از تو راضی شدیمی.

در احوال احمد بن خضرویه و همسر وی

سرهنک جوانمردان و آفتاب خراسان، ابوحامد احمد بن خضرویه البلیخی رَضَ به علو حال و شرف وقت^{۴۱} مخصوص بود. و اندر زمانه خود مقتداء قوم و پسندیده خاص و عام بود و طریقتش ملامت بودی و جامه به رسم لشکریان پوشیدنی. و فاطمه کی عیال وی بود اندر طریقت شأنی عظیم داشت. وی دختر امیر بلخ بود. چون وی را ارادت توبه پدیدار آمد، به احمد کس فرستاد کی مرا از پدر بخواه. وی اجابت نکرد. کس فرستاد کی یا احمد من ترا مرد آن نپنداشتم کی راه حق بزنی. راهبر باش نه راه‌بر. احمد کس فرستاد و وی را از پدر بخواست. پدرش به حکم تبرک وی را به احمد خضرویه داد و فاطمه بترک مشغولی دنیا بگفت و به حکم عزلت با احمد بیارامید، تا احمد را قصد زیارت خواجه بایزید افتاد. فاطمه با وی برفت. چون پیش بایزید آمد، برقع از روی برداشت و با وی سخن گستاخ می‌گفت. احمد از آن متعجب شد و غیرت بر دلش مستولی گشت. گفت: یا فاطمه آن چه گستاخی بودت با بایزید. گفت: از آنچ تو محرم طبیعت منی و وی محرم طریقت من. از تو به هوا رسم و از وی به خدا و دلیل برین آنک وی از صحبت من بی‌نیازست و تو به من محتاج. و پیوسته وی با بایزید گستاخ می‌بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد حنا بسته دید. گفت: یا فاطمه از برای چه حنا بسته‌ای. وی گفت: یا بایزید تا این غایت تو دست و حناء من ندیدی مرا با تو انبساط^{۴۲} بود. اکنون کی چشمت بر دست من افتاد صحبت ما حرام شد. و از آنجا برگشتند.

در بیان رضا

بدانک کتاب و سنت به ذکر رضا ناطقست و امت بر آن مجتمع‌اند، لقوله تعالی: رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَ رَضُوا عَنْهُ^{۴۳} قوله تعالی لَقَدْ رَضِيَ اللَّهُ عَنِ الْمُؤْمِنِينَ إِذْ يُبَايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ^{۴۴}. و قوله عَمَّ ذَاقَ طَعْمَ الْإِيمَانِ مَنْ قَدْ رَضِيَ بِاللَّهِ رَبًّا^{۴۵}. و رضا بر دو گونه باشد، یکی رضاء خداوند از بنده و دیگر رضای بنده از خداوند تعالی و تقدس. اما حقیقت رضای خداوند عزّ و جلّ ارادت ثواب و نعمت و کرامت بنده باشد و حقیقت رضای بنده اقامت بر فرمانها و گردن نهادن مراحمکام وی را.

پس رضاء خداوند تعالی مقدم است بر رضای بنده کی تا توفیق وی جلّ جلاله نباشد، بنده مر حکم و را گردن نهد و بر مراد وی تعالی و تقدس اقامت نکند، از آنک

رضای بنده مقرون به رضای خداوندست عزّ و جلّ و قیامش بدان است. و در جمله رضای بنده استوای دل وی باشد بر طرف قضا اِما منع و اِما عطا^{۴۶}، و... استقامت سرش بر نظاره احوال اِما جلال و اِما جمال، چنانکه اگر به منع واقف شود و یا به عطا سابق شود به نزدیک رضای وی متساوی باشد. و اگر به آتش هیبت و جلال حق بسوزد و یا به نور لطف و جمال وی بفروزد سوختن و فروختن به نزدیک دلش یکسان شود، از آنج وی را شاهد حق است و آنج از وی بود وی را همه نیکو بود.

از امیرالمؤمنین حسین بن علی رضّ و کَرَم وَجْه^{۴۷} پرسیدند از قول بوذر غفاری کی گفت: درویشی به نزدیک من دوستر از توانگری و بیماری دوستر از تندرستی. حسین رضّ گفت: رحمت خدای بر بوذر باد. من گویم: هرک را بر اختیار خدای اشراف افتد هیچ تمنّی نکند بجز آنک حق تعالی وی را اختیار کرده باشد، و چون بنده اختیار حق بدید از اختیار خود اعراض کرد از همه اندهان برست و این اندر غیبت درست نیاید کی این را حضور باید.

فرق بین مقام و حال

مقام به رفع میم اقامت بود و به نصب میم محل اقامت. این تفصیل و معنی در لفظ مقام سهوست و غلط. در عربیّت مقام به ضم میم اقامت باشد و جای اقامت و مقام به فتح میم قیام باشد و جای قیام نه جای اقامت بنده باشد اندر راه حق و حق گزاردن و رعایت کردن وی مرآن مقام را تا کمال آن را ادارک کند چندانکه صورت بندد بر آدمی. و روا نباشد که از مقام خود اندر گذرد بی از آنک حق آن بگزارد. چنانکه ابتداء مقامات توبه باشد، آنگاه انابت آنگاه زهد، آنگاه توکل و مانند این و روا نباشد که بی توبه دعوی انابت کند و بی زهد دعوی توکل کند و خدای تعالی ما را خبر داد از جبرئیل عمّ که وی گفت: وَ مَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ^{۴۸}. هیچ کس نیست از ما الا که ورا مقامی معلوم است. و باز، حال معنی باشد که از حق به دل پیوندد بی آنک از خود آن را به کسب دفع توان کرد، چون بیاید. و یا به تکلف جذب توان کرد، چون برود.

پس مقام عبارت بود از راه طالب و قدمگاه وی اندر محل اجتهاد. و درجت وی به مقدار اکتسابش اندر حضرت حق تعالی، و حال عبارت بود از فضل خداوند تعالی و لطف وی به دل بنده بی تعلق مجاهدت وی بدان از آنج مقام از جمله اعمال بود و حال از جمله

افضال و مقام از جمله مکاسب^{۴۹} و حال از جمله مواهب^{۵۰}. پس صاحب مقام به مجاهدت خود قایم بود و صاحب حال از خود فانی بود. قیام وی به حالی بود که حق تعالی اندر وی آفریند.

در بیان فنا و بقا

بدانک فنا و بقا بر زبان علم به معنی دیگر بود و بر زبان حال به معنی دیگر. و ظاهریان اندر هیچ عبارت از عبارات، متحیرتر از آن نیند که اندرین عبارت.

پس بقا بر زبان علم و مقتضای لغت بر سه گونه باشد؛ یکی بقائی که طرف اول وی اندر فناست و طرف آخر اندر فنا، چون این جهان کی ابتدا نبود و در انتها نباشد و اندر وقت هست. و دیگر بقائی که هرگز نبود و بوده گشت و هرگز فانی نشود و آن بهشت است و دوزخ و آن جهان و اهل آن. و سدیگر بقائی که هرگز نبود که نباشد و هرگز نباشد که نباشد و آن بقاء حق است و صفات وی جَلَّ جَلَالُهُ لَمْ يَزَلْ وَلَا يَزَالُ^{۵۱}. وی با صفاتش قدیم است و مراد از بقای وی دوام وجود وی است، تَعَالَى اللَّهُ عَمَّا يَقُولُ الظَّالِمُونَ^{۵۲}.

کس را اندر اوصاف وی با وی مشارکت نیست. پس علم فنا آن بود که بدانی کی دنیا فانی است و علم بقا آنک بدانی که عقبی باقی است. لقوله تعالی: وَالْآخِرَةُ خَيْرٌ وَأَبْقَى^{۵۳}. اینجا ابقی بر وجه مبالغت گفت. از آنک بقاء عمر آن جهان اندر فنا نباشد. اما بقاء حال و فناء آن آن بود که چون جهل فانی شود لامحالة علم باقی ماند و معصیت فانی شود طاعت باقی ماند، چون بنده علم و طاعت خود را حاصل گردانید و نیز غفلت فانی شود به بقاء ذکر. یعنی بنده چون به حق عالم گردد و به علم وی باقی شود از جهل بدو فانی شود. و چون از غفلت فانی شود به ذکر وی باقی شود. و این اسقاط اوصاف مذموم باشد به قیام اوصاف محمود^{۵۴}.

در آداب مسافر

باید مسافر را تا پیوسته حافظ سنت باشد. و چون به مقیمی فرا رسد به حرمت نزدیک وی درآید و سلام گوید. نخست پای چپ از پای افزار^{۵۵} بیرون کند، که پیغمبر عم چنین کردی. و چون پای افزار در پای کند نخست پای راست در پای افزار کند. و چون پای افزار

بیرون کند پای بشوید و دو رکعت نماز کند بر حکم تحیت. آنگاه به رعایت حقوق درویشان مشغول شود و نباید که به هیچ حال بر مقیمان اعتراض کند و یا با کسی زیادتیی کند به معاملتی یا سخن سفرهاء خود کند. یا علم و حکایات و روایات گوید اندر میان جماعت کی این جمله اظهار رعونت^{۵۶} بود. و باید که رنج جمله بکشد و بار ایشان تحمّل کند از برای خدای را که اندر آن برکات بسیار باشد. و اگر این مقیمان و یا خادم ایشان بر وی حکم کنند و وی را به سلامی و یا به زیارتی دعوت کنند اگر تواند خلاف نکند. اما به دل مراعات اهل دنیا را منکر باشد و افعال آن برادران را عذری می نهد و تأویلی می کند. و باید که به هیچ گونه رنج بایست محال خود بر دل ایشان نهد و مرایشان را به درگاه سلطان نکشد به طلب راحت هواء خود. و اندر جمله احوال مسافر و مقیم را اندر صحبت طلب رضاء خداوند تعالی باید کرد و به یکدیگر اعتقاد نیکو باید داشت و مر یکدیگر را برابر بد نباید گفت و از پس پشت غیبت نباید کرد از آنچه شوم باشد بر طالب حق سخن خلق گفتن خاصّه به نا خوب.

در بیان گفتار و سکوت

اندر حکایت یافتن کی روزی ابی بکر شبلی رض در کرخ^{۵۷} بغداد می رفت یکی را دید از مدعیان که می گفت: السُّكُوتُ خَيْرٌ مِنَ الْكَلَامِ. فَقَالَ: سَكُوتُكَ خَيْرٌ مِنْ كَلَامِكَ لِأَنَّ كَلَامَكَ لَغْوٌ وَ سَكُوتُكَ هَزْلٌ وَ كَلَامِي خَيْرٌ مِنْ سَكُوتِي. لِأَنَّ سَكُوتِي حِلْمٌ وَ كَلَامِي عِلْمٌ. خاموشی تو بهتر از گفتار تو از آنچه گفتار تو لغو است و خاموشی تو هزل. گفتار من بهتر از خاموشی من از آنچه سکوت من حلم است و کلام من علم. اگر علم نگویم حلم بر آن دارم و اگر بگویم علمم بر آن دارد. چون نگویم حلیم باشم و چون بگویم علیم باشم. و من کی علی بن عثمان الجلابی ام می گویم: کلامها بر دو گونه باشد و سکوتها بر دو گونه. کلام یکی حق بود و یکی باطل. و سکوت یکی حصول مقصود و آن دیگر غفلت. پس هر کسی را گریبان خود باید گرفت اندر حال نطق و سکوت. اگر کلامش به حق بود گفتارش بهتر از خاموشی و اگر باطل بود خاموشی بهتر از گفتار. و اگر خاموشی از حصول مقصود و مشاهده بود، خاموشی بهتر از گفتار و اگر از حجاب غفلت بود، گفتار بهتر از خاموشی. و عالمی اندرین دو معنی سرگردانند. گروهی از مدعیان مشتی هدر و هوس عبارتی از معانی خالی بر دست گرفته اند و می گویند: که گفتار فاضلتر از سکوت. و گروهی از جهال

که مناره از چاه نشناسند سکوت به جهل خود بازسته‌اند و می‌گویند: خاموشی بهتر از گفتار. و این هر دو همچون یکدیگر باشند پس تا کرا فرا گفتار آرند و کرا خاموش کنند که اصل این معانی آن است و الله اعلم بالصواب^{۵۸}.

گزارش

- ۱ - درباره حجاب زینی و حجاب غینی در متن توضیح آمده است.
- ۲ - به خدا پناه می‌بریم از آن.
- ۳ - سوره ۸۳، آیه ۱۴، چنین نیست، بلکه ظلمت ظلم و بدکاریهایشان بر دلهای آنها غلبه کرده است.
- ۴ - سوره ۲، آیه ۶، ترساندن کافران و ترساندن ایشان یکسان است آنان ایمان نخواهند آورد.
- ۵ - سوره ۲، آیه ۷، خداوند مهر بر دلها و گوشهای آنها نهاده است.
- ۶ - سوره ۹، آیه ۹۳، خداوند بر دل ایشان نقش [ظلمت] زده است.
- ۷ - دُن: پیش، نزدیک، سپس، غیر، جز، فرود، مقابل.
- ۸ - طاری: ظاهرشونده، آینده، عارض‌شونده، ناگاه روی داده.
- ۹ - صَقْلان: صیقل‌دهندگان، پردازندگان آینه.
- ۱۰ - مصقله: وسیله‌ای که بدان صیقل دهند.
- ۱۱ - عَجَنَت: سرشتگی، آمیختگی، آمیزش.
- ۱۲ - سوره ۱۷، آیه ۸۵، آنچه از علم شما را دادند اندک است.
- ۱۳ - قَبْضَه: کف، مُشَنَت.
- ۱۴ - منال: جایی که در آن ثروت حاصل آید، دارایی.
- ۱۵ - حَظّ: بهره، نصیب، کامیابی.
- ۱۶ - مرقعه: لباس پاره پاره و وصله‌دار، جامه کهنه پینه‌دار، در مفهوم مورد بحث توضیح در متن آمده است.
- ۱۷ - جامه پشمینه بپوشید تا شیرینی ایمان را در دلهایتان بیابید.
- ۱۸ - پیامبر (ص) لباس پشمینه می‌پوشید و بر حمار می‌نشست.
- ۱۹ - جامه را به دور می‌فکن تا آن را وصله نزده‌ای.
- ۲۰ - کوتاه کردن.
- ۲۱ - سوره ۷۴، آیه ۴، جامه خویش را پاکیزه‌دار.
- ۲۲ - به این معنی که کوتاه کن، یا کوتاه کن.
- ۲۳ - تجرید: برهنه کردن، در اصطلاح صوفیان قطع تعلقات ظاهری و گسستن از علایق دنیوی است.
- ۲۴ - مألوفات: آنچه مورد دلبستگی باشد.
- ۲۵ - اهل غرور: فریفتگان - منظور اهل دنیا است و دلبستگان به دنیا.

- ۲۶ - فوات: از دست‌رفتگان.
- ۲۷ - مفازه: بیابان.
- ۲۸ - پتیاره: بلا، آفت، آشوب، مصیبت.
- ۲۹ - کدواده: کدلاده، پی‌دیوار، بنیاد دیوار.
- ۳۰ - از دست دادن و از دست رفتن دشوارتر از مرگ است.
- ۳۱ - خدای ایشان را بسیار گرداناد.
- ۳۲ - کاهن: کسی که از آینده خبر می‌دهد و ادعای آگاهی از علم غیب و اسرار می‌کند.
- ۳۳ - سوره ۵، آیه ۵۴، از نکوهش هیچ نکوهشگری باک ندارند. این عطای و فضل الهی است که هر که را خواهد دهد. رحمت خدای بی‌پایان است و او بر همه چیز آگاهست.
- ۳۴ - غیرت: راه ندادن غیر در حریم مهرورزی است. در عرفان و تصوف غیرت از سوی معشوق است. و هیچ کس را چون خدای صاحب غیرت نمی‌دانند.
- ۳۵ - معجب: خودبین و خودنگر.
- ۳۶ - مُسْتَنْکِر: ناپسند، زشت، ناشناخته، بعید.
- ۳۷ - ببرز: بورز، انجام‌ده، از برزیدن (ورزیدن).
- ۳۸ - مُرایِی: ریاکار، متظاهر.
- ۳۹ - خطر: ارزش.
- ۴۰ - توبهٔ نصوح: منظور توبه خالص است و عزم راست کردن بر اینکه به گناه بازگشتی نباشد. ابن‌عباس گفته است: توبه نصوح پشیمانی به دل و آمرزش خواستن به زبان است و بازایستادن به تن و به دل گرفتن است که دیگر به چنان کار بازنگردد. توبهٔ نصوح مأخوذ است از آیه هشتم سورهٔ شصت و ششم قرآن کریم:
يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا تَوْبُوا إِلَى اللَّهِ تَوْبَةً نَّصُوحًا.
- ۴۱ - وقت: آنچه بر عبد وارد می‌شود و در او تصرف می‌کند و او را به حکم خود می‌گرداند از ترس و غم و شادی. صوفیان وقت را بر سه معنی اطلاق کرده‌اند: اول بر وصفی که بر بنده غالب باشد مانند قبض و بسط. دوم بر حالی که بر سبیل هجوم و غیرقابل انتظار از غیب روی نماید. سوم بر حالی که جایگاهش بین گذشته و آینده باشد و مانع از تذکر ماضی و تفکر آینده می‌شود.
- ۴۲ - انبساط: گشاده‌رویی.
- ۴۳ - سوره ۵، آیه ۱۱۹، خداوند از آنها راضی و آنها از خداوند خشنودند.
- ۴۴ - سوره ۴۸، آیه ۱۸، به درستی که خداوند از آن مومنانی که زیر درخت با تو بیعت کردند خشنود است.
- ۴۵ - به درستی آنکه از پروردگار خویش خشنود باشد طعم ایمان را می‌چشد.
- ۴۶ - یا منع یا عطا.
- ۴۷ - بزرگ باد ذات او، چهره‌اش گرمی باد، سرشتش بزرگوار باد.
- ۴۸ - سوره ۳۷، آیه ۱۶۴.
- ۴۹ - مکاسب: آنچه که به تلاش حاصل آید.
- ۵۰ - مواهب: آنچه که بخشیده می‌شود به عنایت.
- ۵۱ - هرگز از بین نرفته و از بین نمی‌رود.
- ۵۲ - خداوند برتر است از آنچه که ظالمان می‌گویند.

- ۵۳ - سوره ۸۷، آیه ۱۷، منزل آخرت بسی نیکوتر و پاینده‌تر است.
- ۵۴ - این از بین رفتن صفات زشت است به واسطه برپاداشتن و استوارگرداندن صفات پسندیده.
- ۵۵ - پای‌افزار: آنچه در پای کنند، کفش.
- ۵۶ - رعونت: بی‌خردی، نادانی، سستی، خودآرایی، خودبینی و خودخواهی.
- ۵۷ - کرخ: نام محله‌ای معروف در بغداد بوده است.
- ۵۸ - خدا بهتر می‌داند.

اسرارالتوحید فی مقامات شیخ ابی سعید تألیف محمد بن منور بن ابی سعد بن ابی طاهر ابن ابی سعید از احفاد ابوسعید ابوالخیر است. سال تألیف این کتاب را میان سالهای ۵۳۳ و ۵۹۹ تعیین نموده‌اند. این کتاب یکی از ارزشمندترین کتابهایی است که در زمینه فرهنگ تصوف و عرفان عاشقانه به نگارش درآمده است و مشتمل بر ارزشهای تاریخی و ادبی است.

دربرداشتن داستانهای تاریخی و کاربرد واژه‌های قدیمی و شیوه‌های سخن گفتن عرفا و نیز کاربرد شعرهای کهن فارسی از نکات قابل توجه این کتاب محسوب می‌شود. این کتاب پس از چاپ ژوکوفسکی یک بار به همت آقای دکتر ذبیح‌الله صفا تصحیح شده و بار دیگر با تلاش آقای دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی تصحیح شد و صاحب مقدمه و تعلیقات پرارجی گشت. محمد آشنا این کتاب را به فرانسه ترجمه کرده و اسعاد عبدالهادی قندیل آن را به زبان عربی برگردانده است.

همان‌سان که از نام کتاب برمی‌آید این اثر گرانقدر دربردارنده مقامات و حالات و اقوال ابوسعید ابوالخیر است که بی‌شبهه در عرفان عاشقانه ایرانی سهمی بسزا دارد و صاحب مکتب شناخته می‌شود.

ابوسعید از عارفانی است که مکتب عرفانی خویش را به شعر فارسی آراست و بر منبر شعر خواند و استشهاد به سخن سخنوران ایرانی نمود.

شعر دوستی ابوسعید به حدی بود که رباعیات بسیاری را به وی منسوب داشته‌اند و گاه او را در زمره رباعی‌سرایانی چون خیام جای

داده‌اند و این در حالی است که به تصریح محمد بن منور در اسرارالتوحید
جز این بیت:

چون خاک شدی خاک ترا خاک شدم چون خاک ترا خاک شدم پاک شدم
و این دو بیت:

جانا به زمین خابران خاری نیست کش با من و روزگار من کاری نیست
با لطف و نوازش جمال تو مرا در دادن صدهزار جان عاری نیست
هر چه بر زفان او رفته است همه آن بوده است که از پیران خویش یاد داشته
است.

شیوه‌های عرفانی ابوسعید و توجه وی به بسط و سماع و ملامت و
فتوت را تا بدانجای می‌توان دانست که وی را در ردیف حلاج و بایزید قرار
داد و عین‌القضات را پرورده این طریقت شمرد.

ولادت او در سال ۳۵۷ و درگذشت وی در ۴۴۰ هجری بوده است و
زندگانی او را هزار ماه (هشتاد و سه سال و چهار ماه) نوشته‌اند.
وی پس از آموختن قرآن و فراگرفتن ادبیات عرب و تبخّر یافتن در فقه و
اصول و تفسیر و دریافتن علوم متداول زمان به خانقاه ابوالفضل حسن
سرخسی روی نهاد. و آنجا بود که تغییر حالت یافت و علم رسمی را سر به
سر قیل و قال شناخت و علوم ظاهری را طلاق گرفت و علم عاشقی را
برگزید.

ابوسعید هر چه را که داشته است همواره از یک نظر پیر بلفضل یعنی
همان ابوالفضل حسن سرخسی دانسته است و با این وجود در طریق
تصوّف از محضر عبدالرحمن سلّمی و ابوالعباس قصاب آملی و ابوالحسن
علی بن المثنی بهره‌ها برداشته و در خانقاه هر یک از آنان مدتی بسر برده
است.

ارادت ابوسعید به حلاج و بایزید و مخالفت خواجه عبدالله انصاری و
ابوالقاسم قشیری با وی نشان‌دهنده تفاوت در شیوه‌های تصوّف و عرفان
آنهاست. چرا که این دو تن بر تصوف زاهدانه و عابدانه پای می‌فشردند و آن
یکی عرفان عاشقانه را برگزیده بود.

در مکاتبات ابن سینا و ابوسعید و در دیدار ابوالحسن خرقانی با ابوسعید و نیز در انتساب آثار و اشعاری به وی سخنان بسیار رفته است که طرح آن در این مختصر نمی‌گنجد تنها به این نکته بسنده می‌کنیم که بر یکی از رباعیات منسوب به وی بیش از ۱۲ رساله مستقل نوشته‌اند. این رساله‌ها حورائیه نام یافته است و از جمله شارحان می‌توان به شیرین مغربی، شاه قاسم انوار، شاه‌نعمت‌الله ولی، یعقوب چرخ، عبیدالله چاچی، و قاضی نورالله شوشتری اشاره کرد. آن رباعی این است:

حورا به نظاره نگارم صف زد رضوان به عجب بماند و کف بر کف زد
یک خال سیه بر آن رخان مطرف زد ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد
داستان این رباعی را محمد بن منور در اسرارالتوحید چنین بیان کرده است:

حکایت

آورده‌اند که استاد بوصالح را که مقری شیخ ما بود رنجی پدید آمد، چنانک صاحب فراش گشت. شیخ ما خواجه بویکر مؤدب را، که ادیب فرزندان شیخ بود بخواند و بفرمود که دوات و قلم و پاره‌ای کاغذ بیار تا از جهت بوصالح حرزی املا کنیم تا بنویسی، کاغذ و دوات و قلم بیاورد. شیخ ما فرمود که بنویس، بیت:

حورا به نظاره نگارم صف زد رضوان به عجب بماند و کف بر کف زد
یک خال سیه بر آن رخان مطرف زد ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد
خواجه بویکر مؤدب بنوشت به نزدیک استاد بوصالح بردند و بر وی بستند. در حال اثر صحت پدید آمد. و هم در آن روز بیرون آمد و آن عارضه ازو زایل گشت.

در تفسیر این رباعی و واژه‌های آن برخی واژه حورا را اشارت از قدسیان لاهوتی و مقدمان جبروتی و بعضی کنایت از حوران بهشتی دانسته و عده‌ای منظور از آن را مهوشان فردوس اعلی و یا مجاوران عالم عقول و نفوس فلکیه تصور کرده‌اند. و نیز واژه نگار را برخی

رمز آدم و بعضی کنایت از جمال پرکمال لطیفه روحیه و عده‌ای آن
را اشارت از حال مؤمن کامل‌الایمانی گفته‌اند. و بدین سان درباره
دیگر واژه‌های این رباعی بحث‌های مفصل کرده‌اند که همه نشانه
قبول اندیشه‌ها و آراء و احوال و اقوال شیخ ابوسعید است در میان
مردان و عارفان پس از ایشان.

برای دست یافتن به حالات و مقامات و سخنان ابوسعید و دریافتن
شیوه‌های عرفان این اندیشمند تاریخ بهترین منبع اسرارالتوحید است که
گزیده‌ای از آن عرضه شده است.

از:

اسرار التوحيد

(احوال و اقوال بوسعيد)

«ایشان» و «ما»

بدانک شیخ ما، قَدْ سَ اللَّهُ رُوحَهُ الْعَزِيزُ^۱، هرگز خویشتن را «من» و «ما» نگفته است. هر کجا ذکر خویش کرده است گفته است: «ایشان» چنین گفته‌اند و چنین کرده‌اند. و اگر این دعاگوی در این مجموع، سخن برین منوال که بر لفظ مبارک او رفته است و سیاق^۲ سخن، از برای تبرک، هم بر آن قرار نگاه دارد از فهم عوام دور افتد و بعضی از خوانندگان، بلکه بیشتر در نظم سخن و ترتیب معانی به غلط افتند و پیوسته این معنی که شیخ، خویش را به لفظ ایشان، گفته است، در پیش خاطر و حفظ نتوانند داشت و بریشان دشوار باشد و خاصه کسی که ابتداء کتاب مطالعه نکرده باشد و این معنی ندانسته، چون این کتاب بردارد خواهد که حکایتی مطالعه کند در غلط افتد. پس این دعاگوی به حکم این اعداز^۳، هر کجا که شیخ لفظ «ایشان» فرموده است دعاگوی به لفظ «ما» یاد کرده است. چه این لفظ در میان خلق معهود و متداول گشته است و به فهم خوانندگان نزدیکتر است. اما این معنی می‌باید دانست که هر کجا که لفظ «ما» یاد کرده‌ایم از زبان شیخ بر لفظ مبارک او «ایشان» رفته است وَالْعَاقِلُ يَكْفِيهِ الْإِشَارَةُ^۴.

ولادت شیخ

بدانک پدر شیخ ما ابوسعید قَدْ سَ اللَّهُ رُوحَهُ الْعَزِيزُ، ابوالخیر بوده است. و او را در میهنه بابوالبخیر گفتندی. و او عطار بوده است. و مردی با ورع و دیانت، و از شریعت و طریقت با آگاهی. و پیوسته نشست او با اصحاب صفه^۵ و اهل طریقت بوده است. و ولادت شیخ ما ابوسعید قَدْ سَ اللَّهُ رُوحَهُ الْعَزِيزُ، روز یکشنبه عَرَه ماه محرم سنه سبع و خمسين و ثلاثمائه^۶ بوده است. و پدر شیخ ما با جمعی عزیزان این طایفه در میهنه

نشست داشتندی، که در هفته‌ای هر شب به خانه یکی از آن جمع حاضر آمدندی، و اگر عزیزی، غریبی رسیده بودی او را حاضر کردندی. و چون چیزی به کار بردندی و از نمازها و اورادها فارغ شدندی، سماع^۷ کردند.

لقمان سرخسی و شیخ

پس شیخ ما، بامداد، بر بوعلی فقیه تفسیر خواندی و نماز پیشین^۸ علم اصول، و نماز دیگر^۹ اخبار رسول صلی الله علیه و سلم. و درین هر سه علم شاگرد بوعلی فقیه بود. و تربیت این امام به سرخس است.

چون مدتی برین ترتیب، پیش وی تحصیل کرد، روزی لقمان را بدید. چنانک شیخ ما ابوسعید، قدس الله روحه العزیز گفت که: ما به وقت طالب علمی به سرخس بودیم. به نزد بوعلی فقیه. روزی به شارستان می‌درشدیم، لقمان سرخسی را دیدیم بر تلی خاکستر نشسته، پاره‌ای بر پوستین می‌دوخت. و لقمان از عقلاء مجانین بوده است. و در ابتدا مجاهدتهای بسیار داشته است و معاملتی با احتیاط. آنگاه ناگاه کشفی^{۱۰} ببودش که عقلش بشد. چنانک شیخ ما گفت قدس الله روحه العزیز که: در ابتدا لقمان مردی مجتهد و با ورع بود. بعد از آن جنونی در وی پدید آمد و از آن رتبت فتاد. گفتند: لقمان، آن چه بود و این چیست؟ گفت: هر چند بندگی بیش کردم بیش می‌بایست. درماندم. گفتم: الهی پادشاهان را چون بنده‌ای پیر شود آزادش کنند. تو پادشاهی عزیزی، در بندگی تو پیر گشتم آزادم کن. ندا شنیدم که یا لقمان آزادت کردم. و نشان آزادی این بود که عقل از وی فراگرفت. و شیخ ما بسیار گفته است که: لقمان آزادکرده خداست از امر و نهی.

ریاضت شیخ

پس شیخ پیوسته از خلق می‌گریختی و درین مواضع پنهان به عبادت و مجاهدت و ریاضت مشغول می‌بودی. و پدر شیخ ما پیوسته او را می‌جستی تا بعد از یک ماه و یا بیشتر او را بازیافتی و به لطف با میهنه آوردی^{۱۱}. و در میهنه مراقبت او می‌کردی و چشم بر وی می‌داشتی تا ناگاه بنگریزد.

و پدر شیخ ما حکایت کرد که هر شب چون از نماز خفتن^{۱۲} فارغ شدیمی و با سرای

آمدیمی، من در سرای زنجیر کردمی و گوش می‌داشتمی^{۱۳} تا بوسعید بخشید. چون او سر باز نهادی، گمان بردمی که او در خواب شد. من نیز بخفتمی.

شبِی، نیم شب از خواب در آمدم. نگاه کردم. بوسعید را بر جامه ندیدم. برخاستم و در سرایش طلب کردم. نیافتم. به در سرای شدم. در به زنجیر نبود. باز آمدم و بخفتم. و گوش می‌داشتم به وقت بانگ نماز. او از در سرای درآمد آهسته و در سرای زنجیر کرد و با جامه شد و بخفت. چند شب گوش داشتم. هر شب همچنین می‌کرد. و من این حدیث بر وی پیدا نکردم و خویشتن از آن غافل ساختم. اما هر شب گوش می‌داشتم. و چون هر شب همچنان بیرون می‌شد. مرا چنانک شفقت پدران باشد، دل به اندیشه‌های مختلف سفر می‌کرد که: الصَّديقُ مَوْلَعٌ بِسَوْءِ الظَّنِّ^{۱۴}. با خود می‌گفتم که: او جوان است. نباید که به حکم الشَّبابِ شُعْبَةٌ مِنَ الْجُنُونِ^{۱۵}، از شیاطن انس و یا جن، یکی راه او بزند^{۱۶}. خاطر م بر آن قرار گرفت که یک شب او را گوش دارم تا کجا می‌شود و در چه کارست.

یک شب چون او برخاست و بیرون شد، من برخاستم و بر اثر^{۱۷} وی بیرون شدم. و هر چند می‌رفت من از دور بر اثر وی می‌رفتم و چشم بر وی می‌داشتم. چنانک او را از من خبر نبود. بوسعید می‌رفت. به رباط کهن^{۱۸} رسید. در رباط شد و در بیست. من بر بام رباط شدم. او در مسجد خانه‌ای شد که در آن رباط بوده است. و در فراز کشید^{۱۹} و چوبی فراپس در نهاد. و من به روزن آن خانه مراقبت احوال او می‌کردم. او فراز شد^{۲۰}. و در گوشه آن مسجد چوبی نهاده بود و رسنی در وی بسته. آن چوب برگرفت و در گوشه آن مسجد چاهی بود. به سر آن چاه شد و آن رسن در پای خود بست و آن چوب که رسن در وی بسته بود به سر آن چاه فراز نهاد^{۲۱}. و خویشتن را از آن چاه بیاویخت، سر زیر، و قرآن ابتدا کرد. و من گوش می‌داشتم. سحرگاه را قرآن ختم کرده بود. چون قرآن به آخر رسانید، خویشتن از آن چاه برگشید. و چوب هم بر آن قرار بنهاد. و در خانه باز کرد و بیرون آمد. و در میان رباط به وضو مشغول گشت. من از بام فرود آمدم و بتعجیل به خانه باز آمدم و برقرار بخفتم، تا او درآمد. و چنانک هر شب سر باز نهاد. وقت آن بود که هر شب برخاستمی. من برخاستم. و خویشتن از آن دور داشتم. و چنانک پیوسته معهود بود او را بیدار کردم. و به جماعت رفتیم. بعد از آن چند شبها او را گوش داشتم همچنین می‌کرد. و مدتی برین ریاضت مواظبت نمود.

شریعت و طریقت

آورده‌اند که استاد امام بلقنم قشیری، قَدَسَ اللّٰهُ رُوحَهُ العزیز یک شب با خود اندیشه کرد که فردا به مجلس شیخ شوم و از وی بپرسم که: شریعت چیست و طریقت چیست؟ تا چه گوید. دیگر روز پگاه به مجلس شیخ آمدم و بنشستم. شیخ در سخن آمد. پیش از آنک استاد امام سؤال کردی، شیخ گفت: ای کسی که می‌خواهی که از شریعت و طریقت بپرسی، بدانک ما جمله علوم شریعت و طریقت به یک بیت آورده‌ایم و آن بیت این است:

اینک شریعت

از دوست پیام آمد کاراسته کن کار

اینک طریقت

مهر دل پیش آر و فضول از ره بردار

امام الحرمین بوالمعالی جوینی قَدَسَ اللّٰهُ رُوحَهُ گفته است: هرچه ما در کتابها خواندیم و بنشتیم و تصنیف کردیم و بسیاری رنج به ما رسید، آن سلطان طریقت شیخ بوسعید درین یک بیت بیان کرده است.

سماع شیخ

آورده‌اند که چون شیخ بوعبدالله باکو را با شیخ ما ابوسعید قَدَسَ اللّٰهُ أرواحُهُما آن داوری^{۲۲} از باطن برخاست به هر وقت به سلام شیخ ما آمدی و بسیار بنشستی و سخنها گفتندی. اما شیخ بوعبدالله را بر سماع و رقص شیخ انکاری عظیم می‌بود در درون و گاه گاه اظهار می‌کردی با مردمان.

شبی شیخ بوعبدالله بخت. به خواب دید که هاتفی او را گویدی: قَوْمُوا وَارْقُصُوا لِلَّهِ. یعنی برخیزید و رقص کنید برای خداوند سبحانه و تعالی. او بیدار شد و گفت: «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ». این خواب شوریده بود که مرا شیطان نمود. دیگر باره بخت همچنین به خواب دید که هاتفی گویدی: قَوْمُوا وَارْقُصُوا لِلَّهِ. باز بیدار شد و لاحول کرد و ذکر ی بگفت و سوره‌ای دو سه از قرآن بخواند و سدیگر بار بخت. همان دید. چون سه بار شد دانست که آن جز حق نتواند بود. بامداد برخاست و دانست که این خواب به سبب آن انکار دیده است که بر رقص شیخ ما کرده است. به خانقاه شیخ ما ابوسعید آمد تا شیخ را زیارت کند چون به در خانقاه شیخ ما رسید شیخ ما در اندرون خانقاه می‌گفت: قَوْمُوا وَارْقُصُوا لِلَّهِ. بوعبدالله را وقت خوش گشت و آن انکار نیز که از سماع و رقص

داشت با شیخ، از درون او برخاست.

شمع و محتسب

چون شیخ ما به نیشابور بود، بازرگانی شیخ را تنگی^{۲۳} عود آورد و هزار دینار زر نیشابوری. شیخ بفرمود تا حسن از آن زر دعوتی سازد. چنانک معهود شیخ بود در آن دعوت به کار برد. و تنوره‌ای بیاوردند و شیخ بفرمود تا آن تنگ عود در آن تنوره نهادند به یکبار و می سوختند. شیخ می گفت: تا همسایگان ما را از بوی این نصیبی بود. و شمع بسیار بفرمود تا به روز درگرفتند^{۲۴}.

محتسبی^{۲۵} بود در آن عهد سخت مستولی^{۲۶} و صاحب رای. و شیخ را و صوفیان را عظیم منکر. به خانقاه درآمد و شیخ را گفت: این چیست که تو می کنی؟ این اسراف است شمع به روز درگرفتن و تنگی عود به یکبار در تنوره بسوختن. این کی کرده است؟ این روا نیست در شرع. شیخ گفت: ما ندانستیم که این روا نیست در شرع. برو شمع‌ها را بنشان^{۲۷}. محتسب فرارفت و پیش شمعی شد و پفی در آن شمع داد تا آن آتش بنشانند آتش در روی و موی و جامه محتسب افتاد و بیشتر بسوخت. شیخ گفت:

هر آن شمعی که ایزد برفروزد کسی کش پف کند سبلت بسوزد

آن محتسب در پای شیخ افتاد و توبه کرد.

وقت مسلمانی

آورده‌اند که چون شیخ ما ابوسعید قَدَسُ اللهِ رُوحَهُ الْعَزِيزُ به نیشابور بود، بسیار جهودان و ترسایان بر دست شیخ ما مسلمان می شدند و همگنان را از ائمه نیشابور می بایست که بر دست ایشان نیز کسی مسلمان شود خاصه شیخ امام بومحمد جوینی را که او را این آرزو زیادت بود، و او وکیل جهود داشت. پیوسته او را به اسلام دعوت می کرد و می گفت: می باید که تو بر دست من مسلمان شوی تا من همه عمر مصالح تو تکفل کنم. و او اجابت نمی کرد. روزی در سرّ او را گفت: اگر تو مسلمان شوی من سبکی^{۲۸} از مال خویش به تو دهم. آن جهود گفت: معاذالله^{۲۹}، که من دین خویش به دنیا بفروشم. بعد از آن الحاح^{۳۰} کرد و گفت: اگر تو مسلمان شوی یک نیمه از مال خویش به تو دهم. اجابت نکرد. شیخ بومحمد نوید شد.

اتفاق را یک روز شیخ ابومحمد به کوی عدنی کویان^{۳۱} برمی‌گذشت و این وکیل در خدمت او. و آن روز نوبت مجلس شیخ بود و زحمتی عظیم^{۳۲} در خانقاه شیخ. شیخ بومحمد به مجلس شیخ درآمد. وکیل جهود با خویشان گفت: بر تا من نیز درشوم^{۳۳} و سخن این مرد بشنوم تا خود چه می‌گوید که از جهت استماع سخن او چندین زحمت است و تا سبب قبول او در میان خلق چیست. و من علامتی ندارم که شیخ مرا باز خواهد شناخت که من جهودم. تا من نیز بینم که این مرد چه کسی است.

چون شیخ بومحمد در رفت، آن وکیل نیز پوشیده بر اثر او برفت و در پس ستونی پنهان بنشست. چون شیخ در سخن درآمد، روی بدان ستون کرد که آن وکیل در پس آن بود. گفت: ای مرد جهود، از آن پس ستون بیرون آی و برخیز. آن جهود هر چند کوشید خویشان نگاه نتوانست داشت. بی‌خویشان برپای خاست و پیش شیخ آمد. شیخ او را گفت: بگوی. آن جهود گفت: چه گویم؟ شیخ گفت بگوی، بیت:

من گبر بدم کنون مسلمان گشتم بدعهد بدم کنون بفرمان گشتم

آن جهود این سخن بگفت. شیخ گفت: پیش خواجه امام بومحمد شو تا ترا مسلمانی بیاموزد و او را بگوی که تو ندانسته‌ای که إِنَّ الْأُمُورَ مَوْقُوفَةٌ عَلَى أَوَاقِئِهَا فَإِذَا دَخَلَ الْوَقْتُ لَا يَحْتَاجُ إِلَى ثُلْثِ الْمَالِ وَلَا إِلَى نَصْفِهِ وَلَا إِلَى ثُلَاثِيهِ یعنی که کارها موقوف وقت است، چون وقت درآمد بدان حاجت نیاید که تو یک نیمه مال بدو دهی یا سیکی یا دو بهر. چون شیخ بومحمد این سخن بشنود وقتش خوش گشت و از آن آرزو که در خاطر داشت توبه کرد و پشیمان بیود.

توبه درزی و جولاه

به خط اشرف ابوالیمان رَحِمَهُ اللهُ دیدم که از منکران شیخ ما ابوسعید قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ العزیز، درزی و جولاهه‌ای با هم دوستی داشتند و چون به هم بنشستند می‌گفتندی که این کار که این شیخ می‌کند هیچ بر اصل نیست. روزی با یکدیگر می‌گفتند که این مرد دعوی کرامت^{۳۴} می‌کند، بیا تا هر دو به نزدیک وی درشویم، اگر شیخ بداند که ما هر یکی چه کارکنیم و پیشه ما چیست، بدانیم که او بر حق است و آنچه می‌کند بر اصل است. هر دو متفکروار به نزدیک شیخ ما درآمدند. چون چشم شیخ بر ایشان افتاد گفت، بیت:

به فلک بر دو مرد پیشه‌ورند زان یکی درزی و دگر جولاه

پس اشارت به درزی کرد و گفت:

این ندوزد مگر قبای ملوک

آنگه اشارت به جولاهه کرد و گفت:

وان نبافد مگر گلیم سیاه

ایشان هر دو خجل گشتند و در پای شیخ افتادند و از آن انکار توبه کردند.

مرگ فرزند

شیخ ما را پسری خُرد فرمان یافت^{۳۵}، و شیخ او را عظیم دوست داشتی. چون او را به گورستان بردند، شیخ ما او را به دست خویش در خاک نهاد و چون از خاک برآمد اشک از چشم مبارک او می جست و این بیت می گفت، بیت:

زشت باید دید و انگارید خوب زهر باید خورد و انگارید قند

توسنی کردم ندانستم همی کز کشیدن سخت تر گردد کمند

و بعد از آن پسری دیگر خُرد از آن شیخ ما فرمان یافت. بر زفان^{۳۶} شیخ رفت که: اهل بهشت از ما یادگاری خواستند، دو دستنبویه^{۳۷} شان فرستادیم تا رسیدن ما بود.

تأثیر سخن

هم خواجه بُلفتح شیخ گفت که یک روز قَوّال^{۳۸} پیش شیخ ما قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ العزیز این بیت می خواند:

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن تا بر دو لبَت بوسه دهم چونش بخوانی

شیخ از قَوّال پرسید که این بیت کراست؟ گفت: عَمّاره گفته است. شیخ برخاست و با جماعت صوفیان به زیارت خاک عَمّاره شد.

علت آفرینش

آورده اند که کسی از بغداد برخاست و به میهنه آمد به نزدیک شیخ ما قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ العزیز و از شیخ ما سؤال کرد که: ای شیخ، حق سبحانه و تعالی این خلائق را به چه آفرید؟ حاجتمند آفرینش ایشان بود؟ شیخ ما گفت: نه، امّا از جهت سه چیز را آفرید: اول آنک قدرتش بود بسیار نظارگی می بایست.

دوم آنک نعمتش بسیار بود خورنده می‌بایست.
سیم آنک رحمتش بسیار بود گناهکارش می‌بایست.

وفات شیخ

شیخ ما روز آدینه بیست و هفتم ماه رجب سنهٔ اربعین و اربعمائه^{۳۹} مجلس می‌گفت. در آخر مجلس ختم برین بیت کرد، بیت:

دردا که همی روی به ره باید کرد وین مفرش عاشقی دو ته باید کرد

پس خواجه علیک را که از نیشابور بود و مرید شیخ ما، گفت: بر پای باید خاست. خواجه علیک برخاست. شیخ گفت: هم اکنون به جانب نیشابور باید رفت. به سه روز بشوی و به سه روز بازآیی و نیم روز آنجا باشی چنانک روز پنجشنبه نماز پیشین اینجا بازآیی. و آنجا مامان روگر را سلام گویی و گویی: ایشان می‌گویند آن کرباس که برای آخرت نهاده‌ای، در کار ایشان کن.

علیک هم در ساعت برفت و صوفیان را اضطرابی می‌بود که تا روز دوشنبه بامداد اول روز ماه شعبان که شیخ این وصیت‌ها بکرد در مجلس.

هم در مجلس روی به خواجه عبدالکریم کرد و گفت: در زندگانی شغل طهارت ما تو تیمار می‌داشته‌ای و به گرمابه خدمت ما تو می‌کرده‌ای. در وفات هم ترا تیمار باید داشت. در غسل ما تقصیر مکن و با حسن یار باش و با خبر باش تا در آن دهشتی نیفتد و به شرایط و سنن قیام کنی که ایشان محفوظاند و اگر ترک سنتی رود باز نمایند.

چون این وصیت‌ها تمام کرد و مجلس به آخر آورد، از تخت فرود آمد و حسن مؤدب را گفت: ستوری زین کنید. اسب شیخ زین کردند و بیاوردند. شیخ برنشست و گرد میهنه برمی‌گشت و هر موضعی و جایی و درختی را وداع می‌کرد و هر جایی که او را آنجا خلوتی بوده بود و عبادتگاه او بود همه را وداع می‌کرد.

خواجه عبدالکریم گفت که شیخ روز پنجشنبه، نماز پیشین، چشم باز کرد و با خواجه بوطاهر گفت: علیک آمد؟ گفت: نه. شیخ چشم بر هم نهاد. من برخاستم و بیرون شدم. علیک در رسید. من فرا در^{۴۰} خانه شدم و با خواجه بوطاهر گفتم: علیک آمد و کرباس^{۴۱} آورد. خواجه بوطاهر با شیخ بگفت. شیخ چشم باز کرد و با خواجه بوطاهر گفت: چه می‌گویی؟ خواجه بوطاهر دیگر بار گفت: علیک رسید و کرباس آورد. شیخ گفت:

الحمد لله رب العالمین. و نفس منقطع شد. چهارم شعبان سنه اربعین و اربعمائه شب آدینه نماز خفتن.

سماع پس از وداع

اما ابوبکر محمد بن احمد الواعظ السرخسی گفت که: از خواجه احمد محمود صوفی شنودم که گفت: درویشی عزیز از اصحاب خانقاه من، بعد از وفات، شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز را به خواب دید که شیخ را گفتی: ای شیخ تو در دنیا بر سماع ولوعی^{۲۲} تمام داشتی. اکنون حال تو با سماع چیست؟ شیخ روی به وی کرد و گفت:

از لحنهای موصلی و لحن ارغنون^{۲۳} آواز آن نگار مرا بی نیاز کرد
چون شیخ این بیت بگفت، آن درویش نعره ای بزد و از خواب بیدار شد و حالتی بر
وی پدید آمد. چون ساکن شد و ما از وی حال پرسیدیم. ما را حکایت گفت.

در بعضی از فواید انفاس شیخ

شیخ ما گفت: بیت:

تا عشق ترا به بر درآوردم تنگ
از بیشه برون کرد مرا روبه لنگ

شیخ ما گفت:

لا اله طریق این حدیث است و لا اله نهایت این حدیث. تا این کس سالها در لا اله
درست نگردد به الا الله نرسد.

شیخ ما گفت:

مثل ادب کردن احمق را، چون آب است در بیخ حنظل، هر چند آب بیش خورد
تلخ تر گردد.

شیخ ما گفت:

سفیان ثوری گفت: اگر کسی ترا گوید که: نِعَمَ الرَّجُلُ أَنْتَ^{۲۴}، ترا خوشتر آید از آنک
گوید: بَشَرُ الرَّجُلِ أَنْتَ^{۲۵}، بدانک هنوز بد مردی.

شیخ ما گفت:

داوری کافری است و از غیر دیدن شرک است و خوش بودن فریضه است.

شیخ ما گفت:

هزار دوست اندکی باشد و یک دشمن بسیار بود.

شیخ ما را پرسیدند که: صوفی^{۴۶} چیست؟ گفت:

آنچ در سر داری بنهی و آنچ در کف داری بدهی و از آنچ بر تو آید نجهی^{۴۷}.

شیخ ما گفت:

تصوف دو چیز است: یکسو نگرستن و یکسان زیستن.

شیخ ما گفت: بیت:

گفتار دراز مختصر باید کرد وز یار بدآموز حذر باید کرد

یار بدآموز آن بود که دو گوید. و دو گفتن کفر بود. ازین حذر باید کرد و این نفس

تست که سخنها با تو می گوید و ترا با خلق بهم درهم می افکند. گفتار دراز مختصر باید

کرد آنست که یکی گویی، بس.

شیخ ما گفت:

هر کجا پنداشت تست دوزخ است و هر کجا تو نیستی بهشت است.

درویشی از شیخ ما سؤال کرد که ای شیخ، او را کجا جوئیم؟

شیخ ما گفت:

کجاش جستی که نیافتی؟ اگر قدمی به صدق در راه طلب نهی در هر چه نگری او را

بینی.

شیخ ما گفت:

اهل دنیا صیدشدگان ابلیس اند به کمند شهوات و اهل آخرت صیدشدگان حق اند به

کمند اندوه.

شیخ ما گفت:

هفتصد پیر از پیران طریقت سخن گفته اند. اول همان گفته است که آخر. عبارت

مختلف بود و معنی یکی بود: التَّصَوُّفُ تَرْكُ التَّكَلُّفِ. و هیچ تکلف ترا بیش از تو نیست که

چون به خویشتن مشغول شدی ازو بازماندی.

شیخ ما گفت:

هر که به خویشتن نیکوگمان است خویشتن نمی شناسد. و هر که به خدای بداندیش

است خدای را نمی شناسد.

شیخ ما گفت:

هر چه خلق را بشاید^{۴۸} حق را نشاید و هر چه خدای را بشاید خلق را نشاید.

شیخ ما گفت:

بعد از هفتاد و اند سال معنی این بیت بدانستم، بیت:

گویی که همی داد ز عالم برخاست جرم او کند و عذر مرا باید خواست

شیخ ما گفت:

السَّلامَةُ فِي التَّسْلِيمِ وَالْبَلَاءُ فِي التَّذْيِيرِ^{۴۹}.

شیخ ما گفت:

مَنْ أَحَبَّ الدُّنْيَا حُرِّمَ عَلَيْهِ طَرِيقَةُ الْآخِرَةِ. لِأَنَّ النَّبِيَّ صَلَّى قَالَ: حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ^{۵۰}.

شیخ ما گفت، بیت:

چون نیست شدی هست ببودی صنما گر خاک شدی پاک شدی لاجرما

مرد تا نیست نگردد از صفات بشریت، هست نگردد.

شیخ ما گفت:

ندانی و ندانی که ندانی و نخواهی که بدانی که ندانی.

شیخ ما گفت:

این کار بسر نشود تا خواجه بدر نشود. آن ما این است. پس گفت، بیت:

چونان شده‌ام که دید نتواندم تا پیش توای نگار نشانندم

خورشید تویی به ذره من ماندم چون ذره به خورشید همی دانندم^{۵۱}

شیخ ما گفت:

چندگاه بود که حق را می جستیم، گاه بودی که یافتیمی و گاه بودی که نیافتیمی. اکنون

چنان شدیم که هر چند خود را می جوئیم می‌باز نیابیم، همه او شدیم زیرا که همه اوست،

بیت:

به چون و چرا در شدم سالیان که چون این چنین و چرا آن چنان؟

چو از خواب بیدار شد خفته مرد به بیداری آسانترش کرد درد

شیخ ما گفت:

التَّصَوُّفُ إِرَادَةُ الْحَقِّ فِي الْخَلْقِ بِإِخْلَاقٍ^{۵۲}. پس گفت: این تغیر و تلَوْن^{۵۳} و سوزش و

اضطراب همه نفس است. آنجا که اثری از انوار حقیقت کشف گردد، آنجا نه ولوله بود نه

دمدمه^{۵۴} و نه تغیر و نه تلون. لیس مع الله و حشه و لامع النفس راحه^{۵۵} پس گفت، بیت:

مرد باید که جگرسوخته خندان بودا نه همانا که چنین مرد فراوان بودا

شیخ ما گفت:

فضل ما بر شما بدان است که شما با ما گوید، ما با او گوئیم. شما از ما شنوید، ما

از وی شنویم. شما با ما باشید، ما با او باشیم.

شیخ ما گفت:

بنده آنی که در بند آنی.

گزارش

- ۱ - خداوند روح بزرگ او را منزّه گرداناد.
- ۲ - سیاحت: شیوه، روش، سبک.
- ۳ - اعداز: جمع عُذر، بهانه‌ها، حجت‌ها و دلایل.
- ۴ - خردمند را اشارتی بسنده است.
- ۵ - منظور اهل تصوّف است.
- ۶ - آغاز محرم سال سیصد و پنجاه و هفت.
- ۷ - سماع: در لغت به معنی شنوایی یا ذکر شنیده شده و یا هر آوازی است که شنیدن آن خوشایند باشد و آدمی را به وجد آورد. در نزد صوفیان وجد و سرور و رقصیدن و پایکوبی و دست‌افشانی است که به تنهایی یا به صورت گروهی با آداب و تشریفات خاص در خانقاهها انجام می‌شود. صوفیان اعتقاد دارند که سماع در هر سالک اثری مناسب درجه ادراک او دارد. مولانا چرخ‌زدن خود را در سماع به چرخش فلک و دست‌افشانی خود را به بال زدن ملک مانده می‌بیند و می‌گوید:

گه چرخ زنان همچون فلکم	گه بال زنان همچون ملکم
چرخم پی حق رقصم پی حق	من زان ویم نی مشترکم
- ۸ - نماز پیشین: نماز ظهر.
- ۹ - نماز دیگر: نماز عصر.
- ۱۰ - کشف: سالکان رفع حجاب را گویند که میان روح جسمانی است که ادراک آن به حواس ظاهر نتوان کرد. و گفته‌اند چون سالک به جذبۀ ارادت از طبیعت سفلی قدم به علین حقیقت نهد باطن خویش را از ریاضت صاف گرداند دیده او گشاده گردد. کشف را اطلاع از معانی غیبیه ماوراء حجاب دانسته‌اند.
- ۱۱ - به میهنه می‌آورد.
- ۱۲ - نماز خفتن: نماز عشاء.

- ۱۳ - گوش داشتن: مواظب بودن.
- ۱۴ - دوست به بدگمانی بسیار روی آورنده است.
- ۱۵ - جوانی بخشی از دیوانگی است.
- ۱۶ - راه زدن: گمراه کردن.
- ۱۷ - بر اثر: به دنبال.
- ۱۸ - رباط کهن: کاروانسرای قدیمی.
- ۱۹ - در فراز کشید: در را بست. در را پیش کشید.
- ۲۰ - فراز شدن: نزدیک شدن.
- ۲۱ - فراز نهادن: قراردادن.
- ۲۲ - داوری: خصومت و کینه.
- ۲۳ - تنگ: بار که بر پشت اسب یا شتر بندند. تنگی عود: یک بار عود.
- ۲۴ - درگرفتند: روشن کردند.
- ۲۵ - محتسب: داروغه، مأمور حاکم، آنکه وظیفه‌اش امر به معروف و نهی از منکر است.
- ۲۶ - مستولی: چیره، مسلط، با قدرت.
- ۲۷ - شمعها را بنشان: شمعها را خاموش کن.
- ۲۸ - سیکی: یک سوم.
- ۲۹ - پناه بر خدا.
- ۳۰ - الحاح: اصرار، پافشاری.
- ۳۱ - کوی عدنی کویان: نام محله‌ای در نیشابور.
- ۳۲ - جمعیتی بسیار.
- ۳۳ - بگذار تا من نیز وارد شوم.
- ۳۴ - کرامت: کرامت اعمال خارق‌العاده‌ای است که به دست ولی یا مرشدی انجام می‌پذیرد کرامت را با معجزه فرق نهاده‌اند و ولی را مخصوص به کرامات و نبی را به معجزات دانسته‌اند. در نزد صوفیان اگر خارق‌عاداتی از کسی سرزند که مقرون به ایمان و عمل صالح نباشد آن را استدراج گویند.
- ۳۵ - فرمان یافتن: مردن.
- ۳۶ - زفان: زبان.
- ۳۷ - دستنبویه: دستنبو، میوه یا هر چیز خوشبویی که برای بوییدن در دست گیرند. و نیز نام میوه‌ای خوشبو و زردرنگ است که شبیه گرمک می‌باشد و دارای خطهای سبز یا سفید است.
- ۳۸ - قوال: بسیارگوی، زبان‌آور، خوش‌سخن، خواننده، آنکه در مجلس سماع صوفیان با صدای خوش شعر می‌خواند.
- ۳۹ - سال چهارصد و چهل.
- ۴۰ - فرا در: نزدیک در.
- ۴۱ - کرباس: پارچه‌ای که از پنبه بافته می‌شود. منظور کفن است.
- ۴۲ - ولوع: حرص، زیادت‌طلبی.
- ۴۳ - لحن موصلی و لحن ارغنون: از الحان موسیقی است.
- ۴۴ - تو چه نیکومردی هستی.
- ۴۵ - تو چه مرد بدی هستی.

- ۴۶ - صوفی: تصوّف
- ۴۷ - نجهی: نگریزی.
- ۴۸ - بشاید: شایسته باشد.
- ۴۹ - سلامت در تسلیم است و بلا در چاره‌اندیشی.
- ۵۰ - هر که دنیا را دوست دارد راه آخرت بر او حرام می‌گردد، زیرا پیامبر (ص) فرموده است: دوست داشتن دنیا سرمنشاء تمام لغزشهاست.
- ۵۱ - تو خورشید هستی و من به ذره‌ای مانده هستم و آنان که ذره را با خورشید می‌شناسند وجود مرا هم به واسطه وجود تو می‌توانند بشناسند.
- ۵۲ - تصوّف خواستن خداوند است در بین مردم بدون در نظر گرفتن مردم.
- ۵۳ - تغیر و تَلَوْن: دگرگونیها و رنگ‌پذیری‌ها.
- ۵۴ - دمدمه: افسون، نیرنگ، مکر، فریب، به معنی صدای دهل نیز آمده است.
- ۵۵ - آنگاه که همراه خدای باشی وحشتی نداری و آن زمان که با نفس همراه گردی آسایشی نخواهی یافت.

خواجه عبدالله انصاری ملقب به شیخ الاسلام و مکنی به ابواسمعیل، از
احفاد ابویوب انصاری و از عارفان واصل و سالکان فاضل خراسان است که
در سال ۳۹۶ هجری در قهندز (کهن دز) از توابع طوس دیده به جهان
گشود.

در باب وی نوشته اند که در سنین کودکی و نوجوانی تحصیلات علوم
رایج عصر را به فرجام رسانید و در قرائت قرآن و تفسیر و ادبیات و فقه و
حدیث و کلام سرآمد زمان گشت.

او را در کلام شاگرد ابوبکر حیری و در تفسیر بهره یاب از خواجه امام
یحیی عمار شیبانی دانسته اند و گفته اند که از سیصد تن حدیث شنیده
است.

وی ملاقاتی با ابوسعید ابوالخیر داشت و از دست ابوالحسن خرقانی
خرقه پوشید و بر اثر سیر و سلوک و مبارزه با نفس و روی آوری به باطن
یکی از جانشینان او گردید.

از جمله معاصران وی از مشایخ، ابوعبدالله طایی، ابونصر ترشیزی،
شیخ احمد جامی، شیخ ابوعبدالله رودباری و خواجه احمد چشتی را
می توان یاد کرد.

او در فروع دیانت از احمد بن حنبل پیروی می کرد و در اجرای احکام
دین جهدی تمام می ورزید و با صوفیان و عارفانی که در احکام شریعت و
انجام فرایض و عبارات کاهلی می نمودند به شدت مخالفت می کرد و
ایشان را گمراه می خواند.

سلسلهٔ تصوّف خواجه عبدالله به این طریق بوده است که او مرید شیخ ابوالحسن خرقانی و خرقانی مرید ابوالعباس قصاب آملی و او مرید عبدالله محمد طبری و وی مرید شیخ ابومحمد حریری از مشایخ جنید بوده است. شاید توجّه خواجه عبدالله انصاری به جنید از این واسطه سرچشمه گرفته باشد.

از آثار منسوب به وی می‌توان به کنزالسالکین، منازل السائرین، زادالعارفین، طبقات الصوفیه و رسائل و مقامات و مواعظ و مناجات‌نامه اشاره کرد.

گزیده‌ای از رسائل و مناجات‌های منسوب به وی در این کتاب آمده است. آنچه که از رسائل وی انتخاب شده به ترتیب عبارتست از: ۱- رسالهٔ دل و جان؛ ۲- رسالهٔ واردات؛ ۳- رسالهٔ کنزالسالکین؛ ۴- رسالهٔ قلندریه؛ ۵- رسالهٔ هفت حصار؛ ۶- رسالهٔ محبت‌نامه؛ ۷- رسالهٔ مقولات؛ ۸- رسالهٔ الهی‌نامه.

بدیهی است اگر با دیدگاه سبک‌شناسی بر آثار منتسب به خواجه عبدالله (خاصه مناجات‌نامه و رسائل و بالاخص رسالهٔ هفت حصار) بنگریم منحول بودن انتساب آن را به وی بیشتر درمی‌یابیم.

به هر حال آنچه که انتخاب شده است از هر نگارنده‌ای که باشد متنی است عرفانی و در زمینهٔ بحث این دفتر، و از ارزشهای عرفانی و ادبی بسیار برخوردار است. اگرچه در قرن پنجم نگاشته نشده باشد.

سال درگذشت خواجه عبدالله انصاری، این عارف بزرگ و اندیشمند سترگ ۴۸۱ هجری است. مقبره وی در هرات است و زیارتگاه اهل دل.

از:

رسایل

از: رساله دل و جان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَبِهِ نَسْتَعِينُ
الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ وَلِصَلَاةٍ وَالسَّلَامُ عَلَى خَيْرِ
خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ.^۱

چنین گوید مؤلف این رساله، ندیم^۲ حضرت باری، خواجه عبدالله انصاری که دل از جان
پرسید که اول این کار چیست و آخر این کار چیست و ثمره این کار چیست؟
جان جواب داد که: اول این کار فناست و آخر این کار بقاست و ثمره این کار وفاست.
دل پرسید که: فنا چیست و وفا چیست و بقا چیست؟ جان جواب داد که: فنا از خودی
خود رستن است و وفا دوست را میان بستن است و بقا به حق پیوستن است.
الهی عاجز و سرگردانم. نه آنچه دارم دانم و نه آنچه دانم دارم.
الهی اگر بردار کنی رواست مهجور مکن. و اگر به دوزخ فرستی رضاست از خود دور
مکن.

الهی مکش این چراغ افروخته را^۳ و مسوز این دل سوخته را.
الهی هر که را براندازی، با درویشان دراندازی.
الهی گفתי کریمم. امید بر آن تمامست. تا در کرم تو در میانست ناامیدی حرامست.
الهی تا از مهر تو اثر آمد همه مهرها بسر آمد^۴.
قصه دوستی دانی که چرا دراز است؟ زیرا که دوست بی نیاز است. جبر^۵ بند است و
قدر^۶ ویران، مرکب میان هر دو آهسته میران.

دوستی گزین که هیچ ملول نشود. سلطانی گزین که هیچ معزول نشود.
 اگر عارف به بهشت و حور نگرد طهارت معرفتش شکسته شود و اگر درویش بجز از
 خدا از کسی خیری خواهد در اجابتش^۷ بسته شود.
 علمی که از قلم آید پیداست که از آن چه خیزد. علم آنست که الله بر بنده ریزد. یکی
 هفتاد سال علم آموخت چراغی نیفروخت. یکی در همه عمر یک حرف شنید همه را از
 آن بسوخت. تا بر تن و مال لرزی حقا که به دو جو نیرزی.
 بنای اعمال عبدالله بر سه چیز است. اثبات حقیقت بی افراط و نفی تشبیه^۸ و تعطیل^۹ و
 بر ظاهر رفتن بی تخلیط^{۱۰}. دانم که هست اما ندانم که چونست. هر که دانست که چونست
 از دایره اسلام بیرونست. دریافت او از امکان ما بیرون است.
 بدان ای عزیز که زندگانی بر مرگ وقتی ترجیح دارد که این ده چیز نگاه دارد:
 اول با حق سُبْحَانَهُ وَ تَعَالَى، به صدق،
 دوم با خلق، به انصاف،
 سوم با نفس، به قهر،
 چهارم با مهتران، به عزت،
 پنجم با کهتران، به شفقت،
 ششم با دوستان، به نصیحت،
 هفتم با دشمنان، به مروّت،
 هشتم با عالمیان، به تواضع،
 نهم با درویشان، به سخاوت،
 دهم با جاهلان، به خاموشی،
 هر که این ده خصلت نگاه دارد، از دین و دنیا برخوردار و هر که چهار چیز بدانست از
 چهار چیز برست:
 هر که بدانست که خدای تعالی در آفرینش غلط نکرده است^{۱۱} از عیب برست.
 هر که بدانست که هر چه قضاست^{۱۲} بدو خواهد رسید از غم برست.
 و هر که بدانست که در قسمت میل نکرده است^{۱۳} از حسد برست.
 و هر که بدانست که اصل او از چیست از تکبر برست.

از: رساله واردات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَ بِهِ نَسْتَعِينُ

اما بعد بدانکه اول چیزی که بر سالک واجبست اعتقاد بر امامان و اوتاد^{۱۴} ایشان است و شناختن حکمتهای این راه تا نجات یابد. اول خدای را باید شناخت که اوست دهنده بی منت و اگر همه بستانند او بدهد و چون او بدهد کسی نتواند بستاند. او را نگاه دار تا ترا نگاه دارند.

کم گوی و کم خور و کم خفت^{۱۵} و در سختیها صبر پیشه کن. بر گذشته افسوس مخور، عمر را غنیمت دان. تندرستی را شکر گزار. از جهاد و فنا و فقر فخر کن. یار بد بدتر از کار بد. یار نیک بهتر از کار نیک. یار نیک ترا به عذر آرد و کار نیک ترا به عجب آرد.

دی رفت و باز نیاید. فردا اعتماد را نشاید. حال را باش و غنیمت دان که هم دیر نپاید. دود از آتش و گرد از باد چنان نشان ندهد که مرید از پیر و شاگرد از استاد. خوش عالمی است نیستی. هر کجا بایستی. کسی نگوید کیستی. الهی نیستی همه را مصیبت است و مرا غنیمت. توانگران به سیم و زر نازند و درویشان قوت از نَحْنُ قَسَمْنَا^{۱۶} سازند. طالب دینار رنجور است و طالب عقبی مزدور است و طالب مولی مسرور است. اگر درآیی در باز است و اگر نیایی خدای بی نیاز است. الهی اگر کاسنی تلخ است از بوستانست و اگر عبدالله مجرم است از دوستانست. اگر بر هوا پری مگسی باشی و اگر بر روی آب روی خسی باشی. دلی به دست آر تا کسی باشی.

درویشی خاکی است بیخته و آبی بر آن ریخته. نه پشت پا را از آن گردی و نه کف پا را از آن دردی.

الهی اگر یک بار گویی: بنده من. از عرش بگذرد خنده من. گلهای بهشت در پای عارفان خار است. آن کس که ترا جست با بهشتش چه کار است. الهی همچون بید می لرزم که مبادا به هیچ نیرزم. الهی به عزت آن نام که تو خوانی و به حرمت آن صفت که تو چنانی. دریاب مرا که می توانی.

نقل است که حاکم هرات شیخ را گفت مرا نصیحتی کن یا کسی را فرست که مرا نصیحتی کند. فرمود که هر که دنیا طلبد ترا نصیحت نکند. و هر که عقبی طلبد با تو صحبت نکند. آن که به در خانه تو آید ترا نصیحت نتواند کرد و آن که ترا نصیحت تواند کرد به در خانه تو نیاید.

از: کنز السالکین

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حمد بی حد الهی را و ثنای بی عدد پادشاهی را سزد که برداشت از دیده دلها رَمَدَ^{۱۷}. وَ رَفَعَ السَّمَوَاتِ بِغَيْرِ عَمَدٍ^{۱۸}. و درود بر آن محرم حرم وصول و ممدوح و مَأْمُودٌ إِلَّا رَسُولُ^{۱۹} که برداشت نقاب از جبین بر مسندِ اِنِّی لَکُم رَسُوْلٌ اَمِیْن^{۲۰}. سپاس ستایش مردارنده عالم را و آفریننده بنی آدم را که پادشاهی او را سزاست و فرمانروایی او را رواست. عون او ضعیفان را لشگر آراسته و غوث^{۲۱} او مفلسان را گنجی برخواسته، حقیقت خداوندیش به زبان بنان^{۲۲} بیان نتوان کرد و در معاملات خدمت او زبان نتواند کرد، بیگانه چون آشنا خو کرده رحمت اوست و دشمن چون دوست پرورده نعمت اوست.

شعر

ای طالبی که دعوی عشق خدا کنی	در غیر او نظر به محبت چرا کنی
از جستجوی خلق تو بیگانه شو اگر	خواهی که دل به حضرت حق آشنا کنی
حقاً ز سوز غلغله در آسمان فتد	آن دم که از ندم ^{۲۳} تو یکی ربنا کنی
ملک بهشت آن تو شد گر دمی ز خلق	خود را فدای یک قدم بینوا کنی
هر نعمتی که هست بر او شکر کن و لیک	شکر آن بود که عهد خدا را وفا کنی
انصار یا چو روز شوی روشن از شبی	خود را ز عجز بر در سبحان گدا کنی

ساعات بی عشق عزوبت^{۲۴} است و طاعات بی دل کروبیت^{۲۵} است. آن را که سرمست نیست دل در دست نیست و هر حسنه‌ای که دارد و تخم احسانی که کارد خیالی بود از سراب و سکری^{۲۶} بود بی شراب. لاجرم سالکی را عشقی باید بی غل و محبتی از ضمیر دل و اگر نه راه رود و به خانه نرسد و گاه خورد و به دانه نرسد.

هر بحری را که می‌بینی او را لبی است^{۲۷} و هر روزی در عقب شبی است. دریای

رحمت حق است که آن را لب نیست و روز قیامت است که آن را شب نیست.
شب که در او نمازگزاری آینه معرفت است و چون نیاز عرضه داری گنجینه محبت
است.

فارغ منشین که امروز تو زر و زور است و فردای تو خود شب گور است.
فارغ منشین که امروز تو مشغولی این و آن است و فردای تو شب حسرت کُلُّ مَنْ
عَلَيْهَا فَاِنَّ^{۲۸} است.

طالبی که روزنامه محبت نخواند او قدر غلبات جذبات تجلیات شب چه داند.
سکندر سری که در عالم تاریکی شب به میامن نظر^{۲۹} عنایت رب آب حیوان نجات
مناجات نیافته است او قیمت دم نَدَم صبحدم چه شناسد. کو عاشق شب خیزی. صادق
اشک ریزی، تا قدر شب بداند.

رباعی

سالک به غم تو خشک لب می ماند شیدای تجلیات شب می ماند
جانی که ز سوز روز حظی خواهد پیوسته نیازمند تب می ماند
هر که عزت شب را شناخت عالم است و هر که قیمت شب خیزان ندانست ظالم
است.

شعر

شب چیست چراغ جاودانی	یا شعله شمع آن جهانی
شب برق ^{۳۰} اطلس سیاهست	بر چهره شاهد معانی
در نور شب است نور معنی	جان هست شراب لَنْ ترانی ^{۳۱}
با عاشق اشک ریز شب خیز	شب راست کُشمة نهانی
شب چیست به قول پیرانصار	سرچشمه آب زندگانی

شب سجده گاه عباد است، خلوتگاه زهاد است.

شب خزینه اسرار است، سفینه ابرار است.

شب خوان احسان و برّاست^{۳۲}، سرمه روشنایی چشم سرّ است.

نیم شب

ما را دلی است گوهر دریای نیم شب	گوهرفشان محنت و غمهای نیم شب
ما را دلی است عاشق و حیران و مستمند	سلطانوش سحر نه گداهای نیم شب

بس منتی بزرگ که بر ذمت^{۳۳} دل است
 زان ساقی سحرگه و سقای نیمشب
 گو خواجه صبحدم به تماشای گل برو
 ما را بس است ذوق تماشای نیمشب
 روحانیان سدره^{۳۴} به پای تو سر نهند
 چون سر نهاد نقش تو بر پای نیمشب
 خوش دولتی که سیر تو باشد به سوی عرش
 هر شب روان ز مسجد اقصای نیمشب
 ما ملک نیمروز به یک جو نمی‌خریم
 تا وام ماست ناله و نجوای نیمشب
 مطرب بنال ورنه بشورند عاشقان
 در شورش سحرگه و سودای نیمشب
 انصار یا دریغ که هر کس نمی‌شود
 واقف به سر صبح و معمای نیمشب
 شبخیزی کار مردانست. اشک‌ریزی کار خردمندانست. شبخیزی پاکی است.
 اشک‌ریزی چالاکی است.

شعر

نه هر طالب تواند اشک‌ریزی
 نه هر عاشق تواند صبح‌خیزی
 ترا آن به که چون مردان سرمست
 شبی از خود به سوی حق‌گریزی
 این ستیزه‌جذل تا کی قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ^{۳۵}. ترا ای دل‌افگار با ازل و ابد چه کار؟
 دست از فضولی بدار و خود را به شریعت سپار.
 دانستن اسرار ازلی و سرکار لم‌یزلی^{۳۶} و هم بشریت را براندازد و فهم انسانیت را
 بگدازد. ازل را تو چه دانی اگر تا ابد بمانی.
 ازل بحری است زَخَّار^{۳۷} و تو صلصال کالفخار^{۳۸}. دریایی که هزار فوج غرقه کند به
 یک موج. انبیا با آن همه درآکی و اولیا با آن همه چالاکی ظاهر شرع را بودند و در سر ازل
 خوض^{۳۹} نمودند.
 آری، چوگان ازل را گویی. ولی زنهار تا نگویی که نقشبند الست^{۴۰} بر سر کارم چه
 بست. همّت را بر عمل دار مقصور، تا در دو جهان باشی منصور.
 نفس در پی لذّات، او را خبر از ذات. تو بدین دستار و کلاه، چه سرّاله. مغفرت را
 تقوی باید و معرفت را معنی شاید. ما راست جهل، کی شود کار بر ما سهل.

رباعی

گر در پی شهوت و هوا خواهی رفت
 از مات خبر که بینوا خواهی رفت
 بنگر که کهای و از کجا آمده‌ای
 می‌دان که چه می‌کنی کجا خواهی رفت
 چندین هزار انعام باری و اکرام جباری از بالای عرش تا منتهای فرش که خواطر از

نقد آن فاتر است به سوی تو لاینقطع و متواتر است. آخر اینچنین منعمی داری و دل پیش او نداری.

اکنون جمعی که پیدا شده‌اند ایشان را رنگی و ننگی بیش نیست. خانه و نامی، دانه و دامی. شمعی و قندیلی، زرقی و زنبیلی. ترنمی و زیریمی. توغی^{۴۱} و چوگانی، سرایی و دکانی، سفره و سماعی، حجره و اجتماعی، صومعه و خانقاهی، ایوانی و بارگاهی. قومی بی‌تهدی^{۴۲}، گروهی بی‌تشهدی. بعضی صوف پوشیده، گروهی موی تراشیده. ساخته از برای آوازه. آستین مثال دروازه. آستین کوتاه^{۴۳} چون اهل راز کرده، و دست به مال مردم دراز کرده. روز تا به شب کرامات گفته و شب تا به روز به غفلت خفته. از سوز سر به نام قانع، و از دین و دل با ایشان هزار مانع، کلمات همه از مشاهده، فرسنگها گریخته از مجاهده. به صورت شمع عشاقند و به سیرت جمعی فساقند. اندیشه ایشان انباشتن شکم و پیشه ایشان بگذاشتن حکم.

نظم

جاهلی چند از پی رنگی شده	صوف‌پوش شیوه و شنگی شده
هر یکی از ظاهرش معمور لیک	باطنش ویران و دل سنگی شده
خواب و خور را کرده عادت همچو گاو	وز ره طاعت خر لنگی شده
مرد باید در ریاضت روز و شب	استخوان و پوست چون چنگی شده

ای سالک روشن‌جبین، اهل صفة را چنین مبین، این جنگ با فرقه‌ای است که ناموس^{۴۴} ایشان خرقة‌ای است. کبودپوشان سبزخوارند، زردرویان سیاهکارند. اما آنان که مردند، از اشغال ریا فردند و طالب نیاز و دردند و زاد راه آماده کردند. و با این همه روزی ایشان پریشان و بی‌سر و سامانی کار ایشان. ایشان را نه در شهر شادمانی توقفی و نه بر فوت کامرانی تأسفی.

اگر دوست ایشان را بردارد مسکینند و اگر بگذارد بی‌کینند. اگر بنوازد در بیمند و اگر بگذارد تسلیمند. اگر منت نهد شکر کنند و اگر محنت فرستد صبر کنند. نه آنکه تا احسان بود حکایت کنند و چون نقصان بود شکایت کنند.

پیشه ایشان ذکر کرده‌ایم، اکثر ایشان از دنیا صایم^{۴۵}، آسمان به برکت ایشان قایم، زمین از سعت دل ایشان هایم^{۴۶}، صفت ایشان لَا یَخَافُونَ لَوْمَةَ لَا یَمِ^{۴۷}. دل‌های ایشان از هیبت پر خون و الف قامت ایشان از وهم قیامت چون نون.

اینها هوشیاران مستند. بیداران الستند. غنی دلان تنگدستند. آه‌گویان هوپرستند. پاکانی که از مستی هستی رستند و از قفس هوس جستند و قرابه^{۴۸} صیت و جاه شکستند و در حریم لی مع الله^{۴۹} نشستند.

شبها بر فلک طاعت ماهند و روزها بر سریر قناعت شاهند. در زمین به ناکامی مقهورند و در آسمان به نیکنامی مشهورند. همه برادران ارادت و یاران عبادت. ای جوان بدان و آگاه باش که بهار حیات را تیر ماهی است^{۵۰} و بامداد عمر را شبانگاهی است، غره زندگانی را محاقی^{۵۱} است، نکاح کامرانی را طلاق است. اکنون به حکم این اشارت، از تنعمات نفسانی و مستلذات شهوانی، ندامتی نمای و به عهد دیانت و صیانت مداومتی نمای. زود شو آگاه، و روی آور به راه. که هر که در جوانی تخم عبادت نکاشت زیان کرد و سود برنداشت.

اکنون نشان خردمندی و شرف هنرمندی آن است که دل از غلاف طبیعت بدر آری و از غرقاب دنیا برآیی. و پیش از مرگ حاصل کنی برگ، بر هر چه شوی مالک، گوی کُلُّ شَیْ هَالِک^{۵۲}.

ای نفس از مرگ بیندیش، و طول امل^{۵۳} را بردار از پیش، و اگر نه وای تو، دوزخ بود مأوای تو، اگر خواهی که بیامزد غفور، پندگیر از حال قبور. که دایماً می‌نالند و اشک حسرت از دیده می‌بارند که نه از اهل و عیال دیدیم مرحمتی و نه از مال و منال یافتیم منفعتی. هم قانعیم به این ندامت، اگر نبودی پرسش قیامت.

الهی عبدالله برین بساط پیاده مانده است. رخ بر هر که می‌آرد اسب برو می‌دوانند^{۵۴}. الهی آن ساعت که در شاه مات اجل مانده باشد از دیوبند شیطان او را نگاه دار که فرزین طاعت کج می‌رود^{۵۵}.

از: رساله قلندریه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس و ستایش مر خداوندی را که آفریدگار زمین و زمانست و گویاکننده دل و زبانست، چنین گوید مصنف این عبارت که دل داده به غارت. پیر فقیر بازاری عبدالله انصاری که: در اوایل تحصیل می‌جستم دلیل تفضیل. روزی نشسته بودم در مدرسه با هزار وسوسه. که از در درآمد قلندری، بر ملک قناعت سکندری، نمدی پوشیده و شراب شوق حق

نوشیده، چون پری رخی با چهره سرخی. بعد از سلام آغاز نهاد کلام. طالب علما فضل و سخن فروشان نامقبول، یا آن که سخن می رانند از ذات و صفات. مگر دانند التفات. قلندر گفت: ای درماندگان در گل و لای و ای فروماندگان در لم و لا^{۵۶}، شما را بر صوفیان چه طعنی و بر عالمیان چه لعنی.

کتابها انداختیم و به سخن آن قلندر پرداختیم. هر نقد و عیاری و اعجوبه هر دیاری که داشت آن نیکو نهاد همه با ما در میان نهاد تا همه دست زدیم به دامن او و درخواست کردیم دعا، لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى^{۵۷}.

سر بر قدم او نهادم و چشمه از چشم خود بگشادم تا بعد ناله و عویلی و بکای^{۵۸} بس طولی گفتم ای گنج نیکو نهاد در خلقان، مرا پندی ده از فرقان، تا عاقل شود دیوانه و در آتش رود پروانه.

قلندر گفت: ای عبدالله درشت راهی است راه دین قَالُوا أَجِئْنَا بِالْحَقِّ أَمْ أَنْتَ مِنَ اللَّاعِبِينَ^{۵۹}. آری که در هر عمل اصرار به، وَ مَا السَّيْفُ بِضَارِبِهِ^{۶۰}. مطلوبی غیر رضا قَرَأَهُمُ اللَّهُ مَرْضًا^{۶۱}. به فضل مشو فضولاً و كَانَ الشَّيْطَانُ لِلْإِنْسَانِ خَذُولًا^{۶۲}، كَمَثَلِ الْجِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا^{۶۳}.

چون زندگانی نیست معاد. درویشی است روز میعاد، هان تا به حیات مستعاری منسوب نشوی به عاری، که دنیا متاعی است نداشتنی و بضاعتی است گذاشتنی. در عبادتها سعی کن و در معامله ها کوشش کن که در گور سراج منیر^{۶۴} تو باشد و در قیامت دستگیر تو باشد. و اگر نه درمانی به حسرت تمام و رنج مادام و بلای ناگاه.

از: رساله هفت حصار

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای مفضل بی فضل و ای عادل بی عدول و ای قاضی بی عزل و ای حاکم بی هزل. ای دانای بی نظیر، ای توانای بی ظهیر، ای پادشاه بی وزیر، ای قادر بی تدبیر، ای قدیم بی مشیر. ای قهار بی بدیل و ای جبار بی عدیل...

ای خالق بی مدد، ای واحد بی عدد، ای اول بی بدایت، ای آخر بی نهایت ای ظاهر بی صورت، ای باطن بی سیرت.

ملکا به حرمت رضادادگان محبت تو و به حرمت ساکنان خدمت تو و به حرمت

مقربان به قربت تو و به حرمت بندگان به طاعت تو و به حرمت مشتاقان رؤیت تو، ما را قریب خود گردان و بر روح و ریحان و حوران و رضوان برسان، یا مُغِيثُ الضُّعْفَاءِ یا مُغْنِي الْفُقَرَاءِ یا أَنْيَسَ الْغُرَبَاءِ یا عَظِيمَ الدَّرَجَاتِ^{۶۵}

ای جَبَّارِ عَظِيم، ای غفار رحیم، ای قدیر کارساز، ای رحیم بنده نواز. الهی به حرمت عظمت جلال تو، الهی به عزت کبریای تو، الهی به فضل بی‌متنهای تو. الهی به حق آلاء و نعمای^{۶۶} تو، الهی به برکت عفو تو از عاصیان، الهی به حرمت تورات و انجیل و زبور و فرقان. الهی به برکت جبریل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل تو. الهی به حرمت حَمَلَةُ عرش و کروییان و روحانیان تو. الهی به حرمت نبوت آدم صفی علیه السَّلام و خلافت او. الهی به حرمت نیاز حوا و عظمت او. الهی به برکت هابیل و شیث و ادريس و صالح و نوح و هود و ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و یوسف و یوشع و موسی و هارون و ایوب و یونس و الیاس و خضر و ذالکفل و ارمیا و دانیال و طالوت و شعیب و شمعون و اشموعیل و ذوالقرنین و جرجیس و عیسی و مریم و اصحاب کهف و اصحاب رقیم و مهتر و بهترین عالم حضرت مُحَمَّدٌ مُصْطَفٰی صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ و شفاعت او.

الهی به حرمت علی مرتضی و حسن مجتبی و حسین شهید کربلا و امام زین العابدین و مُحَمَّدٌ باقر و جعفر صادق و موسی کاظم و علی بن موسی الرضا و محمدالتقی و علی النقی و الحسن العسکری و مُحَمَّدٌ المهدی صَلَّوْاُ اللّٰهُ عَلَیْهِمْ أَجْمَعِیْنَ.

الهی به حرمت اصحاب کبار و مهاجر و انصار. الهی به برکت سلمان فارسی و صهیب رومی و بلال حبشی.

الهی به حرمت نیاز حسن بصری و بایزید بسطامی و ابراهیم ادهم و ابراهیم خواص و معروف کرخی و بشر حافی و معاذ رازی.

الهی به برکت حسن شیبانی و ابوالحسن قدوری و فتح موصلی و حبیب عجمی و ابوتراب بدخشی و جنید بغدادی و ابوبکر شبلی و ذوالنون مصری و سری سقطی و صالح مروی و ابوالحسن خرقانی و عبدالله تستری و علی جرجانی و اسمعیل شامی.

الهی به برکت نیاز ابوسعید ابوالخیر و ابوالقاسم قصیر و فضل عیاذ. الهی به برکت ابدال^{۶۷} و اوتاد و عباد و زمره درویشان. الهی به برکت و حرمت آن بندگان که تو ایشان را لیبیک گفته‌ای. الهی به برکت آن بندگان که در آسمان و زمین ترا تسبیح و تهلیل^{۶۸} گفته‌اند و می‌گویند و طاعت تو کرده‌اند و می‌کنند.

الهی به حرمت محمد و فرقان محمد، الهی به حرمت راز محمد و نیاز محمد، الهی به برکت منبر محمد و محراب محمد، الهی به برکت جمله اوصاف محمد و کمالات محمد که حاجت دینی و دنیوی من بیچاره مضطر فرومانده را روا کنی و از شفاعت مهمترین و بهترین عالم ما را بی نصیب نگردانی.

الهی الهی ما بیچارگان را از خرمن سوختگان نگردانی. الهی به فضل تو خو کرده ایم طاقت عذاب نداریم و در خدمت تو آرام گرفته ایم ما را به تازیانه قهر رانده مگردان. الهی چون عزیزان بناز پرورده ما را فراموش کنند تو بر ما رحمت کن، الهی چون ما را در حجره بی شمع و چراغ مبتلا کنند^{۶۹}، ایمان ما را تو چراغ لحد ما گردانی. چون در معامله خود می نگریم سزاوار همه عقوبتها هستیم و چون در کرم تو نظاره می کنیم سزاوار همه خداوندیها هستیم.

الهی به برکت صدیقان درگاه تو، الهی به برکت پاکان بارگاه تو که حاجت این بیچاره درمانده را و مهمات جمیع مؤمنین و مؤمنان را برآورده بخیر گردانی و آنچه امید می دارم به عافیت و دوستکامی برسانی و پیش از مرگ توبه نصوح کرامت گردانی و ختم کار ما به کلمه شهادت کنی.

یارب دل پاک و جان آگاهم ده	آه شب و گریه سحرگاهم ده
در راه خود اول ز خودم بیخود کن	بیخود چو شدم ز خود، به خود راهم ده

از: رساله محبت نامه

به نام آن خدایی که نام او راحت روح است و پیغام او افتتاح فتوح است و سلام او در وقت صباح مؤمنان را صبح است^{۷۰} و ذکر او مرهم دل مجروح است و مهر او بلانشینان را کشتی نوح است.

ای جوانمرد در این راه مرد باش و در مردی فرد باش و با دل پردرد باش. کار خام مکن و هرکاری کنی جز تمام مکن و در هوا و هوس مقام مکن و هوا و حرص را بر خود رام مکن.

اما محبت سه است، علّتی و خلقی و حقیقی. محبت علّتی هواست و خلقی قضااست و حقیقی عطااست. آن محبت که از علت خیزد در نفس نزول کند و نفس را پست کند. و خلقی بر دل فرود آید و دل را نیست کند. و آنچه از حقیقت خیزد در جان قرار گیرد تا وی

راکه از او نیست، نیست کند و به خود هست کند.

حکایت شوق از پس ولایت ذوق مسلّم است. شوق آتشی است که شعله شمع وی از نیران^{۷۱} محبت خیزد و بوی عود وجود از احتراق چهره افتراق او برانگیزد. قاعده انتظار خراب کند و عاشق را بی قرار و خواب کند. او سبب طلب است اگر چه طلب بی سبب است.

حقیقت طلب در هر دلی گرد است. مرد این کار مردی عظیم است و درد این دردی الیم است. اگر طالبی راه پاک کن و پشت به آب و خاک کن. مرد این کار مرد باید و فرد باید و یک درد باید.

گریستن را آفاتست و گرینده را درجاست. گریستنی است در کار خویش و گریستنی است بر بار خویش. گریستنی است در بلا و گریستنی است بر وفا.

عاشق نبود هر آنکه با جان باشد	جان را چه محل بود چو جانان باشد
در عشق همیشه عهد و پیمان باشد	یا این باشد به عشق یا آن باشد

اگر دیده بشریت همی گرید بر اثر صفات خلقت است و اگر دیده حقیقت همی گرید در انتظار خیر و محبت است. گریستنی است در فراق و آن خون و آبست و گریستنی است در وصال و آن عرق روح نابست.

ذکر سه است، ذکر به لسان و ذکر به جَنان^{۷۲} و ذکر به جان. ذکر به لسان عادتست و ذکر به جَنان عبادتست و ذکر به جان نشان سعادت است.

کار مرید با جستجوست و کار مراد با گفتگوست. کار مرید با ریاضت است و کار مراد با عنایت است. مرید مرقع خدمت پوشد، مراد شراب وصلت نوشد. مرید مرحوم^{۷۳} و مراد معصوم است.

چون بی آگاهی مرد از اوست و با آگاهی از دوست. گراز خود بریده باشد به دوست رسیده باشد. و گراز به خود آگاه بود نه به دوست راه بود.

جنون در مستی نهایت است و درویشی در بدایت و جد آگاهی باشد که مرد در او از خود بی آگاهی گردد. و جنون آن باشد که مرد در این آگاهی از خود بی خبر و گمراه گردد. هر چند آگاهی از خود پیدا است اما این آگاهی در آن گمراهی زیباست.

اگر بسته عشقی خلاص مجوی و اگر کشته عشقی قصاص مجوی، که عشق آتشی سوزانست و بحری بی پایانست. هم جانست و هم جان را جانان است و قصه بی پایانست

و درد بی‌درمانست. و عقل در ادراک وی حیرانست و دل از دریافت وی ناتوانست و عاشق قربانست. نهان‌کننده عیانست و عیان‌کننده نهانست. عشق حیات فؤاد^{۷۴} است. اگر خاموش باشد دل را چاک کند و از غیر خودش پاک کند و اگر بخروشد وی را زیر و زیر کند و از قصه او شهر و کوی را خبر کند.

عشق درد نیست ولی به درد آرد. بلا نیست ولیکن بلا را به سر مرد آرد. چنانکه علّت حیاتست همچنان سبب مماتست. هر چند مایه راحت است پیرایه آفت است. محبت مُجِبِّ^{۷۵} را سوزد نه محبوب را و عشق طالب را سوزد و نه مطلوب را.

هر دل که طواف کرد گردد در عشق هم خسته شود در آخر از خنجر عشق این نکته نوشته‌ایم بر دفتر عشق سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق وفا غایت وفاست^{۷۶} و وقایت میثاقست^{۷۷}. وفا دستگاه مشتاق است و پایگاه عشاق است.

وفا مایه اخلاص است و پیرایه اهل اختصاص است و سرّ خویش نهفتن است و سرّ دوست ناگفتن است.

اگر گویند مستی چه چیز است؟ گوئیم: برخاستن تمیز است. نه نیست داند از هست و نه پای داند از دست. مست نه آنست که نداند بد از نیک و نیک از بد. مست آنست که شناسد خود را از دوست و دوست را از خود. یکی مست شراب و یکی مست ساقی، آن یکی فانی و این دیگر باقی.

مست توام از جرعه و جام آزادم مرغ توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توای ورنه من از این هر دو مقام آزادم
مشاهده نهال حقایق یقین است. بیرون از تعلّم و تلقین است^{۷۸} و مشاهده دور است از خیال و ظنون. هم به اسرار است و هم به عیون^{۷۹}.

آنکه به سرّ است چشم از وی محجوب است و آنکه به چشم است چشم در وی مغلوبست. طلوع این خورشید از یک شرق است اما در اهل مشاهده فرق است. مشاهده یکی در حال مشاهده خلق است، و یکی در مشاهده حقیقت غرق است. نه در مشاهده گمان و نه از مشاهده نشان.

فقر^{۸۰} سیمرغ است که از او جز نام نیست و کس را بر وی فرمانروایی و کام نیست. فقر هشیار است و فقیر دیوانه. فقر بابست و فقیر خانه. فقر مقام راه است و سرّ لی مع الله

است. فقر را راهی نیست و کس را در حقیقت وی آگاهی نیست. فقر کبریت احمر است^{۸۱} و کیمیای اخضر است. فقر نیستی است. کس را در پیش وی هستی نباید و آن به کسب به دست نیاید.

طامات^{۸۲} سخنی باشد نامفهوم یا کنایتی نامعلوم. عبارت از داشتی یا نشان از پنداشتی که خلق از آن عاجز باشد و عقل در آن معجز باشد. فؤاد در آن متفکر گردد و تفکر در آن متحیر گردد. یا سخنی باشد از عیان، بی شرح و بیان. بشناسد آنکه با راه باشد یا از آن معنی آگاه باشد. طامات سخنی باشد که از وجدی صادر باشد، گوینده نه حاضر باشد. توحید از مذهب و کیش است. احد سزای احدیت خویش است. توحید عام یکی شنیدن است، توحید خاص یکی دانستن است و توحید خاص الخاص یکی دیدن است. توحید درویش یکی بودن و نابودن است و این مقام جای هلاکت و این نه کار آب و خاکست. اگر از مقام آب و خاک بیرون آبی از عالم مُلک و ملکوت افزون آبی و اکنون نگر تا چون آبی.

از: رساله مقولات

بدان که خدای تعالی این جهان را محل اسرار گردانید و ودیعت هر سرّی به مکونات رسانید. پس در باطن آدمی چراغ معرفت را برافروخت و علوم سرایر و ضمائر کیفیات در آموخت. آنها که ارباب هدایت بودند هر چه پیش می آمد می دیدند و هر حجاب که در راه می افتاد می بریدند. اما آنها که از اهل ضلالت بودند با هر نقش گرمابه عشق باختند و بر سر هر شادروان کمند انداختند^{۸۳}. چون در نگری نه از طریقت اثری و نه از حقیقت خبری و نه از فعل جفا ندَمی و نه در راه وفا قدمی. هر یک به غلبه وجود خود مغلوب شده و از دین حق محجوب شده. نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ سَخَطِ اللّٰهِ^{۸۴}.

الهی عبدالله را از سه آفت نگاه دار. از وساوس شیطانی و از هواجس نفسانی^{۸۵} و از غرور نادانی.

الهی دلی ده که در کار تو جان بازیم، جانی ده که کار آن جهان سازیم، تقوایی ده که دنیا را بسپریم، روحی ده که از دین برخورداریم.

الهی بساز کار من و منگر به کردار من، دلی ده که طاعت افزون کند. طاعتی ده که به بهشت راهنمون کند.

اگر درویش از الله جز الله خواهد در اجابت بر وی بسته شود. بهشت اگر چه عزیز است از کم یافتن است. بهشت خواستن آبروی کاستن است.

اگرچه مشک اذفر^{۸۶} خوش نسیم است دم جان بخش چون بویت ندارد
مقامی سخت دلخواه است فردوس ولیکن رونق کویت ندارد

ای عزیز بهشت و دوزخ بهانه است مقصود خداوند خانه است.

الهی من به حور و قصور نازم، اگر نفسی با تو پردازم از آن هزار بهشت بر سازم.
الهی می دانی که ناتوانم پس از بلاها برهانم.

الهی نه ظالمی که گویم ز نهار و نه مرا بر تو حقی که گویم بیار.
الهی می پنداشتم که ترا شناختم اکنون آن پنداشت و شناخت را در آب انداختم.

الهی همه شادیها بی یاد تو غرور است و همه غمها با یاد تو سرور است.

بدان که ایمان بر سه وجه است: بیم و امید و مهر، بیم چنان می باید که ترا از معصیت بازدارد و امید چنان می باید که ترا بر طاعت دارد و مهر چنان می باید که در دل تو تخم خدمت کارد.

الهی فرمایی بجوی و می ترسانی که بگریز، می نمایی که بخواه و می گویی که پرهیز.
الهی این چه فضل است که با دوستان خود کرده ای که هر که ایشان را شناخت ترا یافت و هر که ترا یافت ایشان را شناخت.

الهی بر رخ از خجالت گرد داریم و در دل حسرت از درد داریم و روی از شرم گناه زرد داریم. اگر بر گناه مصریم بر یگانگی مقرریم.

الهی در دلهای ما جز تخم محبت مکار و بر جانهای ما جز باران رحمت مبار.

الهی به لطف ما را دست گیر و پای دار که دل در قرب کرم است و جان در انتظار. و در پیش حجاب بسیار.

الهی حجابها از راه بردار و ما را به ما مگذار. بِرَحْمَتِكَ يَا عَزِيزُ يَا غَفَّارُ.

از: الهی نامه

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ.

ای کریمی که بخشنده عطایی و ای حکیمی که پوشنده خطایی و ای صمدی که از ادراک خلق جدایی و ای احدی که در ذات و صفات بی همتایی و ای خالق که راهنمایی

و ای قادری که خدایی را سزایی. جان ما را صفای خود ده و دل ما را هوای خود ده و چشم ما را ضیای خود ده و ما را آن ده که ما را آن به و مگذار ما را به که و مه.

الهی عبدالله عمر بکاست اما عذر نخواست.

الهی عذر ما بپذیر و بر عیبهای ما مگیر.

الهی توفیق ده تا در دین استوار شویم، عقبی ده تا از دنیا بیزار شویم، بر راه دار تا

سرگردان نشویم.

الهی پیاموز تا سرّ دین بدانیم. برفروز تا در تاریکی نمایم. تلقین کن تا آداب شرع

بدانیم. توفیق ده تا خِنگ^{۸۷} طمع نرانیم. تو نواز که دیگران ندانند، تو ساز که دیگران

توانند. همه را از خودپرستی رهایی ده، همه را به خود آشنایی ده، همه را از مکر شیطان

نگاه دار، همه را از کید نفس آگاه دار.

الهی تو ساز که از این معلولان شفا نیاید، تو گشای که از این ملولان کاری نگشاید.

الهی به صلاح آر که نیک بی سامانیم، جمع دار که بدپریشانیم.

از:

مناجات

الهی یکتای بی همتایی، قیوم توانایی، بر همه چیز بینایی، در همه حال دانایی، از عیب مصفایی، از شرک مبرایی، اصل هر دوايي، داروی دلهايي، شاهنشاه فرمانفرمائي، معزز به تاج کبريائي، به تو رسد ملک خدائي.

الهی در جلال رحمانی، در کمال سبحانی، نه محتاج زمانی، و نه آرزومند مکانی، نه کس به تو ماند و نه به کس مانی، پیداست که در میان جانی، بلکه جان زنده به چیزی است که تو آنی.

الهی هر که ترا شناخت و عَلم مهر تو افراخت هر چه غیر از تو بود بینداخت.
آنکس که ترا شناخت جان را چه کند؟ فرزند و عیال و خانمان را چه کند؟
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی دیوانه تو هر دو جهان را چه کند؟
الهی اگر طاعت بسی ندارم در دو جهان جز تو کسی ندارم.
الهی دستم گیر که دست آویز ندارم و عذرم بپذیر که پای گریز ندارم.
الهی، ای سزای کرم، ای نوازنده عالم، نه با وصل تو اندوه است و نه با یاد تو غم.
الهی ادای شکر ترا هیچ زبان نیست و دریای فضل ترا هیچ کران نیست و سرّ حقیقت تو بر هیچکس عیان نیست. هدایت کن بر ما رهی که بهتر از آن نیست.

یا رب ز ره راست نشانی خواهم از باده آب و خاک جانی خواهم
از نعمت خود چو بهره مندم کردی در شکرگزاریت زبانی خواهم
الهی بهشت بی دیدار تو زندان است و زندانی به زندان بردن نه کار کریمان است.
الهی اگر به دوزخ فرستی دعوی دار نیستم و اگر به بهشت فرمایی بی جمال تو خریدار نیستم، مطلوب ما برآر که جز وصال تو طلبکار نیستم.
روز محشر عاشقان را با قیامت کار نیست کار عاشق جز تماشای وصال یار نیست

از سر کویش اگر سوی بهشتم می‌برند پای نهم که در آنجا وعده دیدار نیست
 الهی بر هر که داغ محبت خود نهادی، خرمن وجودش را به باد نیستی دردادی.
 الهی همه آتشها در محبت تو سرد است و همه نعمتها بی لطف تو درد است.
 الهی مخلصان به محبت تو می‌نازند و عاشقان به سوی تو می‌تازند. کار ایشان تو بساز
 که دیگران نسازند. ایشان را تو نواز که دیگران ننوازند.

الهی محبت تو گلی است محنت و بلا خار آن، آن کدام دل است که نیست گرفتار آن.
 الهی از هر دو جهان محبت تو گزیدم و جامه بلا بریدم و پرده عافیت دریدم.
 یا رب ز شراب عشق سرمستم کن وز عشق خودت نیست کن و هستم کن
 از هر چه بجز عشق تهی دستم کن یکباره به بند عشق پا بستم کن
 الهی چون در تو نگرم از جمله تاجدارانم و تاج بر سر، و چون در خود نگرم از جمله
 خاکسارانم و خاک بر سر.

الهی اگر مستم و اگر دیوانه‌ام، از مقیمان این آستانه‌ام، آشنایی با خود ده که از کاینات
 بیگانه‌ام.
 الهی تا به تو آشنا شدم، از خلق جدا شدم، در دو جهان شیدا شدم، نهان بودم و پیدا
 شدم.

نی از تو حیات جاودان می‌خواهم نی عیش و تنعم جهان می‌خواهم
 نی کام دل و راحت جان می‌خواهم هر چیز رضای تست آن می‌خواهم
 الهی بر عجز خود آگاهم و بر بیچارگی خود گواهم، خواست خواست تو است، من
 چه خواهم.

گر درد دهد به ما و گر راحت دوست از دوست هر آن چیز که آید نیکوست
 ما را نبود نظر به خوبی و بدی مقصود رضای او و خشنودی اوست
 الهی به روزگار آمدم بنده‌وار، با لب پُرتوبه و زبان پراستغفار، خواهی به کرم عزیز دار
 و خواهی خوار که من خجلم و شرمسار و تو خداوندی و صاحب اختیار.
 الهی اگر خامم پخته‌ام کن و اگر پخته‌ام سوخته‌ام کن.

الهی اگر تن مجرم است دل مطیع است و اگر بنده بدکار است کرم تو شفیع است.
 بادا کرم تو بر همه پاینده احسان تو سوی بندگان آینده
 بر بنده خود گناه راست مگیر ای داور بخشنده بخشاینده

الهی تو موجود عارفانی، آرزوی دل مشتاقانی، یادآور زبان مداحانی. چونت نخوانم که نیوشنده آواز را عیانی، چونت نستایم که شادکننده دل بندگانی، چونت ندانم که زین جهانی، چونت دوست ندارم که عیش جانی.

الهی هر شادی که بی تو است اندوه است. هر منزلی که در راه تو است زندان است. هر دل که نه در طلب تو است ویران است. یک نفس با تو به دو گیتی ارزان است. یک دیدار از تو به هزار جان رایگان است.

تا دلم فتنه بر جمال تو شد بنده حسن ذوالجلال تو شد

الهی چه خوش روزگاری است روزگار دوستان تو با تو. چه خوش بازاری است بازار عارفان در کار تو. چه آتشین است نفسهای ایشان در یاد تو. چه خوش دردی است درد مشتاقان در سوز شوق و مهر تو. چه زیباست گفت و گوی ایشان در نام و نشان تو.

با صنع تو هر مورچه رازی دارد با شوق تو هر سوخته سازی دارد

ای خالق ذوالجلال نومید مکن آن را که به درگهت نیازی دارد

الهی مران کسی را که خود خواندی. ظاهر مکن جرمی را که خود پوشیدی. کریمایان ما و تو داور تویی. آن کن که سزاوار آنی نه آن چنان که سزاوار ماست.

الهی از دو دعوی به زینهارم و از هر دو به فضل تو فریاد خواهم. از آنکه پندارم بخود چیزی دارم یا پندارم که بر تو حقی دارم.

خداوندا از آنجا که بودیم برخاستیم لکن به آنجا نرسیدیم که خواستیم.

الهی نامت نور دیده آشنایان. یادت آیین منزل مشتاقان، یافتت چراغ دل مریدان، مهتر انس جان دوستان.

الهی چه خوش روزی که خورشید جلال تو به ما نظر می‌کند. چه خوش وقتی که مشتاق از مشاهده جمال تو ما را خبری دهد. جان خود را طعمه بازی سازیم که در فضای طلب تو پروازی کند و دل خود نثار دوستی کنیم که بر سر کوی تو آوازی دهد.

الهی آمدم با دو دست تهی، سوختم به امید روز بهی، چه باشد اگر بر این دل خسته‌ام مرهم بنهی.

یار از غم من خبر ندارد گویی یا خواب به من گذر ندارد گویی

تاریکتر است هر زمانی شب من یا رب شب من سحر ندارد گویی

الهی تو آنی که نور تجلی بر دلهای دوستان تابان کردی و چشمه‌های مهر در سر

ایشان روان کردی. تو پیدا و به پیدایی خود در هر دو گیتی ناپیدا کردی. ای نور دیدهٔ
آشنایان و سوز دل دوستان و سرور جان نزدیکان. همه تو بودی و تویی. تو نه دوری تا ترا
جویند، نه غافل تا ترا پرسند، نه تو را جز به تو یابند.
خدایا تو ضعیفان را پناهی، قاصدان را بر سر راهی و وجدان را گواهی، چه باشد که
افزایی و نکاهی.

روضهٔ رُوح ^{۸۸} من رضای تو باد	قبله گاهم در سرای تو باد
سرمهٔ دیدهٔ جهان بینم	تا بود گرد خاک پای تو باد
گر همه رای تو فنای من است	کار من بر مراد رای تو باد
شد دلم ذره وار در هوست	دلم این ذره در هوای تو باد

الهی تو آنی که از احاطت اوهام بیرونی و از ادراک عقول مصونی^{۸۹}، نه مدرک
عیونی^{۹۰}. کارساز هر مفتونی و شادساز هر محزونی. در حکم بی چرا و در ذات بی چند و
در صفات بی چونی.

الهی تو آنی که از بنده ناسزا بینی و به عقوبت نشتابی، از بنده کفر می شنوی و نعمت
از او بازنگیری و توبت و انابت بر او عرضه کنی و به پیغام و خطاب خود او را بازخوانی و
اگر باز آمد او را وعدهٔ مغفرت دهی. پس چون با دشمن بد کردار چینی با دوستان
نیکوکار چونی؟

الهی دوستان تو سران و سرهنگانند و بی گنج و خواسته^{۹۱} توانگرانند و به نام
درویشانند و به حقیقت توانگران جهان خود ایشانند. دردها دارند و از گفتن آن بی زبانند.
الهی هر چند ما گنهکاریم تو غفاری، هر چند ما زشت کاریم تو ستاری، پادشاهان گنج
فضل تو داری و بی نظیر و بی یاری، سزااست که خطاهای ما درگذاری^{۹۲}.

الهی به نشانت بیندگانیم، به نامت زندگانیم، به فضلت شادانیم، به مهرت نازانیم، از
جام مهر تو مست ماییم، صید عشق تو در دام ماییم.

زنجیر معنبر تو دام دل ماست	عنبر ز نسیم او غلام دل ماست
در عشق تو چون خطی ^{۹۳} به نام دل ماست	گویی که همه جهان به کام دل ماست

الهی کدام زبان به ستایش تو رسد؟ کدام فرد صفت تو را برتابد؟ کدام شکر با نیکویی تو
برابر آید؟ کدام بنده به گزاردن عبادت تو رسد؟

الهی این سوز امروز ما دردآمیز است، نه طاقت بسر بردن و نه جای گریز است، این



چه تیغ است که چنین تیز است، نه جای آرام و نه روی پرهیز است.
 الهی در دل دوستان نور عنایت پیداست و جانها در آرزوی وصال حیران و
 شیدا است. چون تو مولی کراست؟ چون تو دوست کجاست؟ هر چه دادی نشان است و
 آیین فرداست. آنچه یافتیم پیغام است و خلعت برجاست. نشانت بی قراری دل و غارت
 جان و خلعت وصال در مشاهده جمال.

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد دانم که زمانه را زیون خواهی کرد
 گر زیب و جمال از این فزون خواهی کرد یا رب چه جگرهاست که خون خواهی کرد
 الهی تو آنی که خود گفتی و چنانکه خود گفتی چنانی. عظیم شانی و بزرگ احسانی،
 عزیز سلطانی، دیان^{۹۴} و مهربانی، هم نهانی و هم عیانی، دیده را نهانی و جان را عیانی،
 من سزای تو ندانم و تو دانی.

الهی گریخته بودم تو خواندی، ترسیده بودم بر خوان نشاندی، ابتدا می ترسیدم که
 مرا بگیري به بلای خویش، اکنون می ترسم که مرا بفربی به عطای خویش.
 الهی به برکت متحیرانِ جلال تو و به برکت مقهورانِ قهر تو که ما را به صحرای
 هدایت آری و از این وحشت آباد به روضه اقدس رسانی.

الهی دانی که بی تو هیچکس، دستم گیر که در تو رسم. به ظاهر قبول دارم به باطن
 تسلیم، نه از خصم باک دارم نه از دشمن بیم. اگر دل گوید چرا؟ گویم سرافکنده ام و اگر
 خرد گوید چرا؟ جواب دهم که من بنده ام.

الهی به برکت صدیقان درگاه تو، الهی به برکت پاکان درگاه تو که حاجت این بیچاره
 درمانده را و مهمات جمیع مؤمنین و مؤمنات را برآورده بگردانی و آنچه امید می داریم
 به عافیت و دوستکامی برسانی و پیش از مرگ توبه نصوح کرامت نمایی و ختم کارها به
 کلمه شهادت فرمایی یا إِلَهَ الْعَالَمِينَ وَ خَيْرَ النَّاصِرِينَ بِفَضْلِكَ وَ كَرَمِكَ يَا أَكْرَمَ الْأَكْرَمِينَ وَ يَا
 أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ أَجْمَعِينَ^{۹۵}.

گزارش

- ۱ - به نام پروردگار بخشنده بخشاینده. از او یاری می‌جوییم. ستایش پروردگار جهانیان راست. فرجام نیکو از آن پرهیزگاران است. درود و تحیت بر بهترین مخلوق خدای محمد (ص) و تمامی خاندان وی.
- ۲ - ندیم: همنشین، همدم، یار.
- ۳ - این چراغ روشن را خاموش مکن.
- ۴ - بسر آمدن: پایان یافتن.
- ۵ - جبر: اعتقاد به اینکه انسان در انجام کارها اراده‌ای ندارد و مجبور است.
- ۶ - قدر: اعتقاد به اینکه انسان در انجام کارها مختار است.
- ۷ - اجابت: پذیرش دعا.
- ۸ - تشبیه: خدای را به چیزی مانند کردن و برای او اعضاء و جوارح و صفت قائل شدن.
- ۹ - تعطیل: نفی صفات از خداوند و از شناختن وی سر برتافتن و بحث در شناخت او را تعطیل کردن.
- ۱۰ - تخلیط: درهم کردن، به هم آمیختن، حق را به باطل خلط کردن.
- ۱۱ - غلط کردن: اشتباه کردن.
- ۱۲ - قضا: سرنوشت، حکم کلی الهی.
- ۱۳ - میل کردن: لغزش کردن.
- ۱۴ - اوتاد: چهار نفر از اولیاء الله و مردان الهی که در چهار جهت دنیا هستند و به منزله چهار رکن عالم‌اند.
- ۱۵ - کم خُفت: کم بخواب.
- ۱۶ - بخشی از آیه ۳۲ از سوره ۴۳، نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَ زَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ. ما خود روزی آنها را در زندگی دنیوی تقسیم کرده‌ایم و برخی را بر گروهی به [جاه و مال] برتری دادیم.
- ۱۷ - رَمَد: درد چشم.
- ۱۸ - بخشی از آیه ۲ سوره ۱۳، اللَّهُ الَّذِي رَفَعَ السَّمَوَاتِ بِغَيْرِ عَمَدٍ تَرَوْنَهَا. خداوند آن ذاتی است که آسمانها را بدون ستون برافراشت.
- ۱۹ - بخشی از آیه ۱۴۴ سوره ۳، وَ مَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ. محمد (ص) کسی نیست جز فرستاده خداوند و قبل از او نیز پیامبرانی بوده‌اند.
- ۲۰ - بخشی از آیه ۱۸ سوره ۴۴، به درستی که من از جانب پروردگار پیامبری امین هستم.
- ۲۱ - غوث: یاری، اعانت، فریادرسی.
- ۲۲ - بنان: سرانگشتان، انگشتان.
- ۲۳ - نَدَم: پشیمانی.
- ۲۴ - عزوبت: سختی، تنهایی.
- ۲۵ - کروبیت: غم و اندوه و مشقت داشتن.
- ۲۶ - سکر: مستی.
- ۲۷ - هر دریایی که می‌بینی ساحلی دارد.
- ۲۸ - سوره ۵۵ آیه ۲۶، هر که غیر او (خدا) دستخوش مرگ و فناست.
- ۲۹ - میامن نظر: نظرهای راست و هدایتگر، نظرهای مبارک و سعادت‌آور.

- ۳۰ - برقع: نقاب، روبند.
- ۳۱ - لَنْ ترانی: هرگز مرا نخواهی دید. قسمتی از آیه ۱۴۳ سوره ۷. قَالَ رَبِّ ارْنِيْ اَنْظُرْ اِلَيْكَ قَالَ لَنْ تَرَانِيْ. [موسی] گفت خدایا خود را به من بنما تا ترا بنگرم. [خدا] گفت هرگز مرا نخواهی دید.
- ۳۲ - بَرّ: نیکی.
- ۳۳ - بر ذمّت: بر ذمه، به عهده، به گردن.
- ۳۴ - روحانیان سدره: فرشتگان.
- ۳۵ - بخشی از آیه ۲۵۶ سوره ۲، لَا اِكْرَاهُ فِي الدِّينِ قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ. در دین اجباری نیست. به درستی که راه هدایت از گمراهی مشخص شده است.
- ۳۶ - لم یزلی: آنکه از بین نمی‌رود، خداوند.
- ۳۷ - زَخَّار: پُر و لبریز، پر آب و موج.
- ۳۸ - اشاره به آیه ۱۴ سوره ۵۵ درباره خلقت انسان. خَلَقَ الْاِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ. خداوند انسان را از گلی همانند گِل کوزه‌گران آفرید.
- ۳۹ - خوض نمودن: اندیشیدن، فکر کردن، بررسی کردن.
- ۴۰ - نقشبند الست: پروردگار، آفریدگار.
- ۴۱ - توغ: تاغ، تاخ، علم و پرچم، نام یکی از درختان جنگلی است که چوب آن را می‌سوزانند.
- ۴۲ - تهجد: نماز شب خواندن، شب‌زنده‌داری برای عبادت.
- ۴۳ - آستین کوتاه کردن: خرقه پوشیدن، زیرا یکی از نشانه‌های خرقه آستین کوتاه آنست.
- ۴۴ - ناموس: آبرو.
- ۴۵ - صایم: روزه‌دار.
- ۴۶ - هایم: سرگردان.
- ۴۷ - از سرزنش ملامتگران هراسی ندارند. قسمتی از آیه ۵۴ سوره ۵.
- ۴۸ - قرايه: شیشه شراب، صراحی.
- ۴۹ - اشاره به حدیثی است از پیامبر اسلام (ص) که فرمود: لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسْعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مَقْرَبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ. برای من با خدا وقت و خلوتی است که در آن هیچ فرشته مقرب و پیامبر مرسل نمی‌گنجند [و آنان چنان خلوتی را با خدای نداشته‌اند].
- ۵۰ - تیرماه: به معنی خزان آمده است و فصل پاییز و خزان را گویند. اسدی طوسی گوید:
گاهی نوبهار آید و گاه تیر
جوانست گیتی گه و گاه پیر
و مسعود سعد راست:
- مهرگان مهربان بازآمد و عصر عصیر گنج باغ و بوستان را کرد غارت ماه تیر
- ۵۱ - محاق: شبهای آخر ماه قمری که قرص ماه در آسمان دیده نمی‌شود، سیاهی و تیرگی.
- ۵۲ - هر چیزی از بین می‌رود. بخشی از آیه ۲۶، سوره ۵۵.
- ۵۳ - طول امل: درازی آرزو.
- ۵۴ - در این عبارت، بساط، پیاده، رخ، اسب از ادوات شطرنج است.
- ۵۵ - در این عبارت، شاه، مات و فرزین و نیز کج رفتن [حرکت مهره] از ادوات و اصطلاحات شطرنج است.
- ۵۶ - لِمَ وَلَا: چرا و نه، فروماندگان در لم ولا یعنی آنان که چون و چرا می‌کنند و با استدلال در نفی و اثبات می‌کوشند و به مقصدی دست نمی‌یابند.

- ۵۷ - سوره ۵۳، آیه ۳۹، برای آدمی چیزی نیست جز آنچه که به تلاش خویش حاصل کند.
- ۵۸ - عویل و بُکا: ناله و زاری و گریه.
- ۵۹ - سوره ۲۱، آیه ۵۵، گفتند آیا به سوی ما به حق آمده‌ای یا از زمره بازیگران هستی و سخن به بازیچه می‌داری.
- ۶۰ - اعتبار شمشیر به فرودآورنده آنست.
- ۶۱ - سوره ۲، آیه ۱۰، پس خداوند بر مرض آنان بیفزاید.
- ۶۲ - سوره ۲۵، آیه ۲۹، شیطان آدمیان را مایه گمراهی است.
- ۶۳ - سوره ۶۲، آیه ۵، به مانند چهارپایی که کتاب بر پشت دارد.
- ۶۴ - سراج منیر: چراغ روشن و نورانی.
- ۶۵ - ای پناه ضعیفان و ای بی‌نیاز کننده تنگدستان، ای یار و همنشین از دیار دورافتادگان، ای کسی که بلندمرتبه هستی.
- ۶۶ - آلاء و نعماء: نعمت‌ها و عطایا.
- ۶۷ - ابدال: ابدال در نزد صوفیه به گروهی از مردان حق اطلاق می‌شود که صفات زشت بشری را به اوصاف نیک الهی بدل کرده‌اند. در اقوال صوفیه درباره تعداد ابدال خلاف است. برخی تعداد آنان را هفت و جمعی چهل و گروهی سیصد و عده‌ای چهارصد تن گفته‌اند.
- ۶۸ - تسبیح و تهلیل: سُبْحَانَ اللَّهِ و لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ گفتن است.
- ۶۹ - منظور قبر است.
- ۷۰ - صبح: هر چیز که صبح خورند خاصه شراب صبحگاهی، صبحی.
- ۷۱ - نیران: جمع نار، آتش‌ها، شعله‌ها.
- ۷۲ - جَنَان: دل و قلب.
- ۷۳ - مرحوم: مورد رحمت قرار گرفته.
- ۷۴ - فؤاد: دل.
- ۷۵ - مُحِب: دوستدار، عاشق.
- ۷۶ - وفاق: سازگاری، همکاری، دوستی با یکدیگر.
- ۷۷ - وقایت میثاق: نگاهداری عهد و پیمان.
- ۷۸ - آموختنی و فهماندنی نیست.
- ۷۹ - عیون: چشم‌ها.
- ۸۰ - فقر: فقر در نزد صوفیه ترک دلبستگی به غیر حق و از دست دادن آن چیزی است که بدان احساس دلبستگی شود. فقر بی‌نیازی از خلق و نیازمندی به حق است. فقر را از احوال قلب و امری معنوی شمرده‌اند و گاه آن را مرادف فنا و نیستی از خود دانسته‌اند.
- ۸۱ - کبریت احمر: گوگرد سرخ که بسیار کمیاب است، کنایه از اکسیر است و به هر چیز که به دشواری حاصل شود اطلاق می‌گردد، به هر چیز بسیار قیمتی و نایاب اشاره دارد. برخی آن را جوهری مصنوع و غیرمعدنی شمرده‌اند و گروهی آن را بخش اعظم اکسیر طلا دانسته‌اند.
- ۸۲ - طامات: طامات سخنانی است که بر زبان سالک گذر کند. و بعضی از صوفیان در اظهار کشف و کرامت بر زبان می‌آورند و باعث سوءاعتقاد مردم می‌شود. درباره این اصطلاح در متن توضیح آمده است.
- ۸۳ - کنایه از کار بیهوده و باطل و بی‌فایده کردن است. زیرا نقش گرمابه جان ندارد که عشق‌ورزی را

- شایسته باشد و شادروان (پرده و سراپرده) توان ندارد که کمند را برتابد.
- ۸۴ - از خشم خدای به خدا پناه می‌بریم.
- ۸۵ - هواجس نفسانی: وسوسه‌ها و خواهش‌های نفسانی.
- ۸۶ - مشک اذفر: مشک خالص و خوشبو، مشکی که بوی خوشش به تندی به مشام می‌رسد.
- ۸۷ - خِنگ: اسب سفید.
- ۸۸ - روضه رُوح: گلزار باصفا، گلستان دلگشا، باغ آسایش.
- ۸۹ - وهم و خیال نمی‌تواند ترا دریابد و عقل نمی‌تواند ترا درک کند.
- ۹۰ - به چشم دیده نمی‌شوی.
- ۹۱ - خواسته: مال.
- ۹۲ - شایسته است که گناهان ما را ببخشایی.
- ۹۳ - خط: فرمان.
- ۹۴ - دِیّان: به حساب رسنده، پاداش‌دهنده.
- ۹۵ - ای پروردگار جهانیان و ای بهترین یاوران، ترا به فضل و کرمات سوگند می‌دهیم، ای کسی که بخشنده‌ترین بخشندگان و مهربانترین مهربانان هستی. و درود خدای بر محمد (ص) و تمامی خاندان او باد.

مرصادالعباد من المبدأ الى المعاد از آثار ارزشمند عرفانی در ادب فارسی است که به گفته مؤلف آن، نجم‌الدین رازی ملقب به دایه: چون مرید صادق و طالب عاشق از سر صدق و تأنی نه از سر هوا و تمنی مطالعه کند و بر اصول این فصول اطلاع یابد، واقف گردد که او کیست و از کجا آمده است و چون آمده است و به چه کار آمده است و کجا خواهد رفت و چون خواهد رفت و مقصد و مقصود او چیست.

نجم رازی در سال ۵۷۳ هجری در شهر ری دیده به جهان گشود و دوران تحصیل و دانش‌اندوزی خویش را در این شهر سپری کرد.

در آن زمان آشوب و بی‌سامانی در زادگاه نجم رازی اوج یافته و موجبات گریز عده‌ای از اهل دانش را فراهم ساخته بود. مؤلف مرصادالعباد نیز به این دلیل و نیز به سبب فزونی اشتیاق به طلب و تحقیق این شهر را ترک گفت و در حدود سی سال در دیار شرق و غرب به بررسی و تفحص پرداخت و سیر در آفاق و انفس کرد. و اطفال طریقت را به شیر وقایع غیبی پرورد.

وی را از اصحاب شیخ نجم‌الدین کبری دانسته‌اند و گفته‌اند که شیخ نجم‌الدین تربیت وی را به شیخ مجدالدین واگذارده است.

تصوّف نجم‌الدین رازی را می‌توان واسطه‌ای بین عرفان عاشقانه و تصوف عابدانه و زاهدانه خانقاهی تصوّر کرد. و البته گرایش آن به شیوه عابدانه بیش از حالت عاشقانه آن بوده است.

نجم‌الدین رازی علاوه بر داشتن مقام والا در نثر فارسی شعر هم

می سروده و سخن خویش را به اییاتی شیوا مزین می نموده و بدینسان بر شیوایی و گیرایی کلام خود می افزوده است.

مؤلف، این کتاب را در پنج باب و چهل فصل بنا نهاده است و در همه ابواب و فصول استنادهای بسیاری به آیات و احادیث نموده و به شیوه عرفا به تفسیر و تبیین پرداخته است.

قوت القلوب ابوطالب مکی، تصانیف مجدالدین بغدادی، کشف المحجوب هجویری، کشف الاسرار میبدی، برخی آثار غزالی و نیز اسرار التوحید، از جمله آثاری است که با اندک تردیدی می توان آنها را از مآخذ عمده نجم الدین رازی در تألیف مرصاد العباد دانست.

واژه ها و تعییرات و اصطلاحات ادبی و نیز ضرب المثلها و استناد به آیات و احادیث به همراهی فصاحت کلام موجب شده است که مرصاد العباد از جمله آثار جاودانی و ارزشمند ادب فارسی گردد.

کاربرد اصطلاحات عرفانی و بیان شیوه های سلوک صوفیان و ذکر احوال و سخنان عارفان بنام در این اثر سبب فزونی ارزش عرفانی این کتاب شده است.

سبک نگارش این کتاب بدینگونه است که مؤلف برای بیان هر موضوعی کوشیده است شیوه ای مناسب آن موضوع را در نگارش پیش نظر داشته باشد. در جایی زبانی خشک و بی پیرایه را به کار می گیرد و در بخشی لطافت سخن را به والاترین جایگاه می رساند و در فصلی بیش از هر فصل از شعر فارسی مدد می جوید و مفاهیم عرفانی و جذبه های روحانی را به زبان شاعری می گوید.

از دیگر آثار نجم رازی بحر الحقایق، منارات السائرین، مرموزات اسدی، رسالة الطیور، رساله عقل و عشق و حسرت الملوك و تحفة الحبيب است. و البته سرآمد همه این آثار مرصاد العباد من المبدأ الى المعاد است.

مرصاد العباد نخستین بار در سال ۱۳۱۲ قمری به همت نجم الدوله عبدالغفار به خط نسخ و چاپ سنگی منتشر شد و پس از آن به کوشش شمس العرفا انتشار یافت. منقح ترین تصحیح این کتاب از آن آقای دکتر

محمد امین ریاحی است که همراه با توضیحات و فهرست‌های مفید در
بنگاه ترجمه و نشر کتاب به چاپ رسیده است.

تاریخ وفات نجم‌الدین رازی را سال ۶۵۴ هجری گفته‌اند و آرامگاه وی
را در شونیزیۀ بغداد دانسته‌اند.

از:

مرصاد العباد

حمد و نعت

حمد بی حد و ثنای بی عد پادشاهی را که وجود هر موجود نتیجه وجود اوست، وجود هر موجود حمد و ثنای وجود او که: **وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ^۱**. آن خداوندی که از بدیع فطرت و صنیع حکمت به قلم کرم، نقوش نفوس را بر صحیفه عدم رقم فرمود، و آب حیات معرفت را در ظلمات خلقت بشریت تعبیه کرد که: **وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ^۲**.

و درود بسیار و آفرین بی شمار بر ارواح مقدس و اشباح بی دَس^۳ صد و بیست و اند هزار نقطه نبوت و عنصر فتوت باد که سالکان مسالک حقیقت و مقتدایان ممالک شریعت بودند که: **أُولَئِكَ الَّذِينَ أَتَيْنَاهُمُ الْكِتَابَ وَالْحُكْمَ وَالنُّبُوَّةَ^۴**. خصوصاً بر سرور انبیا و قافله سالار قوافل اولیا محمد مصطفی صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ وَ عَلَى آلِهِ وَ أَزْوَاجِهِ وَ عِتْرَتِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ وَ خُلَفَائِهِ الرَّاشِدِينَ الْهَادِينَ الْمَهْدِيِّينَ وَ أَصْحَابِهِ أَجْمَعِينَ وَ سَلَّمَ تَسْلِيماً كَثِيراً^۵.

آینه دل

و خلاصه نفس انسان دل است، و دل آینه است، و هر دو جهان غلاف آن آینه. و ظهور جملگی صفات جمال و جلال حضرت الوهیت به واسطه این آینه که: **سُتْرِ بِهِمَ آيَاتُنَا فِي الْأَفَاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ^۶**.

منظور نظر در دو جهان آینه است

مقصود وجود انس و جان آینه است

وین هر دو جهان غلاف آن آینه است

دل آینه جمال شاهنشاهی است

چون نفس انسان که مستعد آینگی است تربیت یابد و به کمال خود رسد ظهور جملگی صفات حق در خود مشاهده کند، نفس خود را بشناسد که او را از بهر چه آفریده‌اند. آنکه حقیقت مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ^۷ محقق او گردد. باز داند که او کیست و از برای کدام سرکرامت و فضیلت یافته است. این ضعیف گوید:

ای نسخه نامه الهی که توی وی آینه جمال شاهی که توی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست در خود بطلب هر آنچه خواهی که توی
ولیکن تا نفس انسان به کمال مرتبه صفای آینگی رسد مسالک و مهالک بسیار قطع
باید کرد^۸، و آن جز به واسطه سلوک بر جاده شریعت و طریقت و حقیقت دست ندهد.

فایده حکایات و کلمات مشایخ

جنید را قدس الله روحه العزیز، پرسیدند که: مرید را از کلمات مشایخ و حکایات ایشان چه فایده؟ گفت: تقویت دل و ثبات بر قدم مجاهده و تجدید عهد طلب. گفتند: این را مؤکدی از قرآن داری؟ گفت: بلی، وَكُلًّا نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نُثَبِّتُ بِهِ فُؤَادَكَ^۹. و گفته‌اند: کلمات المشایخ جنود الله فی أرضه^{۱۰}. یعنی سخنان مشایخ یاری‌دهنده طالبان است تا بیچاره‌ای را که شیخی کامل نباشد اگر شیطان خواهد که در اثنای طلب و مباشرت ریاضت و مجاهدت به شبهتی یا بدعتی راه طلب او بزند تمسک به کلمات مشایخ کند و نقد واقعه خویش بر محک بیان شافی ایشان زند تا از تصرف و سواوس شیطانی و هواجس نفسانی خلاص یابد و به سر جاده صراط مستقیم و مرصاد^{۱۱} دین قویم باز آید چه درین راه رهنان شیاطین الجن و الانس بسیارند که رونده چون بی دلیل و بدرقه^{۱۲} رود هرچ زودتر در وادی هلاکش اندازند و جنس این بسی بوده است.

فطرت ارواح

بدانک مبدء مخلوقات و موجودات ارواح انسانی بود و مبدء ارواح انسانی روح پاک محمدی بود علیه الصلوٰه و السلام چنانک فرمود: أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ تَعَالَى رُوحِي^{۱۳}. و در روایتی دیگر ثوری^{۱۴}. چون خواجه علیه الصلوٰه و السلام زبده^{۱۵} و خلاصه موجودات و ثمره شجره کاینات^{۱۶} بود که: لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ^{۱۷}، مبدء موجودات هم او آمد. و جز چنین نباید که باشد زیرا که آفرینش بر مثال شجره‌ای است و خواجه علیه الصلوٰه

وَالسَّلَامُ ثَمَرُهُ آن شجره، و شجره به حقیقت از تخم ثمره باشد.

پس حق تعالی چون موجودات خواست آفرید اول نور روح محمدی را از پرتو نور احدیت پدید آورد، چنانکه خواجه علیه الصلوة والسلام خبر می‌دهد: أَنَا مِنَ اللَّهِ وَالْمُؤْمِنُونَ مِنِّي^{۱۸}. و در بعضی روایات می‌آید که حق تعالی به نظر محبت بدان نور محبت محمدی نگریست حیا بر وی غالب شد و قطرات عرق از او روان گشت، ارواح انبیاء را عَلَيْهِمُ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ از قطرات نور محمدی بیافرید.

پس از ارواح انبیاء ارواح اولیاء بیافرید و از انوار ارواح اولیا ارواح مؤمنان بیافرید، و از ارواح مؤمنان ارواح عاصیان^{۱۹} بیافرید و از ارواح عاصیان ارواح منافقان بیافرید و کافران. و از انوار ارواح انسانی ارواح ملکی بیافرید و از ارواح ملکی ارواح جن بیافرید و از ارواح جن ارواح شیاطین و مَرَدَه و ابالسه^{۲۰} بیافرید بر تفاوت مراتب و احوال ایشان. و از دُرد^{۲۱} ارواح ایشان ارواح حیوانات متفاوت بیافرید آنگه انواع ملکوتیات و نفوس و نباتیات و معادن و مرکبات و مفردات عناصر پدید آورد.

خلق و امر و روح انسانی

اما جمله آفرینش بر دو نوع منقسم است: مُلک و ملکوت و آن را خلق و امر هم گویند. و حق تعالی در یک آیت ذکر جمله جمع کرده است، چنانکه فرمود: إِنَّ رَبَّكُمُ اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ^{۲۲} تا آنجا که گفت: أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ^{۲۳}. عالم امر عبارت از ضد اجسام است که قابل مساحت و قسمت و تجزئ نیست. دیگر آنکه به اشارت کُن^{۲۴} بی‌توقف در وجود آمده است. و عالم خلق عبارت از اجسام است، لطیف و کثیف که قابل مساحت و تجزئ است اگر چه هم به اشارت کُن پدید آمده است ولیکن به وسایط و امتداد ایام که: خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ^{۲۵}.

فَإِذَا أَمَرَهُمْ ملکوت ارواح را فرامی‌گیرد و هم ملکوت نفوس را، چنانکه فرمود: يَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي^{۲۶}. و فرمود وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ وَالنُّجُومُ مَسْخَرَاتٌ بِأَمْرِهِ^{۲۷}.

ولیکن روح انسانی به شرف اختصاص اضافتِ مِنْ رُوحِي^{۲۸} مخصوص است و از اینجا یافت کرامت و لَقَدْ كَرَّمْنَا نَبِيَّ آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ^{۲۹}. معنی ظاهر آیت شنوده باشی ولیکن معنی باطنش بشنو، که قرآن را ظاهری و باطنی است. إِنَّ لِلْقُرْآنَ

ظَهْرًا وَيَطْنًا^{۳۰} می فرماید که: آدمیزاد را ما برگرفتیم. او محصول عنایت ماست در بَرّ و بحر. بَرّ عالم اجسام است و بحر ملکوت. و بَرّ و بحر آدمی را برتواند گرفت زیرا که او بار امانت^{۳۱} ما دارد. آن بار که بحر و بَرّ بر نمی گرفت که: فَأَيُّنَ أَنْ يَحْمِلَهَا وَاشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ^{۳۲}. چون آدمی آن بار برگرفت بر و بحر او را با آن بار چگونه برتواند گرفت؟ چون او با همه عجز و ضعف بار ما کشد ما با همه قوّت و قدرت و کرم اولیتر که بار او کشیم. زیرا که ما عاشق و معشوقیم آنچه ما را با آدمی و آدمی را با ماست نه ما را با دیگری و نه دیگری را با ما افتاده است.

گر دل به هوای لولی بر جوشد صد ترک برو عرضه کنی ننیوشد^{۳۳}

میان عاشق و معشوق کسی درنگنجد. بارِ ناز معشوقی معشوق عاشق تواند کشید و بارِ نازِ عاشقی عاشق هم معشوق تواند کشید، چنانکه معشوق ناگذران عاشق است و عاشق هم ناگذران معشوق است. خواستِ معشوق عاشق را پیش از خواستِ عاشق بود معشوق را^{۳۴} بلکه ناز و کرشمه معشوقانه عاشق را می رسد^{۳۵} زیرا که عاشق پیش از وجود خویش معشوق را مرید نبود، اما معشوق پیش از وجود عاشق مرید عاشق بود^{۳۶}.

تشریف آدمی

آدمی را این تشریف نه بس باشد که حضرت خداوندی آسمان و زمین و هرچ در وی است به شش شبانه روز آفرید که: خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ^{۳۷} و در آن تشریف بیدی^{۳۸} ارزانی نداشت با آنک عالم کبری بود. اینجا آدم را که عالم صغری بود می آفرید حواله به چهل روز کرد و تشریف خلعت بیدی ارزانی داشت تا بیخبران بدانند که آدمی را با حضرت عزّت اختصاصی است که هیچ موجودی را نیست.

دیگر آنک در خلقت آدم به خصوصیت بیدی سرّی تعبیه افتاد که موجودات در آفرینش تبع آن سرّ بود و این خود هنوز تشریف قالب آدم است که عالم صغری است به نسبت با عالم کبری آنجا که اختصاص روح اوست به حضرت که: وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي^{۳۹}. با آنک دنیا و آخرت و هرچ در آن است عالم صغری بود به نسبت با بی نهایتی عالم روح، بنگر تا چه تشریفها یافته باشد و چون هر دو جمع شود، روح و قالب به ترتیب به کمال خود رسند که داند چه سعادت و دولت نثار فرق ایشان کنند؟

بیچاره کسی که از کمال خود محروم است و به چشم حقارت به خود می نگرد و

استعداد مرتبه انسانیّت که اشرف موجودات است در تحصیل مشتهیات حیوانیّت که
أَخْسَ ۴۰ موجودات است صرف می‌کند و قدر خود نمی‌شناسد. بیت:

ترا از دو گیتی برآورده‌اند به چندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین‌شمار تویی خویشان را به بازی مدار

نفس چیست؟

بدانک نفس در اصطلاح ارباب طریقت عبارت از بخاری لطیف است که منشأ آن
صورت دل است و حکما آن را روح حیوانی گویند. و آن منشأ جملگی صفات ذمیمه ۴۱
است چنانکه حق تعالی فرمود: إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ ۴۲.

اما موضع آن در انسان، بدانک نفس به جملگی اجزا و ابعاد ۴۳ قالب انسان محیط
است. همچون روغن که در اجزاء وجود کنجد تعبیه است. و نفس دیگر حیوانات در تن
ایشان همین نسبت دارد از راه صورت. ولیکن نفس انسانی را صفات دیگر است که در
نفس حیوانات نیست. یکی از آن جمله صفت بقاست که نفس انسانی را چاشنی از عالم
بقا بر نهاده‌اند تا بعد از مفارقت قالب باقی ماند و اگر در بهشت باشد و اگر در دوزخ
همیشه باقی باشد که: خَالِدِينَ فِيهَا أَبَدًا ۴۴. به خلاف نفوس حیوانات که هیچ چاشنی از
عالم بقا ندارند و به وقت مفارقت از قالب ناچیز شوند.

أطوار دل ۴۵

بدانک دل بر مثال آسمان است در آدمی و تن بر مثال زمین. زیرا که خورشید روح از
آسمان دل بر زمین قالب می‌تابد و آن را به نور حیات منور می‌دارد.

و همچنانکه زمین را هفت اقلیم است و آسمان را هفت طبقه، قالب را هفت عضو
است و دل را هفت طور به مثابت هفت طبق آسمان که: وَقَدْ خَلَقَكُمْ أَطْوَارًا ۴۶. و چنانکه
هر اقلیم از زمین خاصیتی دیگر دارد و از آن نوعی اجناس خیزد که در دیگر اقلیم
نباشد، هر عضوی از آدمی خاصیتی دیگر دارد و نوعی فعل ازو خیزد که از دیگر عضو
نخیزد. چنانکه از چشم بینایی خیزد و از گوش شنوایی و از زبان گویایی و از دست
گیری و از پای روایی که هر یک کار آن دیگر نتواند کرد.

همچنانکه هر طبقه از آسمان محل کوكبی است سیاره تا هفت آسمان محلّ هفت

کوکب سیاره است، هر طور از اطوار دل معدن گوهری دیگرست که: النَّاسُ مَعَادِنُ كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ.^{۴۷}

طور اول دل را صدر گویند و آن معدن گوهر اسلام است که: أَفَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِإِسْلَامٍ فَهُوَ عَلَى نُورٍ مِنْ رَبِّهِ.^{۴۸} و هر وقت که از نور اسلام محروم ماند معدن ظلمت و کفرست وَلَكِنْ مَنْ شَرَحَ بِالْكَفْرِ صَدْرًا.^{۴۹} و محلّ وساوس شیطان و تسویل نفس است که: يُوسِّسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ. و از دل محلّ وساوس شیطان و تسویل^{۵۰} نفس صدر بیش نیست و آن پوست دل است. در اندرون دل اینها را راه نیست زیرا که دل خزانه حق است و آسمان صفت است، اینها را بر آنجا راه نباشد که: وَ حَفِظْنَاهَا مِنْ كُلِّ شَيْطَانٍ رَجِیمٍ.^{۵۱} و طور دوم را از دل قلب خوانند و آن معدن ایمان است که: كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ.^{۵۲} و محلّ نور عقل است که: فَتَكُونُ لَهُمْ قُلُوبٌ يَعْقِلُونَ بِهَا^{۵۳} و محلّ بینایی است که فَأَنَّا لَا تَعْمَى الْأَبْصَارُ وَلَكِنْ تَعْمَى الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ.^{۵۴}

و طور سیم شغاف است و آن معدن محبت و عشق و شفقت بر خلق است که: قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا^{۵۵} و محبت خلق از شغاف نگذرد. و طور چهارم را فؤاد گویند که معدن مشاهده و محلّ رؤیت است که: مَا كَذَبَ الْفُؤَادُ مَا رَأَى^{۵۶}.

و طور پنجم را حَبَّة الْقَلْبِ^{۵۷} گویند که معدن محبت حضرت الوهیت است و خاصان راست که محبت هیچ مخلوق را درو گنج نیست چنانک می گوید، بیت:

هوای دیگری در ما نگنجد درین سر بیش ازین سودا نگنجد

و طور ششم را سویدا گویند و آن معدن مکاشفات غیبی و علوم لدنی^{۵۸} است و منبع حکمت و گنجینه خانه اسرار الهی و محلّ علم اسماء که: وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا^{۵۹} آن است. و در وی انواع علم کشف شود که ملایکه از آن محرومند. مؤلف گوید:

ای کرده غمت غارت هوش دل ما درد تو شده خانه فروش دل ما

سزّی که مقدّسان از آن محرومند عشق تو فروگفت به گوش دل ما

و طور هفتم را مُهْجَةُ الْقَلْبِ^{۶۰} گویند و آن معدن ظهور انوار تجلیهای صفات الوهیت است و سِرٍّ وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ^{۶۱} این است که این نوع کرامت با هیچ نوع از انواع موجودات نکرده اند.

و تمامی صفای دل در آن است که صحت و سلامت تمام یابد و از آفت مرض فی

قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ^{۶۲} بکلی بیرون آید و نشان صحت او آن است که این اطوار که بر شمرديم هر یک به حق عبودیت خویش قیام نمایند و به خاصیت معانی که در ایشان مودع^{۶۳} است مخصوص گردند بر وفق فرمان و طریق متابعت. و هر یک در مقام خویش شرط ادب عبودیت رعایت کنند.

دلیل راه

و بعضی مقامات است درین راه که عبور بر آن به طیران تواند بود. و مبتدی را طیران میسر نشود که او بر مثال بیضه است، به مقام مرغی نارسیده و به مقام مرغی جز به تصرف مرغ نتوان رسید. پس شیخ مرغ صفت است. مرید چون خود را بر پر و بال ولایت او بندد مسافتهای بعید که به عمرها به خودی خود قطع نتوانستی کرد بر شهر همّت شیخ به اندک روزگار قطع کند و در عالمی که طیران نتوانستی کرد به تبعیت شیخ طیران کند.

این ضعیف در خوارزم سالکی را دید. او را شیخ ابوبکر می گفتند. از خراسان از ولایت جام بود. از جمله مجذوبان حق بود. شیخی معین نداشته بود اما به تصرفات جذبات حق مقامات عالی یافته بود و از بسی عقبه های^{۶۴} عظیم گذشته و قطع مسافتهای کرده. با این ضعیف در بیان مقامی از مقامات سخن می راند. گفت: بعد از آنک چهل و پنج سال سیر کرده بودم بدین مقام رسیدم. از صعوبت احوال این مقام دو سال خون شکم پدید آمد و بسی خون خوردم و جان دادم از راه صورت و معنی، تا حق تعالی مرا ازین مقام عبره^{۶۵} داد.

این ضعیف این حکایت در خدمت شیخ خویش سلطان طریقت و مقتدای حقیقت مجدالدین بغدادی رَضِیَ اللهُ عَنْهُ بازگفت. بر لفظ مبارک او رفت که: هرگز کسی قدر مشایخ شناسد و حق ایشان نتواند گزارد. ما را مریدان هستند که به دو سال داد سلوک این راه از مبادی طریقت تا نهایت حقیقت بداده اند، و چون بدین مقام رسیده اند به یک روز یا به دو روز ایشان را ازین مقام عبور داده ایم که چنان عزیزی که از نادره ایام است بعد از مجاهده چهل و پنج ساله و مجذوبی حق دو سال درین مقام می ماند و آن همه رنج می بیند.

صفات مرید

چون مرید به خدمت شیخ پیوست و عوایق^{۶۶} و علایق برانداخت باید که به بیست صفت موصوف باشد تا داد صحبت شیخ بتواند داد و سلوک این راه به کمال او را دست دهد.

اول مقام توبه است. باید توبتی نصوح کند از جملگی مخالفات شریعت. و این احساس، محکم نهد که بنای جمله اعمال برین اصل خواهد بود.

دوم زهد است. باید که از دنیا به کلی اعراض کند. نه اندک گذارد و نه بسیار. سیم تجریدست. باید که مجرد شود و قطع جمله تعلقات سببی و نسبی کند به أَحْسَنُ الرَّجْه^{۶۷} تا خاطر او بدیشان ننگرد.

چهارم عقیدت است. باید از بدعتها دور بود و بر مذهب ائمه سلف رود و از تشبیه و تعطیل و فرض و اعتزال مبرا بود^{۶۸}.

پنجم تقوی است. باید که پرهیزگار و ترسناک بود و در لقمه و لباس احتیاط کند. ششم صبرست. باید که در تحت تصرفات اوامر و نواهی شرع و اشارت شیخ بر قانون شرع صابر باشد.

هفتم مجاهده است. باید که پیوسته توسن نفس را به انجام مجاهده ملجم دارد^{۶۹} و البته با او رفق نکند مگر به قدر ضرورت.

هشتم شجاعت است. باید که مردانه و دلیر باشد تا با نفس و مکاید^{۷۰} او مقاومت تواند نمود.

نهم بذل است. باید که درو بذل و ایثار باشد که بخل قیدی عظیم و حجابی بزرگ است. و در بعضی مقامات باشد که دنیا و آخرت بذل باید کرد.

دهم فتوت است. باید که جوانمرد باشد چنانکه حق هر کس در مقام خویش می‌گزارد به قدر وسع، و حق‌گزاری از کس طمع ندارد.

یازدهم صدق است. باید که بنای کار و معامله خویش بر صدق نهد و آنچه کند برای خدای کند و نظر از خلق به کلی منقطع دارد.

دوازدهم علم است. باید که آنقدر علم حاصل کند که از عهده فرایض که بر وی واجب است از نماز و روزه و دیگر ارکان به قدر حاجت بیرون تواند آمد. و در طلب زیادتی نکوشد که از راه بازماند. مگر وقتی که به کمال مقصود رسد.

سیزدهم نیازست. باید که در هیچ مقام نیاز از دست ندهد.
چهاردم عیاری^{۷۱} است. باید که درین راه عیاروار رود که کارهای خطرناک بسیار پیش آید.

پانزدهم ملامت است. باید که ملامتی صفت باشد و قلندر سیرت. نه چنانکه بی شرعی کند و پندارد که ملامت است. حاشا و کلاً آن راه شیطان و ضلالت اوست و اهل اباحت^{۷۲} را ازین مزله^{۷۳} به دوزخ برده‌اند. ملامتی بدان معنی باشد که نام و ننگ و مدح و دمّ و رد و قبول خلق به نزدیک او یکسان باشد و به دوستی و دشمنی خلق فربه و لاغر نشود. و این اضداد را یکرنگ شمرد. این ضعیف گوید، بیت:

زان روی که راه عشق راهی تنگ است نه با خودمان صلح و نه با کس جنگ است
شد در سر نام و ننگ عمر همه خلق ای بیخبران چه جای نام و ننگ است
شانزدهم عقل است. باید که به تصرف عقل حرکات او مضبوط باشد تا حرکتی برخلاف رضای شیخ و فرمان او و روش او ازو در وجود نیاید.
هفدهم ادب است. باید که مؤدّب و مهذب اخلاق باشد و راه انبساط^{۷۴} بر خود بسته دارد.

هژدهم حسن خلق است. باید که پیوسته گشاده طبع و خوشخوی باشد و با یاران صُجرت^{۷۵} و تنگخویی نکند. و از تکبّر و تفاخر و عُجب و دعوی و طلب جاه دور باشد.
نوزدهم تسلیم است. باید که به ظاهر و باطن تسلیم تصرفات ولایت شیخ بود و تصرفات خود از خود محو کند.

بیستم تفویض است. مرید باید که چون قدم در راه طلب نهاد به کلی از سر وجود خویش برخیزد و خود را فدای راه خدا کند و از سر صدق بگوید: وَأَفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ^{۷۶}. و به هیچ ابتلاء و امتحان از قدم طلب فرو ننشیند و دست از کار ندارد. این ضعیف گوید، بیت:

تادل رقم عشق تو بر جان دارد باران بلا بر سر دل می بارد
جانا به سرت کز تو نگردانم روی و ر عشق هزار ازین به رویم آورد
و از ملامت شیخ به هیچ وجه روی نگرداند و اگر شیخ او را هزار بار براند و از خود دور کند نرود و در ارادت کم از مگسی نباشد که هر چندش می رانند باز می آید.

شرایط چله نشینی

و نشستن اربعینات را شرایط و آداب بسی است. اما آنچه مهمتر است هشت شرط است که اگر یک شرط ازین شرایط بخلل باشد مقصود کلی به حصول دشوار پیوندد.

اول تنها در خانه خالی نشستن است روی به قبله آورده مربع^{۷۷}، دستها بر روی ران نهاده، غسل کرده به نیت غسل مرده، و خلوتخانه را لحد خویش شمرده و از آنجا جز به وضو و نماز بیرون نیاید. و خانه باید که تاریک بود و کوچک و پرده بر روی در فرو کرده تا هیچ روشنی و آواز در نیاید، تا حواس از کار فروافتد از دیدن و شنودن و گفتن و رفتن. تا روح چون مشغول حواس و محسوسات نباشد با عالم غیب پردازد و نیز حُجُبِی^{۷۸} و آفاتی که روح را از دریچه‌های حواس پنجگانه درآمده است چون حواس از کار فروافتد به تصرف ذکر و نفی خواطر محوگردد و آن نوع حجاب نیز بنشیند و روح را با غیب انس پدید آید و انس او از خلق منتفی شود.

دوم پیوسته بر وضو بودن است. تا مسلح باشد و شیطان برو ظفر نیابد که اَلْوُضوءُ سِلَاحُ الْمُؤْمِنِ^{۷۹}.

سیم مداومت نمودن بر کلمه لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ است. چنانک فرمود: الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ^{۸۰} اشارت به دوام ذکرست.

چهارم مداومت بر نفی خاطرست. باید که هر خاطر که آید از نیک و بد جمله به لَا إِلَهَ نَفی می‌کند. بدان معنی که گوید هیچ چیز نمی‌خواهم الا خدای. اشارت وَإِنْ تُبَدُّوا مَا فِی أَنْفُسِكُمْ أَوْ تَخَفُوهُ يُحَاسِبْكُمْ بِهِ اللَّهُ^{۸۱} به نفی خاطرست و به حقیقت هر خاطر که درآید نقشی از آن بر صحیفه دل پدید آید یا نیک یا بد آن جمله شاغل دل^{۸۲} باشد از قبول نقوش غیب. تا آینه دل از جمله نقوش پاک و صافی نگردد پذیرای نقوش غیبی و علوم لدنی نشود و قابل انوار مشاهدات و مکاشفات روحانی نیاید.

پنجم دوام صوم است. باید که پیوسته روزه دارد که روزه را در قطع تعلقات بشری و خمود صفات حیوانی و بهیمی خاصیتی عظیم است که: الصَّوْمُ لِي وَ أَنَا أَجْزَىٰ بِهِ^{۸۳}.

ششم دوام سکوت است. باید که با هیچ کس سخن نگوید مگر با شیخ که واقعه بر رای او عرضه دارد به قدر ضرورت. باقی مَنْ صَمَتَ نَجَا^{۸۴} برخواند و به غیر ذکر زفان نجبناند.

هفتم مراقبت دل شیخ کردن است. باید که پیوسته دل با دل شیخ دارد و از دل شیخ

مدد می‌طلبد که فتوحات^{۸۵} غیبی و نسیم نفحات الطاف ربانی ابتدا از دریچه دل شیخ به دل مرید رسد و پیوسته همّت شیخ را در راه دلیل و بدرقه خویش شناسد. و چون آفتی یا خوفی پدید آید یا خیالی هایل^{۸۶} در نظر آید در حال پناه با ولایت شیخ دهد و از راه اندرون از دل شیخ مدد طلبد تا مدد همّت و نظر ولایت شیخ دفع هر آفت اگر شیطانی و اگر نفسانی می‌کند.

هشتم ترک اعتراض است هم بر خدای هم بر شیخ. ترک اعتراض بر خدای چنانکه بهرچ از غیب بدو فرستد از قبض و بسط^{۸۷} و رنج و راحت و صحت و سقم و گشایش و فروبستگی راضی باشد و تسلیم کند. و روی از حق نگرداند و ثابت باشد، بیت:

در دل چو شراب وصل ما می‌ریزی باید چو خمار گیردت نگریزی

با وصل منت اگر نشستی باید با هرچ نشسته‌ای از آن برخیزی

و بر شیخ بهرچ از قول و فعل و حال و صفت او بیند اعتراض نکند و تسلیم تصرّفات ظاهر و باطن او باشد. و در معاملات و احوال شیخ به نظر ارادت نگردد. به نظر عقل کوتاه‌بین تصرّف نکند که شرط بزرگترین، تسلیم و ولایت شیخ بودن است.

خواب و واقعه

بدانک سالک چون در مجاهدت و ریاضت نفس و تصفیه دل شروع کند او را بر ملک و ملکوت عبور و سلوک پدید آید و در هر مقام مناسب حال او و وقایع کشف افتد. گاه بود که در صورت خوابی صالح بود و گاه بود که واقعه غیبی بود.

و فرق میان خواب و واقعه به نزدیک این طایفه از دو وجه است: یکی از صورت، دوم از معنی. از راه صورت چنانک واقعه آن باشد که میان خواب و بیداری بیند، یا در بیداری تمام بیند. و از راه معنی واقعه آن باشد که از حجاب خیال بیرون آمده باشد و غیبی صرف شده. که روح در مقام تجرّد از صفات بشری مدرک آن شود واقعه‌ای روحانی بود مطلق. و گاه که نظر روح مؤید شود به نور الوهیت واقعه ربّانی بود که: **المؤمنُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ**^{۸۸}.

و خواب آن باشد که حواس به کلی از کار بیفتاده بود و خیال بر کار آمده در غلبات خواب چیزی در نظر آید. و آن بر دو نوع بود:

یکی اضغاث احلام^{۸۹} است. و آن خوابی بود که نفس به واسطه آلت خیال ادراک کند

از وساوس شیطانی و هواجس نفسانی که القای نفس و شیطان باشد و خیال آن را نقشبندی مناسب بکند و در نظر نفس آرد. آن را تعبیری نباشد. خوابهای آشفته و پریشان بود. از آن استعاذت^{۹۰} واجب بود و با کس حکایت نباید کرد.

دوم خواب نیک است که رؤیای صالح گویند.

خواب صالح هم بر سه نوع است: یکی آنک هرچ بیند به تأویل و تعبیر حاجت نیفتد. همچنان بعینه ظاهر شود. دوم آنک بعضی به تأویل محتاج بود و بعضی همچنان بازخواند. و سیم محتاج به تأویل باشد به تمام.

این ضعیف رؤیا بر دو نوع می‌نهد: رؤیاء صالح و رؤیاء صادق. صالح آن است که مؤمن یا ولی یا نبی بیند و راست بازخواند یا تأویلی راست دارد، و آن نمایش حق بود. و رؤیاء صادق آن است که تأویلی راست دارد و بازخواند و باشد که بعینه ظاهر شود و اما از نمایش روح بود و این نوع کافر و مؤمن را بود.

و همچنین واقعه بر دو نوع می‌نهد: یکی آنک محتمل است که رهابین^{۹۱} و فلاسفه و براهمه^{۹۲} را بود از کثرت ریاضت نفس و تصفیة دل و تربیت روح تا وقت باشد که ایشان را بعضی از مغیبات کشف افتد. و وقایع میان خواب و بیداری مطلق پدید آید. و گاه بود که از کثرت ریاضت غلبات روحانیت پدید آید و محو بیشتر صفات حیوانی و بهیمی کند و روح ایشان از حُجُب خیال قدری خلاص یابد و در تجلی آید و انوار روح بر نظر ایشان مکشوف گردد. اما ایشان را بدان قریبی و قبولی پدید نیاید و سبب نجات ایشان نشود، بل که سبب غلو و مبالغت ایشان گردد در کفر و ضلالت و واسطه استدراج^{۹۳} شود.

دوم واقعه آن است که حق تعالی در آینه آفاق و انفس جمال آیات ینبات در نظر موحدان آرد که: سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّىٰ يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ^{۹۴} موحدان را سبب ظهور حق شود. و به الهام ربّانی که در معرفت فجور^{۹۵} و تقوای نفس به دل سالک می‌رسد در حالت مغلوبیِ حواس، نظر دل یا روح بر صورت آن الهامات افتد که خیال آن را نقشبندی مناسب کرده باشد، یا بی‌واسطه تصرف خیال بر حقیقت آن الهامات نظر می‌افتد تا سالک را بر صلاح و فساد نفس و ترقی و نقصان خویش اطلاع پدید می‌آید. و چنانکه آنجا مشرک را سبب استدراج بود و زیادتی کفر، اینجا موحد را سبب کرامات گردد و زیادتی ایمان.

مکاشفات اهل سلوک و کرامات ایشان

چون سالک صادق به جذبۀ ارادت از اسفل سافلین طبیعت روی به اعلیٰ علین شریعت آرد، و به قدم صدق جاده طریقت بر قانون مجاهده و ریاضت و در پناه بدرقه متابعت سپردن گیرد، از هر حجاب که گذر کند از آن هفتاد هزار حجاب، او را دیده‌ای مناسب آن مقام گشاده شود، و احوال آن مقام منظور نظر او گردد. اول دیده عقل او گشاده گردد و به قدر رفع حجاب و صفای عقل معانی معقول روی نمودن گیرد و به اسرار معقولات مکاشف می‌شود. و این را کشف نظری گویند. برین اعتمادی زیادت نباشد. تا آنچ در نظر آمد در قدم نیاید اعتماد را نشاید.

و چون از کشف معقولات عبور افتاد مکاشفات دلی پدید آمد. و آن را کشف شهودی گویند. انوار مختلف کشف افتد.

بعد از آن مکاشفات سرّی پدید آید، و آن را کشف الهامی گویند. اسرار آفرینش و حکمت وجود هر چیز ظاهر و مکشوف شود.

بعد از آن مکاشفات روحی پدید آید، و آن را کشف روحانی گویند. در مبادی این مقام کشف معاریج^{۹۶} و عرض جنّات و حجیم و رؤیت ملایکه و مکالمات ایشان پدید آید. و چون روح به کلی صفا گرفت و از کدورات جسمانی پاک گشت، عوالم نامتناهی مکشوف شود. دایره ازل و ابد نصب^{۹۷} دیده گردد. اینجا حجاب زمان و مکان برخیزد، تا آنچ در زمان ماضی رفته است درین حال ادراک کند. تا کس باشد که ابتداء آفرینش موجودات و مراتب آن کشف نظر او شود. و همچنین آنچ در زمان مستقبل خواهد بود ادراک کند. و هم در این مقام باشد که حجاب جهات از پیش برخیزد. از پس همچنان بیند که از پیش. و بیشتر خرق عادات که آن را کرامات گویند درین مقام پدید آید، از اشراف بر خواطر و اطلاع بر مغیبات و عبور بر آب و آتش و هوا و طی زمین و غیر آن. و این جنس کرامات را اعتباری زیادتی نباشد، زیرا که اهل دین و غیر اهل دین را بود.

اما آنچ آن را به حقیقت کرامات توان گفت و جز اهل دین را نبود، آن است که بعد از کشف روحی در مکاشفات خفی پدید آید. زیرا که روح، کافر و مسلمان راهست اما خفی روحی حضرتی است خاص، که جز به خاصان حضرت ندهند.

همچنین خفی واسطه عالم صفات خداوندی و عالم روحانیت آمد، تا قابل مکاشفات صفات حضرتی گردد و عکس آن اخلاق به عالم روحانیت رساند، تا به شرف

تَخَلَّقُوا بِأَخْلَاقِ اللَّهِ^{۹۸} مشرف گردد. و این را کشف صفاتی گویند.

درین حال اگر به صفت عالمی مکاشف شود علم لدنی پدید آید، و اگر به صفت سمیعی مکاشف شود استماع کلام و خطاب پدید آید، و اگر به صفت بصیری مکاشف شود رؤیت و مشاهده پدید آید، و اگر به صفت جمال مکاشف شود ذوق شهود جمال حضرتی پدید آید، و اگر به صفت جلال مکاشف شود فنای حقیقی پدید آید، و اگر به صفت قیومی مکاشف شود بقای حقیقی پدید آید، و اگر به صفت وحدانیت مکاشف شود وحدت پدید آید. باقی صفات هم برین قیاس فهم کند.

اما کشف ذاتی مرتبه‌ای بس بلندست. عبارت و اشارت از بیان آن قاصر. این ضعیف رمزی در بیتی می‌گوید:

تا بر سر کوی عشق تو منزل ماست	سر دو جهان به جمله کشف دل ماست
وانجا که قدمگاه دل مقبل ماست	مطلوب همه جهانیان حاصل ماست

گزارش

- ۱ - سوره ۱۷، آیه ۴۴، موجودی نیست مگر اینکه او را ستایشگر باشد.
- ۲ - سوره ۵۱، آیه ۲۱. آیا در وجود خویش به چشم بصیرت نمی‌نگرید.
- ۳ - دَنَس: پلیدی، ناپاکی.
- ۴ - سوره ۲۶، آیه ۸۹، آنها کسانی بودند که ما ایشان را کتاب و فرمان و پیامبری دادیم.
- ۵ - درود خدا بر او و بر خاندان و همسران و فرزندان منزّه و پاکش باد و سلام و درود فراوان بر جانشینان بزرگوار هدایت شده هدایتگر او و بر جمیع یارانش باد.
- ۶ - سوره ۴۱، آیه ۵۳، نشانه‌های خویش را در آفاق و انفس بر ایشان روشن می‌گردانیم.
- ۷ - هر که نفس خویش را شناخت خدای خویش را شناخته است.
- ۸ - قطع کردن: طی کردن، سپری کردن.
- ۹ - سوره ۱۱، آیه ۱۲۰، حکایات و اخبار پیامبران را بر تو بیان می‌کنیم تا قلب تو را بدان قوی و استوار گردانیم.
- ۱۰ - سخنان مشایخ سپاهیان خداوند در زمین ویند.
- ۱۱ - مرصاد: رصدخانه، کمینگاه.
- ۱۲ - دلیل و بدرقه: راهنما و رهبر، جلودار و مشایعت‌کننده.
- ۱۳ - اولین چیزی که خداوند آفرید روح من بود.
- ۱۴ - در روایتی دیگر چنین است: اولین چیزی که خداوند آفرید نور وجود من بود.

- ۱۵ - زُبده: کره، سرشیر، چربی که از شیر گیرند، به معنی خلاصه و برگزیده و بخش پسندیده از هر چیزی است.
- ۱۶ - ثمره شجره کاینات: میوه درخت موجودات.
- ۱۷ - اگر به خاطر تو نبود افلاک را نمی آفریدم (حدیث قدسی).
- ۱۸ - من از خدای و مومنان از منند.
- ۱۹ - عاصیان: گناهکاران و نافرمانان.
- ۲۰ - مرده و ابالس: سرباز زندگان و ابلیسان، تمرّدکنندگان و شیاطین.
- ۲۱ - دُرْد: لای شراب، آنچه که از مایعات و مخصوصاً از شراب ته نشین می شود.
- ۲۲ - بخشی از آیه ۵۴، سوره ۷، به درستی که پروردگار شما کسی است که آسمانها و زمین را [در شش روز] آفرید.
- ۲۳ - بخشی از همان آیه، آگاه باشید که عالم خلق و عالم امر از آن اوست.
- ۲۴ - اشاره دارد به آیه ۱۱۷، سوره ۲ و نیز آیه ۴۷، سوره ۳ و همچنین آیه ۳۵، سوره ۱۹ و آیه ۶۸، سوره ۴۰، إِذَا قُضِيَ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ، چون خدای اراده آفریدن امری را کند به محض اینکه بگوید موجود باش موجود خواهد شد.
- ۲۵ - بخشی دیگر از آیه ۵۴، سوره ۷، خداوند آسمان و زمین را در شش روز آفرید.
- ۲۶ - سوره ۱۷، آیه ۸۵، ای پیامبر از حقیقت روح از تو می پرسند. بگوی که روح در امر پروردگار است.
- ۲۷ - سوره ۷، آیه ۵۴، خورشید و ماه و ستارگان به امر او مسخر شده اند.
- ۲۸ - اشاره به آیه ۲۹ سوره ۱۵ و نیز آیه ۷۲ از سوره ۳۸ دارد، فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ، [ای فرشتگان] چون جسم انسان را بیاراستم و از روح خود در او دمیدم در برابر او به سجده افتید. مؤلف شرف روحی انسانی را از آن جهت می داند که از روح الهی (برگرفته شده از روح الهی) است و می گوید که این اضافت (مِنْ رُوحِي) تنها اختصاص به انسان دارد و هیچ موجودی را در آن شراکتی نیست.
- ۲۹ - سوره ۱۷، آیه ۷۰، به درستی که فرزندان آدم را گرامی داشتیم و ایشان را به مرکب آبها و خشکیها برگزفتیم.
- ۳۰ - به درستی که قرآن را ظاهری و باطنی است.
- ۳۱ - اشاره به آیه ۷۲، از سوره ۳۳ دارد (آیه امانت)، إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَ حَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا، ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم آنها از برگرفتن آن خودداری کردند و از آن هراسیدند. سرانجام انسان آن امانت را پذیرفت. به درستی که او ستمگر و نادان بود.
- ۳۲ - بخشی از آیه ۷۲ از سوره ۳۳ (پیشین).
- ۳۳ - آنگاه که دل عشق کولی دوره گردی را در خود بهروراند اگر صد زیباروی به او بنمایی نخواهد پذیرفت و آن کولی دوره گرد را بر آن زیبارویان ترجیح می دهد. منظور اینست که خداوند هم در ابتدا دل به انسان بسته است و فرشتگان و آنچه در عالم خلق و امر است را بر انسان ترجیح نمی نهد. این تعبیر برخاسته از بینش عرفانی است.
- ۳۴ - پیش از آنکه عاشق طالب معشوق باشد معشوق طالب عاشق بوده است.
- ۳۵ - عاشق را می رسد: سزاوار عاشق است، شایسته است که از عاشق باشد.
- ۳۶ - مولوی گوید: خماری داشتم من در ارادت / ندانستم که حق ما را مریدست

- ۳۷ - بخشی از آیه ۵۴، سوره ۷.
- ۳۸ - اشاره دارد به این تعبیر که خداوند گِل وجود انسان را با دست خویش سرشت.
- ۳۹ - بخشی از آیه ۲۹، سوره ۱۵ و نیز آیه ۷۲ از سوره ۳۸.
- ۴۰ - اَخْس: پست تر.
- ۴۱ - صفات ذمیمه: صفات زشت و ناپسند.
- ۴۲ - بخشی از آیه ۵۳ سوره ۱۲، به درستی که نفس انسان را به کارهای زشت و ناروا وامی دارد.
- ۴۳ - ابعاض: بخش ها، قسمتها.
- ۴۴ - بخشی از آیه ۱۱۹، سوره ۵ و ۱۶۹، سوره ۴ و چند آیه دیگر که به این عبارت و یا مضمون اشارت دارد، برای همیشه در آن جاودان می مانند.
- ۴۵ - اَطوار دل: شکلهای و حالات دل.
- ۴۶ - سوره ۷۱، آیه ۱۴، به درستی که خداوند شما را به شکلهای مختلف و حالات گوناگون آفرید.
- ۴۷ - مردم معدنهایی هستند همانند معادن طلا و نقره.
- ۴۸ - سوره ۳۹، آیه ۲۲، آنکه خدای دلش را برای پذیرش اسلام گشاده کرده است و نور هدایت الهی او را راهنماست.
- ۴۹ - بخشی از آیه ۱۰۶، سوره ۱۶، ولیکن آنکه سینه اش پذیرشگر کفر است...
- ۵۰ - تسویل: آراستن چیزی برای همراه کردن کسی، اغوا کردن، چیزی را به رنگی دیگر درآوردن، به همراهی افکندن.
- ۵۱ - سوره ۱۵، آیه ۱۷، آن را از دستبرد شیطان رانده شده نگاه داشتیم.
- ۵۲ - بخشی از آیه ۲۲، سوره ۵۸، خداوند بر دلهای آنان نور ایمان نگاشت.
- ۵۳ - بخشی از آیه ۴۶، سوره ۲۲، تا آنان را دلهایی باشد که به واسطه آن تدبیر کنند و دریابند.
- ۵۴ - بخشی دیگر از آیه ۴۶، سوره ۲۲، چشم ظاهربین آنان نابینا نیست بلکه دلشان که در سینه جای دارد نابینا و دیده بصیرت ایشان کور است.
- ۵۵ - قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا: منظور نهایت دوستی و عشق و محبت است، این عبارت برگرفته شده از آیه ۳۰ از سوره ۱۲ در باب عشق ورزی زلیخا به یوسف است.
- ۵۶ - سوره ۵۳، آیه ۱۱، آنچه که دید دلش آن را خیال باطل نینگاشت.
- ۵۷ - حَبَّةُ الْقَلْب: دانه دل.
- ۵۸ - این مفهوم مأخوذ از آیه ۶۵، سوره ۱۸ است. وَ عَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا، از نزد خویش او را علم آموختیم (علم لدنی).
- ۵۹ - سوره ۲، آیه ۳۱، خدای همه اسماء را به آدم آموخت.
- ۶۰ - مُهْجَة: خلاصه، روح، جان، میان، درون، اصل و جوهر، خلاصه هر چیز.
- ۶۱ - سوره ۱۷، آیه ۷۰.
- ۶۲ - قسمتی از آیه ۱۰، سوره ۲.
- ۶۳ - مُودَع: به امانت نهاده شده، به ودیعت قرار داده شده.
- ۶۴ - عَقَبه ها: گردنه ها، دشواریهایی که در مسیر سلوک سالک است و ممکن است که موجب لغزش و گمراهی وی گردد.
- ۶۵ - عبره دادن: گذر دادن.
- ۶۶ - عوايق: موانع، آن چیزهایی که انسان را از رسیدن به هدف باز می دارد.

- ۶۷ - أَحْسَنُ الْوَجْهِ: بهترین شکل، مناسب‌ترین حالت.
- ۶۸ - رافضی و معتزلی نباشد. رافضی به کسی گویند که پیشوا و یا سرداری را رفض و رد کند و شیعیان را از این جهت رافضی گفته‌اند که خلافت سه خلیفه را مردود دانستند و ایشان را به جانشینی پیامبر (ص) نپذیرفتند و معتزلی به گروهی گویند که پیرو واصل بن عطا بودند و واصل بن عطا به دلایل اختلاف نظری که در مسایل عقیدتی با حسن بصری داشت از مجلس و محفل درس او کناره گرفت و دیدگاههایی را پی نهاد و طرفدارانی یافت.
- ۶۹ - اسب سرکش نفس را با لگام مجاهده به فرمان آورد.
- ۷۰ - مکاید: حيله‌ها، بدسگالی‌ها.
- ۷۱ - عِيَّار: چالاک، تردست، جسور.
- ۷۲ - اهل اباحت: اباحتیه، آنان که انجام هر کاری را روا می‌دارند و بین حلال و حرام تفاوتی نمی‌نهند.
- ۷۳ - مَزْلَه: لغزشگاه.
- ۷۴ - انبساط: بی‌حیایی، گشاده‌رویی، مزاح کردن.
- ۷۵ - ضجرت: تنگدلی، بی‌آرامی.
- ۷۶ - بخشی از آیه ۴۴، سوره ۴۰، کار خویش را به خدا وامی‌گذارم.
- ۷۷ - مربع‌نشستن: چهارزانو نشستن.
- ۷۸ - حُجُب: حجابها، موانع.
- ۷۹ - وضو سلاح مومن است.
- ۸۰ - بخشی از آیه ۱۹۱، سوره ۳، آنان که خدای را یاد می‌کنند ایستاده و نشسته و به پهلوی خفته.
- ۸۱ - بخشی از آیه ۲۸۴، سوره ۲، اگر آنچه در دل دارید آشکار سازید و یا مخفی نمایید خداوند آن را به حساب شما خواهد آورد.
- ۸۲ - شاغل دل: یازدارنده دل.
- ۸۳ - روزه از آن منست و من پاداش آن را خواهم داد.
- ۸۴ - هر که سکوت اختیار کرد رستگار شد.
- ۸۵ - فتوحات: آنچه که به سبب کشف و شهود موجب گشایش دل و باطن سالک گردد و نیز هر چه بی‌رنج و زحمت درویشان را رسد و همچنین به معنی حصول چیزی است از آنجا که توقع آن نمی‌رود.
- ۸۶ - هایل: ترسناک
- ۸۷ - قبض و بسط: قبض و بسط دو حالت از احوالی است که تکلیف بنده از آن ساقط است و آمدنش به کوششی صورت نیندد و رفتنش به جهدی میسر نیاید. قبض را قبض قلوب در حالت حجاب و بسط را بسط قلوب در حالت کشف دانسته‌اند. برخی از مشایخ بر این عقیده‌اند که رتبه قبض فراتر از رتبه بسط است زیرا که خداوند در قرآن ذکر آن را مقدم بر بسط آورده است.
- ۸۸ - مؤمن به واسطه نور خدا می‌نگرد.
- ۸۹ - اضغاث احلام: خوابهای پریشان و آشفته.
- ۹۰ - استعاذت: پناه بردن، پناه خواستن، پناه گرفتن.
- ۹۱ - رهبانین: جمع رهبان، پارسای ترسایان، زاهد عیسوی، به گوشه‌گیران از دنیا نیز گویند.
- ۹۲ - براهمه: جمع برهمن، پیشوای مذهب برهمایی، پیرو مذهب برهمایی.
- ۹۳ - استدراج: اندک‌اندک به خشم و عقوبت خدای نزدیک شدن، ظهور امری خارق‌العاده از غیر مومن

- که موجب گمراهی وی شود و او را به هلاکت نزدیک گردانند. مولوی گوید:
- هر چه غیر اوست استدراج تست گرچه تخت و ملکت است و تاج تست
- ۹۴ - سوره ۴۱، آیه ۵۳، نشانه‌های خود را در آفاق و انفس بر ایشان روشن می‌گردانیم تا معلوم گردد آنها را که حکمت آن حق است.
- ۹۵ - فجور: گناه، نافرمانی، فسق، بی‌تقوایی.
- ۹۶ - معاریج: معراج‌ها.
- ۹۷ - نُصب: چیزی که بر جایی برپا داشته شده باشد. نُصب دیده: آن چیزی است که همواره در مقابل چشم باشد.
- ۹۸ - به خوی خدای آراسته گردید.

زین‌الاسلام ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن قشیری از صوفیان و علمای بزرگ قرن پنجم هجری است.

ولادت وی را در سال ۳۷۶ هجری در ناحیه استوا (قوچان کنونی) ذکر کرده‌اند. او مقدمات دانش عصر را از ابوالقاسم یمانی فراگرفت و به قصد تکمیل تحصیلات خویش به نیشابور سفر کرد و به مجلس ابوعلی دقاق راه یافت و به راهنمایی وی قدم در طریق تصوّف نهاد و به مریدی ابوعلی دقاق پذیرفته شد و به دامادی وی درآمد.

قشیری ضمن بهره‌گرفتن از مجلس درس و سماع ابودقاق از محفل بزرگانی چون ابواسحق اسفراینی، ابونعمین اسفراینی، عبدالرحمن سلمی، ابوالقاسم نیشابوری، حمدان نیشابوری و ابوبکر فورک اصفهانی فایده‌ها گرفت.

قشیری علاوه بر سفرهایی که در شهرهای خراسان داشته مسافرتی به بغداد و سفری به مکه کرده و سیر در آفاق و انفس نموده است.

او در زمره علمای و محققان و محدثان بزرگ زمان بود و در کلام و حدیث و تفسیر قرآن دستی داشت و در ادب عرب و فقه زیانزد همگان و در وعظ و خطابه مقدم اقران بود.

از وی اشعاری به زبان عربی نقل کرده‌اند و افزون بر این دانشها، او را در هنر سوارکاری و تیراندازی و راز و رمز پهلوانی و شیوه سلحشوری قوی‌پنجه دانسته‌اند.

قشیری در نقل احادیث و کلام مشایخ شرایط امانت را رعایت کرده

است و پابندی به ظواهر دین و اجرای احکام عبادی و دلبندی به شریعت را راه اصلی ورود به طریقت می‌داند.

او توبه را نخستین منزل از منازل راه می‌داند و ردّ مظالم و خشنود کردن خصمان و خروج از دنیا و نیز اطاعت از مرید را از دیگر شرایط ورود به حلقه صوفیان می‌شمارد.

وی در نیشابور خانقاهی داشت که عده‌ای از مریدان وی در آن گرد آمده بودند و به اشارت و برکت انفاس وی راه سلوک را طی می‌کردند. سلسله سند تصوّف قشیری بدینسان است: قشیری، دقاق، نصرآبادی، شبلی، جنید، سَرّی سقطی، معروف کرخی، داودبن نصیر طائی (از تابعین).

طریقه قشیریه در تصوّف پیروانی دارد و در هندوستان هنوز هم عده‌ای بر این شیوه راه می‌سپرنند.

از جمله آثاری که به عبدالکریم بن هوازن قشیری منسوب داشته‌اند، تفسیرکبیر، آداب الصّوفیّه، لطائف الاشارات، الجواهر، نحو القلوب و چند اثر دیگر از جمله مکتوبات وی است.

سرآمد آثار او رساله قشیریه است که به همّت ابوعلی حسن بن احمد عثمانی از جمله شاگردان و مریدان وی به فارسی برگردانده شده و ترجمه رساله قشیریه عنوان یافته است. این کتاب متضمن پنجاه و پنج باب است و هر باب به آیات قرآنی و احادیث نبوی آراسته شده است و مبتنی بر استنادهای کلامی به شیوه متصوّفه می‌باشد.

وفات قشیری در سال ۴۶۵ هجری اتفاق افتاد.

از:

ترجمه رساله قشیریّه

آغاز سخن

این رسالتی است که نبشت بنده محتاج به خدای عزّ و جلّ عبدالکریم بن هوازن القشیری به جماعه صوفیان به شهرهای اسلام اندر سنه سبع و ثلثین و اربعمائه^۱. بدانید رَحِمَکُمُ اللهُ^۲ که خداوند سبحانه این طایفه را گزیدگان اولیاء خویش کرد. و فضل ایشان پیدا گردانید بر جمله بندگان خویش، پس از رسولان و انبیاء صَلَوَاتُ اللهِ عَلَیْهِمْ. و دلهای ایشان معدن رازهای خویش کرد و مخصوص گردانید ایشان را به پیدا کردن انوار خویش بر ایشان. و ایشان فریادرس خلق اند و به هر کجا که باشند گردش ایشان با حق بود. و روشن گردانید ایشان را از حقیقت یگانگی خویش و توفیق داد ایشان را به قیام آداب بندگی و حاضر گردانید به مجاری احکام خداوندی^۳.

در ذکر مشایخ

یاد کنیم نام جماعتی از پیران این طایفه از طبقات اول تا بدین وقت متأخران از ایشان. و یاد کنیم سیرتهای ایشان و سخنان ایشان که دلیل کند بر اصول ایشان و آداب ایشان إِنَّ شَاءَ اللهُ تَعَالَى.

و از ایشان بود ابواسحق ابراهیم بن ادهم بن منصور. از شهر بلخ بود و از ابناء ملوک بود. روزی به شکار بیرون آمده بود روباهی برانگیخت یا خرگوشی و بر اثر آن همی شد. هاتفی آواز داد کی: ترا از بهر این آفریده اند یا ترا بدین فرموده اند؟ پس دگر باره آواز داد از قربوس^۴ زین که: وَالله ترا از بهر این نیافریده اند و بدین نفرموده اند. از اسب فرود آمد و شبانی را دید از آن پدرش جبّه شبان فراستد جبّه پشمین بود و اندر پوشید و سلاحی کی

داشت فراوی داد^۵ و اندر بادیه شد. و به مکه رفت و با سفیان ثوری صحبت کرد و با فضیل عیاض به شام شد و آنجا فرمان یافت^۶. و از کسب دست^۷ خویش خوردی و دروگری و پالیزوانی یعنی بستانگری و آنچه بدین ماند. و مردی را دید اندر بادیه و نام مهین حق^۸ او را بیاموخت و بدان خدای را بخواند و خضر را دید علیه السّلام گفت: برادر من داود ترا نام مهین بیاموخت.

و از ایشان بود ابوالفیض ذالنون المصری. نام او ثوبان بن ابراهیم و گویند فیض بن ابراهیم و پدرش نوبی^۹ بود. و وفات او اندر سنه خمس و اربعین و مأتین^{۱۰} بود. و یگانه زمان خویش بود اندر زبان این طایفه و علم ایشان. و بورع و حال و ادب. او را غمز کردند به متوکل امیرالمؤمنین. او را از مصر بیاورد و چون اندر نزدیک وی شد پندش داد. متوکل بگریست و او را عزیز و مکرم بازگردانید. و متوکل چنان بود کی اهل ورع را پیش او یاد کردند بگریستی و گفتم: چون اهل ورع را یاد کنید بشتابید به یاد کرد ذالنون.

و از ایشان بود ابوعلی الفضیل بن عیاض. و خراسانی بود از ناحیت مرو. و گویند مولدش به سمرقند بود و به باورد بزرگ شد و وفات وی به مکه بود اندر محرم سنه سبع و ثمانین و مائة^{۱۱}.

فضیل بن موسی گوید که: فضیل، عیاری بود به راه زدن میان باورد و سرخس و سبب توبه وی آن بود که بر کنیزکی عاشق بود و زیر دیوارها همی شدی به نزدیکی آن کنیزک. شنید که کسی همی خواند: اَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ^{۱۲}. او گفت: یارب گاه آمد. و از آنجا بازگشت. آن شب با ویرانی شد^{۱۳}. و گروهی را دید آنجا از کاروانیان. بعضی گفتند: برویم و دیگران گفتند: تا بامداد کی فضیل اندر راه است. و فضیل توبه کرد و ایشان را ایمن کرد و آمد به حرم.

فضیل گفتی کی خدای عزّ و جلّ چون بنده‌ای را دوست دارد اندوهش بسیار دهد و چون دشمنش دارد دنیا بر وی فراخ کند.

و از این طایفه بود ابو محفوظ معروف بن فیروز الکرخی. از جمله پیران بزرگ بود و دعاء او مستجاب بود. بغدادیان را هر حال کی پیش آید به سرگور وی شوند و دعا کنند. شفا پدیدار آید. و گویند: گور معروف تریاک آزموده است^{۱۴}.

و او از جمله مولایان^{۱۵} علی بن موسی الرضا علیه السّلام بود. وفات وی اندر سنه^{۱۶}

مأتین بود. و گویند اندر سنه احدی و مأتین^{۱۷} بود. و استاد سرّی سَقَطی بود و او را گفت: روزی چون ترا به خدای حاجتی باشد به من سوگند برو ده.

از استاد ابوعلی دَقّاق شنیدم که پدر و مادر معروف ترسا بودند و او را فرا مؤدّب دادند^{۱۸}. مؤدّب گفت: بگو ثَالِثُ ثَلَاثَه. او گفت: بَلْ هُوَ اللهُ الْوَاحِدُ. مؤدّبش بزد زخمی بنیرو^{۱۹} و معروف بگریخت. و پدر و مادرش همی گفتند: کاشکی باز آمدی و بر هر دین که خواستی موافقت وی کردیمی. پس بر دست علی بن موسی الرضا مسلمان شد و با سرای آمد و در بزد. گفتند: کیست؟ گفت: معروف. گفتند: بر کدام دینی. گفت: بر دین حنیفی. پدر و مادرش مسلمان شدند.

و از ایشان ابوعلی شقیق بن ابراهیم البلخی از پیران خراسان بود و او را زبانی بود اندر توکل و استاد حاتم اصم بود.

و گویند: سب توبه او آن بود که قحطی افتاد و مردمان اندوهگن بودند. بنده ای را دید که بازی همی کرد. گفت: یا غلام چیست این نشاط و مردمان چنین اندوهگن. غلام گفت: مرا از آنچه که خواجه مرا دیهی است خاص او را، و چندانک او را باید از آنجا ارتفاع یابد، ما را بی برگی نباشد. او را بیداری افتاد. گفت: اگر او را خداوندی است کی دیهی دارد این غلام بدان خداوند خویش چنان می نازد و درویش است، خداوند من توانگر است، اندوه روزی بردن هیچ معنی ندارد.

و از این طایفه بود ابوصالح حمّدون بن احمد بن عمارة القصار. نشابوری بود و مذهب ملامت از وی پراکنده شد به نشابور. وفات وی اندر سنه احدی و سبعین و مأتین^{۲۰} بود. هم او گوید: هر کی پندارد کی نفس او بهتر است از نفس فرعون، کبر آشکارا کرده باشد.

عبدالله منازل گوید: ابوصالح را گفتم: مرا وصیت کن. گفت: تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر.

وی را دوستی بمرد و بر بالین وی بود. چون او فرمان یافت چراغ بکشت. گفتند: اندرین وقت چراغ زیادت کنند. گفت: تا اکنون روغن چراغ آن او بود، اکنون نصیب ورثه است.

و از این طایفه بود ابوالقاسم الجنید بن محمد. سیّد این طایفه است و امام ایشان بود. اصل وی از نهاوند بود. و مولد وی به عراق بود و پدرش آبگینه فروش بود. قواریریش

ازین گفتندی و فقیه بود. بر مذهب ابو ثور بود و صحبت^{۲۱} سَرِی و حارث محاسبی کرده بود و آن محمد بن علی القصاب. وفات وی اندر سنه سبع و تسعین و مأتین^{۲۲} بود. هم او گوید: ما تصوّف از قیل و قال نگرفتیم. از گرسنگی یافتیم و دست برداشتن آرزو و بریدن از آنچه دوست داشتیم و اندر چشم ما آراسته بود.

جنید گوید: هر کی حافظ قرآن نباشد و حدیث ننوشته باشد به وی اقتدا مکنید کی علم ما مقید است به کتاب و سنت.

جنید هر روز به دکان شدی و پرده فروهشتی و هر روز چهارصد رکعت نماز کردی و پس باز خانه شدی.

ابوبکر عَطَوی گوید که: به نزدیک جنید بودم وقت وفات وی. قرآن ختم کرد و از سوره بقره هفتاد آیه بخواند و فرمان یافت.

و از ایشان بود ابو محمد عبدالله بن محمد الخَرَّاز رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ. به مکه مجاور بود و صحبت ابو حفص و ابو عمران الکبیر کرده بود و از پرهیزگاران بود. وفات وی پیش از سیصد و ده بود.

خَرَّاز گوید گرسنگی طعام زاهدان بود و ذکر طعام عارفان.

و از ایشان بود ابو الحسن الصائغ. نام او علی بن محمد بن سهل الدّینوری رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ. مقیم بود به مصر و مرگ او آنجا بود و از پیران و بزرگان بود.

ابو عثمان مغربی گوید: از پیران هیچ نورانی تر از ابو یعقوب نهرجوری ندیدم و بزرگ هیبت تر از ابو الحسن الصائغ. وفات وی اندر سنه ثلاث و ثلثمائه^{۲۳} بود.

او را پرسیدند از دلیل کردن شاهد بر غایب. گفت: استدلال چون بود به صفات آنک او را مانند بود بر آنک او را مانند و نظیر نیست؟

و گوید: احوال همچون برق بود و اگر بایستد نه حال بود، حدیث نفس بود و بساختن با طبع.

و از این طایفه بود ابو محمد بن مُنازل رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ. پیر ملامتیان بود. یگانه وقت خویش بود و صحبت حمدون قَصّار کرده بود و عالم بود و حدیث بسیار نبشته بود. و وفات او به نشابور بود، اندر سنه تسع و عشرين یا ثلثین و ثلثمائه^{۲۴} بود.

عبدالله مُنازل گوید هیچ کس فریضه ای ضایع نکند از فریضه ها الا که مبتلا گردد به ضایع کردن سنتها و هر کی به ترک سنت مبتلا گردد زود بود که به بدعت مبتلا گردد.

و از ایشان بود ابو عبدالله محمد بن خفیف الشیرازی رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ. صحبت رویم و جُزیری و ابن عطا و پیران دیگر کرده بود و شیخ الشیوخ بود. و یگانه وقت. وفات او اندر سنه اِحْدَى وَ سَبْعِین وَ ثَلَاثُمِائَةٍ^{۲۵} بود. ابن خفیف گوید: ارادت رنج دائم است و ترک راحت. گوید: مرید را هیچ چیز بتر از مسامحه^{۲۶} نفس نبود اندر رخصت^{۲۷} فرایزیرفتن و تأویل جستن.

ابو عبدالله صوفی گوید: ابو عبدالله خفیف گوید: بسیار بود کی اندر ابتداء رکعتی نماز ده هزار بار قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ برخواندمی و اندر یک رکعت همه قرآن برخواندمی و بسیار بودی که از بامداد تا نماز دیگر هزار رکعت نماز کردمی.

استاد امام گوید رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ: غرض اندر ذکر پیران این جماعت اندرین موضع آن بود که تنبیه^{۲۸} افتد بر آنک ایشان مجتمع بودند بر تعظیم شریعت و بر راه ریاضت رفتن صفت ایشان بود. مقیم بودند^{۲۹} بر متابعت سُنَّت و هیچ خلل نبود اندر ایشان. متفق شدند بر آنک هر که حالی دارد از معاملت و مجاهدت و کار خویش بنابر اصل تقوی نکند و بر ورع، دروغ گفته باشد بر خدای عزّ و جلّ. دعوی که کند خود هلاک شود و هر که به وی اقتدا کند هلاک شود.

اصطلاحات عرفانی

استاد امام ابوالقاسم رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ گوید: هر طایفه را از علما لفظهاست میان ایشان مستعمل کردن کی بدان مخصوص بوده اند از دیگران و اصطلاح کرده اند بر آن مرادها که ایشان را بوده است. و این طایفه را الفاظی است که قصد ایشان کشف آن معانیهاست کی ایشان را بود با یکدیگر و مجمل و پوشیده بود. و ما شرح کنیم این الفاظ تا آسان گردد آن را که خواهد بدان رسیدن از معنیهای ایشان کی برین راه رفتند و متابعت ستهاء ایشان بودند. و از جمله اینها یکی است:

الوقت، حقیقتِ وقت نزدیک اهل تحقیق حادثی است کی اندر وهم آید حاصل بر حادثی مُتَحَقِّق. حادث مُتَحَقِّق وقت بود حادث مُتَوَهَّم را. چنانک گویی سر ماه نزدیک تو آیم. آمدن مُتَوَهَّم است، آمدن و ناآمدن روا بود. و سر ماه حادثی است مُتَحَقِّق ناچاره چون این ماه بگذرد سر ماهی دیگر بود. و گروهی گفته اند کی میان دو روزگار بود.

روزگار گذشته و آنچه فرایش بود.

و از آن جمله مقام است. و مقام آن بود که بنده به منازل متحقق گردد بدو به لونی از طلب و جهد و تکلف و مقام هر کسی جای ایستادن او بود بدان نزدیکی و آنچه به ریاضت بیابد. و شرط آن بود کی ازین مقام به دیگر درنگذرد تا حکم این مقام تمام بجای نیارد.

و از آن جمله حال است. حال نزدیک قوم معنی است که بر دل درآید بی آنک ایشان را اندر وی اثری باشد و کسبی. و آن از شادی بود یا از اندوهی یا بسطی یا قبضی یا شوقی یا هیبتی یا جنبشی. احوال عطا بود و مقام کسب و احوال از عین جود بود و مقامات از بذل مجهود و صاحب مقام اندر مقام خویش متمکن بود و صاحب حال برتر می شود.

و از آن جمله قبض و بسط است. قبض و بسط دو حال است پس از آنک بنده از حال خوف برگذرد و از حال رجاء. قبض عارف را همچنان بود که خوف مبتدی را و بسط عارف را به منزلت رجاء بود مبتدی را. و فرق میان قبض و خوف و بسط و رجاء آن بود که خوف از چیزی بود که خواهد بود. ترسد از فوت دوست یا آمدن بلایی ناگهان، و رجاء همچنین بود امید دارد با آمدن دوست یا رستن از بلایی یا کفایت مکروهی اندر مستقبل. اما قبض معنی را بود اندر وقت حاصل و بسط همچنین. خداوند خوف و رجاء دل وی معلق^{۳۰} بود به آنچه خواهد بود و خداوند قبض و بسط وقت وی مستغرق بود به واردی غالب برو اندر حال. پس صفت ایشان متفاوتست.

و از آن جمله هیبت و انس است. هیبت و انس برتر از قبض و بسط بود. چنانکه قبض برتر درجه خوف بود و بسط برتر از منزلت رجاء است. و هیبت برتر از قبض است و انس تمامتر از بسط.

و از آن جمله فنا و بقا است. قوم اشارت کرده اند به فنا و گفته اند پاک شدن است از صفات نکوهیده و اشارت کرده اند به بقاء به تحصیل اوصاف ستوده. و چون بنده ازین دو حال به یکی موصوف بود، به هیچ حال ازین خالی نبود چون این اندر آید آن دیگر برود. و از آن جمله غیبت و حضور است. غیبت، غیبت دل است از دانستن آنچه همی رود از احوال خلق. پس غایب شود از حس به نفس خویش و غیر آن به واردی که اندر آید از یاد کردن ثوابی یا تفکر عقابی.

و اما حضور، حاضری بود به حق زیرا که او چون از خلق غایب بود به حق ظاهر بود بدان معنی که پندارد حاضر است و آن غلبه ذکر حق بود بر دل او تا به دل با خدای حاضر باشد او با حق حاضر باشد و بر حسب غیبتش از خلق حضورش بود به حق. و از آن جمله محو و اثبات است. محو برداشتن صفت‌های عادت‌ی بود و اثبات قیام کردن بود به احکام عبادات. هر کی احوال خویش پاکیزه دارد از خصلتها، نکوهیده و بدل کند به احوال و اقوال پسندیده، خداوند محو و اثبات بود. و از آن جمله قُرب و بُعد است. قُرب نزدیکی بود به طاعت و متَّصِف شدن اندر دوام اوقات به عبادت وی.

اما بُعد آوردن مخالفت بود و برگشتن از طاعت. و از آن جمله خواطر است. خواطر خطابی بود که بر ضمائر درآید. بُود که از فریشته بُود و بُود که از دیو بُود که حدیث نفس بُود و بُود که از قِبَل حق سبحانه بُود. چون از قِبَل فریشته بُود الهام بود و چون از دیو بُود و سواس بُود و چون از قِبَل نفس بُود آن را هواجس نفس گویند و چون از قِبَل حق بُود آن را خاطر حق گویند. و اتفاقست میان پیران کی هر که حرام خورد میان الهام و سواس فرق نداند کرد. و از آن جمله سرّ است. و احتمال بود که سرّ چیزی بود لطیف اندر قالب همچون روح و اصل‌های ایشان واجب کند که آن محلّ مشاهده است، چنانکه روح محلّ محبّت بود و دل‌ها جای معرفت بود. و نزدیک گروهی بر حکم اصول ایشان سرّ لطیف‌تر از روح است و روح شریف‌تر از دلست.

این طرفی از تفسیر اطلاق‌های ایشانست از الفاظی کی ما یاد کردیم آن را بر طریق اختصار.

در توبه

انس بن مالک روایت کند که پیغامبر صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ و سَلَّم گفت: هیچ چیز نیست دوستر بر خدای عزّ و جلّ از برنای تائب^{۳۱}.

و توبه اوّل منزلی است از منزل‌های این راه و اوّل مقامی است از مقام‌های جویندگان. و حقیقت توبه در لغت بازگشتن بود. و توبه اندر شرع بازگشتن بود از نکوهیده‌ها باز آنچه

پسندیده است^{۳۲} از شرع. و قَالَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: ندامت توبه است. جنید گوید: توبه را سه معنی بود، اول ندامت و دیگر عزم بر ترک معاودت^{۳۳} و سدیگر خویشتن پاک کردن از مظالم و خصومت. ذوالنون مصری را پرسیدند از توبه. گفت: توبه عوام از گناه بود و توبه خواص از غفلت.

گویند: علی بن عیسی برنشسته بود به موکبی عظیم و غربا می گفتند: این کیست؟ زنی بر بام ایستاده بود گفت: تا کی گویند این کیست. این بنده ای است از چشم خدای تعالی بیفتاده او را بدین مبتلا کرده است. علی بن عیسی بشنید و با سرای شد و از وزارت استعفاء خواست و به مکه مجاور بنشست.

در تقوی

ابوبکر کتانی گوید: دنیا بر بلوی^{۳۴} قسمت کردند و بهشت بر تقوی. نصرآبادی گوید: تقوی آنست که بنده از هر چه دون خدایست بپرهیزد. سهل گوید: هر که خواهد که تقوای وی درست آید گو از همه گناهان دست بدار. و گویند: بویزد با یاری جامه می شست به صحرا. این یار وی گفت: جامه به دیوارها باز افکنیم. گفت: میخ اندر دیوار مردمان نتوان زد. گفت: از درختها فرو آویزیم. گفت: نه، که شاخه ها بشکند. گفت: پس چه کنیم؟ برین گیاهها بازافکنیم. گفت نه که علف ستوران بود، بریشان پوشیده نکنیم. پشت به آفتاب کرد و پیراهن بر پشت افکند تا خشک شود. گفته اند: تقوی بر وجوه است. تقوای عام از شرک بود و تقوای خاص از معاصی و تقوای اولیا از توسل به افعال و تقوای انبیا عَلَيْهِمُ السَّلَام از خداوند بود به خداوند.

در توکل

سهل بن عبدالله گوید: اول مقام اندر توکل آنست که بنده پیش خداوند چنان باشد، که مرده پیش مرده شوی. چنانک خواهد می گرداند. مرده را هیچ ارادت و تدبیر و حرکت نباشد.

حمدون قصار گوید: توکل دست به خدای تعالی زدن است. انس گوید: رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ: مردی آمد بر اشتری و گفت: یا رَسُولَ اللَّهِ اشتر بگذارم و

توکل بر خدای کنم. گفت: نه، اشتر ببند و توکل بر خدای کن.
یحیی بن معاذ را پرسیدند که مرد به مقام توکل کی رسد؟ گفت: آنگاه که به وکیلی
خدای رضا دهد.

ذوالنون مصری را پرسیدند از توکل. گفت: از طاعت اغیار بیرون آمدن و به طاعت
خدای پیوستن. گفتند: زیادت کن. گفت: خویشتن به صفت بندگی داشتن و از صفت
خداوندی بیرون آوردن.

در صدق

احمد خضرویه گفت: هر که خواهد که خدای تعالی بازو بود^{۳۵} بگو صدق را ملازم باش
که خدای عز و جلّ همی گوید: إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصّٰدِقِیْنَ^{۳۶}.
جنید گوید: صادق اندر روزی چهل بار بگردد و مرایی^{۳۷} چهل ساله بر یک حال
بماند.

و گفته‌اند: صدق آن بود که سرّ با سخن موافق بود.
قتاد می‌گوید: صدق نگاه داشتن گلو بود از حرام.
واسطی گوید: صدق درستی توحید بود با قصد.
و گفته‌اند: هر که فرض^{۳۸} دایم بنگزارد فرض وقتها^{۳۹} از وی نپذیرند. گفتند: فرض
دایم کدام بود؟ گفت صدق.
و گفته‌اند: چون خدای تعالی را به صدق طلب کنی آینه‌ای دهد ترا که عجایبهای دنیا
و آخرت اندرو بینی.

و گفته‌اند: بر تو بادا به صدق هر جا که ترسی که زیان تو در آن باشد، که آن ترا سود
دارد و پرهیز از دروغ هر جا که طمع داری که ترا سود خواهد داشت که آن ترا زیان
دارد.

گفته‌اند: علامت دروغ‌زن آن بود که سوگند خورد پیش از آنک از وی سوگند خواهند.

در فتوت

بدانک اصل فتوت آن بود که بنده در کار غیر خویش مشغول بود.
فضیل گوید: فتوت اندر گذاشتن عثرات^{۴۰} بود از برادران.

و گفته‌اند: فتوت آن بود که خویش را بر کسی فضیلتی نبینی.
 عمرو بن عثمان المکی گوید: جوانمردی خوی نیکوست.
 نصرآبادی گوید: مروّت شاخی است از فتوت و آن برگشتن است از هر دو عالم و هر
 چه دروست و ننگ داشتن از آن هر دو.
 و گفته‌اند: فتوت آنست که چون سایلی به دیدار آید ازو بنگریزی.
 و گفته‌اند: فتوت آشکارا داشتن نعمت است و پنهان داشتن محنت.
 مردی زنی خواست. پیش از آن که زن به خانه شوهر آمد وی را آبله برآمد و یک
 چشم وی به خلل شد.^{۴۱} مرد نیز چون آن بشنید گفت: مرا چشم درد آمد. پس از آن گفت:
 نابینا شدم. آن زن به خانه وی آوردند و بیست سال با آن زن بود. آنگاه زن بمرد. مرد
 چشم باز کرد. گفتند: این چه حال است. گفت: خویشتن نابینا ساخته بودم تا آن زن از من
 اندوهگن نشود. گفتند: تو بر همه جوانمردان سبقت کردی.
 مردی به مدینه بخفت از حاجیان. چون برخاست پنداشت که همیان^{۴۲} وی
 بدزدیدند. زود بیرون آمد و امام جعفر صادق علیه السلام را دید. اندر وی آویخت و
 گفت: همیان من تو بردی. گفت: چند بود اندر وی. گفت: هزار دینار. جعفر او را به سرای
 خویش آورد و هزار دینار سخت^{۴۳}، به وی داد. چون مرد با سرای آمد و در خانه شد.
 همیان وی در خانه بود. به عذر به نزدیک امام جعفر آمد و هزار دینار بازآورد. جعفر
 دینار فرانستند. گفت: چیزی که از دست بدادیم بازنستایم. مرد پرسید که این کیست؟
 گفتند: جعفر صادق.

در ولایت

استاد امام ابوالقاسم رحمه الله گوید: ولی را دو معنی است. یکی آنک حق سبحانه و
 تعالی متولی کار او بود چنانکه خبر داد و گفت: وَهُوَ يَتَوَلَّى الصَّالِحِينَ^{۴۴} و یک لحظه او را
 به خویشتن باز نگذارد. بلکه او را حق عز اسمّه در حمایت و رعایت خود بدارد. و دیگر
 معنی آن بود که بنده به عبادت و طاعت حق سبحانه و تعالی قیام نماید بر دوام و عبادت
 او بر توالی^{۴۵} باشد که هیچ‌گونه به معصیت آمیخته نباشد.
 و از شرایط ولی آنست که محفوظ بود همچنانکه از شرط نبی آن بود که معصوم بود
 و هر کس که شرع بر وی اعتراض کند، او مغرور بود و فریفته.

بدانک خلافت در آنک: روا بود که ولی داند که او ولی هست یا نه؟ گروهی گفته‌اند روا نبود: به حکم آنک به چشم حقارت به خویشتن نگرد و اگر چیزی بر وی پیدا آید از کرامات ترسد که آن مکرری بود و دل وی پریم بود دایم از بیم آنک از آن درجه نیفتد و عاقبت وی به خلاف حال وی بود.

و پیران که ما دیدیم برین بودند که باید که ولی نداند که او ولی است. از ابو یزید بسطامی حکایت کنند که گفت: اولیاء خدای تعالی عروسان خدای باشند عزوجل و عروسان نبینند مگر محرمان. و ایشان نزدیک او باشند پوشیده اندر حجله‌های انس. ایشان را نه اندر دنیا بینند و نه در آخرت.

خر از گوید: چون خداوند تعالی خواهد که بنده‌ای را به درجه اولیا رساند در ذکر بر وی گشاده گرداند. چون راحت ذکر بیابد در قرب برو بازگشاید. پس او را به مجلس انس برد. پس بر کرسی توحید نشاند. پس حجابها از وی برگیرد و اندر سرای فردانیت فرود آرد و جلال و عظمت بر وی کشف کند. چشمش بر جلال و عظمت افتد، از خود فانی گردد، اندر نگاه داشت خدای افتد و از دعویهای نفس بیرون آید.

در وصیت مریدان

چون مریدان اعتقاد خود محکم بکردند میان خویش با خدای، باید که علم شریعت بحاصل آرد اما به تحقیق و اما سؤال از ائمه، آن قدر که فریضه بدان بگزارد و اگر فقها مختلف باشند اندر فتوای این مسأله، او آن چه به احتیاط تر بود آن گیرد و دایم قصد او آن بود، تا از خلاف بیرون آید که رخصت اندر شریعت کار ضعیفان بود و کار مشغولان و این طایفه را هیچ شغل نبود مگر فرمان خداوند تعالی بجای آوردن.

و مرید باید که شاگردی پیر کرده بود که هر مرید که ادب از پیری فرانگرفته باشد ازو فلاح نیاید و اینک ابویزید می‌گوید: هر که او را استاد نبوده باشد امام او دیو بود. و مرید باید که هیچ کس را مخالفت نکند اگر چه داند که حق به دست اوست خاموش بود و به ظاهر چنان نماید که موافق اوست و هر مریدی که در وی ستیزه و لجاج و پیکار بود از وی هیچ چیز نیاید.

و چون مرید اندر جمع درویشان بود باید که خلاف نکند ایشان را در سفر یا در حضر. به ظاهر، نه در خوردن و نه در روزه داشتن و نه در حرکت و اگر چیزی رود که

موافق نبود، به سرّ خلاف کند و دل با خدای نگاه دارد و چون او را اشارت خوردن کنند لقمه‌ای یا دو بخورد و نفس خویش را آرزو ندهد.

و از حکم مرید آنست که چون در جایگاهی که او بود کسی را نیابد که بدو اقتدا کند تا او را ادب درآموزند، که هجرت کند و پیش یکی رود از پیران که او بدان کار ایستاده بود که مریدان را راه نماید و آنجا پیش او مقیم شود و از آستانه او مفارقت نکند تا آنکه که او را رخصت ندهند.

و شرط مرید آنست که چون زیارت پیری کند، به حرکت اندر شود و بدو به حشمت نگردد و اگر چنان بود که پیر او را اهل آن دارد تا خدمتی کند نعمتی بزرگ داند.

و قبول دل پیران مرید را راست‌ترین گواهی باشد سعادت او را، و هر که دل پیری از پیران او را ردّ کرد آن شومی فراوی رسد اگر چه دیر برآمده باشد، و هر که حرمت پیر فرونهد نشان بدبختی برو پیدا شد^{۴۶} و البته خطا نشود.

و از حکم مرید آن بود که چون خدمت درویشان کند صبر کند بر جفای ایشان که با او کنند و اعتقاد کند که روح خویش را بذل کند در خدمت ایشان و ایشان او را بر آن شکر نکنند و او باز آن همه از تقصیر خویش عذر خواهد و بر خویشتن از جنایت^{۴۷} اقرار کند تا دل ایشان خوش باشد و اگر چه داند که او بریء الساحه^{۴۸} است.

و از کار مرید آنست که از ابناء دنیا^{۴۹} دوری کند که صحبت با ابناء دنیا زهری قاتل است، آزموده^{۵۰}، زیرا که ابناء دنیا ازو بهره نیابند و حال مرید از صحبت ایشان نقصان پذیرد.

این است وصیت ما مریدان را و از خدای تعالی ایشان را توفیق خواهیم در اداء این آداب.

گزارش

- ۱ - سال چهارصد و سی و هفت.
- ۲ - رَحِمَكُمُ اللهُ: خدای شما را بیامرزد.
- ۳ - آنجا که احکام الهی باید اجرا شود و اجرا می‌شود.
- ۴ - قربوس: کوهه زین اسب، بلندی پیش زین اسب.

- ۵ - فراوی داد: به وی داد.
- ۶ - فرمان یافتن: درگذشتن، مردن.
- ۷ - کسب دست: آنچه از کسب حاصل شود، دسترنج.
- ۸ - نام مِهین حق: اسم اعظم خداوند.
- ۹ - نوبی: از اهالی نوبه از ولایات زنگبار.
- ۱۰ - سال دویست و چهل و پنج.
- ۱۱ - سال یکصد و هشتاد و هفت.
- ۱۲ - سورهٔ ۵۷، آیه ۱۶، آیا زمان آن نرسیده است که گروندگان به دین دلهایشان به یاد خداوند خاشع گردد.
- ۱۳ - با ویرانی شد: به ویرانه‌ای رفت.
- ۱۴ - تریاک آزموده: پادزهر مُجَرَّب، پادزهری که امتحان شده و درستی آن بر همگان آشکارگشته است.
- ۱۵ - از جمله مولایان کسی بودن: از سرسپردگان و غلامان و چاکران کسی بودن.
- ۱۶ - سال دویست.
- ۱۷ - سال دویست و یک.
- ۱۸ - او را فراموَدَب دادند: او را به ادب‌آموز و مربی سپردند.
- ۱۹ - زخمی بنیرو: ضربه‌ای قوی و محکم.
- ۲۰ - سال دویست و هفتاد و یک.
- ۲۱ - صحبت: دوستی، همنشینی.
- ۲۲ - سال دویست و نود و هفت.
- ۲۳ - سال سیصد و سه.
- ۲۴ - سال سیصد و بیست و نه یا سیصد و سی.
- ۲۵ - سال سیصد و هفتاد و یک.
- ۲۶ - مسامحه: سهل‌انگاری، آسان‌گیری.
- ۲۷ - رخصت: در اصطلاح شرع آنچه مباح شود به علت عذری مثل خوردن گوشت مردار از بیم هلاک. گفته‌اند که رخصت در مقابل عزیمت است. عزیمت امور ملزمه از احکام شرع است و رخصت وسعت در تکلیف است بدانسان که مکلف بتواند از آن بگریزد.
- ۲۸ - تنبیه: آگاهی.
- ۲۹ - مقیم بودن: بر پای داشتن، اجرا کردن.
- ۳۰ - معلق: وابسته.
- ۳۱ - برنای تائب: جوان توبه‌کننده.
- ۳۲ - باز آنچه که پسندیده است: به سوی آنچه که پسندیده است.
- ۳۳ - معاودت: بازگشتن.
- ۳۴ - بلوئ: مصیبت، آشوب، غوغا، سختی.
- ۳۵ - بازو بود: با او بود.
- ۳۶ - به درستی که خدای با راستگویان است.
- ۳۷ - مرایی: متظاهر و ریاکار و منافق.
- ۳۸ - فرض: آنچه که واجب است.

- ۳۹ - فرض وقتها: نمازهای واجب، آنچه که با وارد شدن به وقت واجب می‌شود.
- ۴۰ - اندر گذاشتن عثرات: عفو کردن لغزشها.
- ۴۱ - یک چشم وی از کار افتاد، یک چشم وی از دست رفت.
- ۴۲ - هَمیان: کیسهٔ پول، کیسه‌ای که در آن پول می‌گذاشتند و به کمر می‌بستند.
- ۴۳ - سَخْتَن: شمردن، برآورد کردن.
- ۴۴ - بخشی از آیه ۱۹۶، سوره ۷، او پاور صالحان است.
- ۴۵ - توالی: پی در پی.
- ۴۶ - پیدا شد: پیدا خواهد شد. به دلیل محقق الوقوع بودن. به جای فعل مستقبل فعل ماضی به کار رفته است. از این فعل ماضی افادهٔ معنی مستقبل باید نمود.
- ۴۷ - جنایت: گناه.
- ۴۸ - بریء السَّاحَةِ: بی‌گناه.
- ۴۹ - ابناء دنیا: دنیا دوستان.
- ۵۰ - دوستی با دنیا دوستان زهرکشنده‌ای است که تجربه شده است.

حکیم ابومجد مجدود بن آدم سنائی نخستین شاعری است که اندیشه‌های عرفانی را با شعر آمیخت و از این راه به نشر عقاید عارفانه خویش پرداخت. ولادت او را در نیمه دوم قرن پنجم و درگذشت وی را در سال ۵۳۵ هجری قمری دانسته‌اند.

او در آغاز کار همچون دیگر شاعران دریاری به مدیحه‌گوئی اشتغال داشت. و در دوره‌ای از عمر خود از آنچه دنیاوی بود روی برتافت و به آسایشگاه خرسندی شتافت. و روی از تیرگی طمع و آزشست و هر چه جز معبود را ترک گفت و در راه و رسم زندگی و نیز شیوه شاعری طریقی را برگزید که منظور نظر شاعران عارف پس از خویش گشت.

او قالب مثنوی را برای بیان شریعت و طریقت و حقیقت برگزید و کتابی در ده هزار بیت و ده باب با نام *حديقة الحقیقة و شریعة الطریقة* به نظم کشید که آن را *فخری‌نامه* و *الهی‌نامه* هم نامیده‌اند. سنائی با سرودن حدیقه پیشاهنگ شاعران مثنوی‌گوی عارف شد و فضل تقدم را در این راه از آن خویش ساخت.

مثنوی دیگری که سنائی آن را بر وزن حدیقه سروده است *سیرالعباد الی المعاد* نام دارد و گزارشی است از سیر و سفر روحانی و شاعرانه وی و بی‌شبهت به *رسالة الغفران* ابوالعلاء معری نیست. و بی‌شبهه کم‌دی الهی دانه را تأثیر یافته از این شیوه تخیل باید دانست. این مثنوی ۷۰۰ بیت را شامل است.

از دیگر مثنویهای او *طریق التحقیق*، *کارنامه بلخ*، *عشقنامه*، *عقل‌نامه* و

تجربة العلم است.

دیوان سنائی با بیش از سیزده هزار بیت شامل قصائد و غزلیات و قلندریات، زهدیات و رباعیات و مقطعات است.

چهره عرفان عاشقانه سنائی را باید در دیوان او یافت. سنائی در ساختار قصیده تحوّل ایجاد کرد. بدانسان که تشبیب به شیوه سنتی را از قصیده برگرفت و سراسر قصیده را در خدمت قصد اصلی خود که بیان اندیشه‌های عرفانی است قرار داد.

بی‌شک بدان میزان که از قصائد ناصر خسرو آهنگ حکمت به گوش می‌رسد از دیوان سنائی و قصائد او صدای عرفان ضمیر و باطن را می‌نوازد و نیز به همان اندازه پژواک زهد از حدیقه او اندیشه خواننده را باز می‌پروراند.

تذکره نویسان سنائی را شاگرد و پیرو ابویوسف یعقوب همدانی گفته‌اند. جامی افسانه تغییر حال و رویگردانی او را از مدحت کردن مخلوق چنین آورده است:

«سلطان محمود سبکتگین در فصل زمستان به عزیمت گرفتن بعضی از دیار کفار از غزنین بیرون آمده بود. و سنائی در مدح وی قصیده‌ای گفته بود. می‌رفت تا به عرض برساند. به در گلخن رسید که یکی از مجذوبان و محبوبان که از حد تکلیف بیرون رفته و مشهور بود به لای‌خوار، زیرا که پیوسته لای شراب خوردی، در آنجا بود. آوازی شنید که با ساقی خود می‌گفت که پرکن قدحی به کوری محمودک سبکتکین تا بخورم. ساقی گفت: محمود مردی غازی است و پادشاه اسلام. گفت: بس مردکی ناخشنود است. آنچه در تحت حکم وی درآمده است در حیرت ضبط نه درآورده می‌رود تا مملکت دیگر بگیرد. یک قدح گرفت و بخورد. باز گفت: پرکن قدحی دیگر به کوری سنائیک شاعر. ساقی گفت: سنائی مردی فاضل و لطیف طبع است. گفت: اگر وی لطیف طبع بودی به کاری مشغول بودی که وی را به کار آمدی. گزافی چند در کاغذی نوشته که به هیچ کار وی نمی‌آید و نمی‌داند که وی را برای چه کار آفریده‌اند. سنائی چون آن شنید

حال بروی متغیر گشت و به تنبیه آن لای خوار از مستی غفلت هشیار شد و پای در راه نهاد و به سلوک مشغول شد.»

علّت تحوّل سنائی هرچه باشد حاصل آن ابتکار و ابداع و پایه گذاری شیوه‌ای خاص در عرفان گشت و لفظ او را شیوائی دگر و معنی وی را گیرائی تازه بخشید. و او را در عرفان ادبی صاحب مکتب ساخت. آرامگاه سنائی در غزنین آرام بخش صاحب‌دلان و اهل باطن است.

از:

حديقة الحقيقة

اندر توحید باری

ای درون پرور برون آرای	وی خردبخش بی خرد بخشای ^۱
خالق و رازق زمین و زمان	حافظ و ناصر مکین و مکان ^۲
همه از صنع ^۳ تو مکان و مکین	همه از امر تو زمان و زمین
آتش و آب و باد و خاک سکون ^۴	همه در امر قدرتت بی چون ^۵
عرش ^۶ تا فرش جزو مبدع ^۷ تست	عقل با روح پیک مُسرع ^۸ تست
در دهان هر زبان که گردانست	از ثنای تو اندرو جانست
کفر و دین هر دو در رخت پویان	وحده لاشریک له گویان
صانع و مکرم و توانا اوست	واحد و کامران ^۹ نه چون ما اوست
حی و قیوم و عالم و قادر	رازق خلق و قاهر و غافر ^{۱۰}
در جهان آنچه رفت و آنچه آید	و آنچه هست آن چنان همی باید ^{۱۱}

اندر درجات

پایه بسیار سوی بام بلند	تو به یک پایه چون شوی خرسند
پایه اول اندرو حلم است	کو به تحقیق خواجه علم است
علم بی حلم شمع بی نور است	هر دو با هم چو شهد و زنبور است
نیست از بهر آسمان ازل	نردبان پایه به ز علم و عمل
اندرین راه گرچه آن نکنی ^{۱۲}	دست و پائی بزن زیان نکنی
هر که او تخم کاهلی کارد	کساهی کافریش بار آرد
هر که با جهل و کاهلی پیوست	پایش از جای رفت ^{۱۳} و کار از دست

از پی^{۱۴} کارت آفریدستند
تو به خلفان^{۱۵} چرا شدی قانع
دودو عالم یکی کند صادق

جامه خلعت بریدستند
چون نگریدی بدان حلل طامع؟
سه سه منزل یکی کند عاشق

در توکل

در توکل یکی سخن بشنو
پس بکوی توکل آور رخت
اندر آموز شرط ره ز زنی

تا نمائی بدست دیو گرو
بعد از اینت پذیره آید بخت
که از او خوار گشت لاف زنی

حکایت

بود شهری بزرگ در حد غور^{۱۶}
پادشاهی در آن مکان بگذشت
داشت پیلی بزرگ باهیت
مردمان را ز بهر دیدن پیل
چند پیر از میان آن کوران
آمدند و به دست می سودند
هر یکی را به لمس بر عضوی
هر یکی صورت محالی^{۲۰} بست
چون بر اهل شهر باز شدند
تا بدانند شکل و صورت پیل
آرزو کرد هر یکی زیشان
هیئت و شکل پیل پرسیدند
آنکه دستش بسوی گوش رسید
گفت شکلیست سهمناک و عظیم
و آنکه دستش رسید زی خرطوم
راست^{۲۴} چون ناودان میانه تهیست
و آنکه را بد ز پیل ملموشش
گفت شکش چنانکه مضبوط است

و اندر آن شهر مردمان همه کور
لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
از پی جاه و حشمت و صولت^{۱۷}
آرزو خاست در چنان تهویل^{۱۸}
بر پیل آمدند از آن عوران^{۱۹}
ز آنکه از چشم بی بصر بودند
اطلاع اوفتاد بر جزوی
دل و جان در پی خیالی بست
برشان دیگران فراز شدند^{۲۱}
هر یکی پازنان^{۲۲} در آن تعجیل
آنچنان گمرهان و بدکیشان
و آنچه گفتند جمله بشنیدند^{۲۳}
دیگری حال پیل ازو پرسید
پهن و صعب و فراخ همچو گلیم
گفت گشتست مرمر معلوم،
سهمناکست و مایه تبهیست
دست و پای سطر بر بوشش^{۲۵}
راست همچون عمود^{۲۶} مخروط است

هر یکی دیده جزوی از اجزاء
هیچ دل را ز کلی آگه نیست

همگان را فتاده ظنّ خطا
علم با هیچ کور همره نیست

حکایت

حاتم آنکه که کرد عزم حرم
کرد عزم حجاز و بیت حرام
ماند بر جای یک گره ز عیال
زن به تنها به خانه در بگذاشت
مرو را فرد و ممتحن بگذاشت
بر توکل زنیش همره بود
در پس پرده داشت انبازی
جمع گشتند مردمان بر زن
حال وی سر بسر پرسیدند
در ره پسند و نصحت آموزی
شوهرت چون برفت زی عرفات^{۳۰}
گفت بگذاشت راضیم ز خدای
بازگفتند رزق تو چند است
گفت چندانکه عمر ماندستم
این یکی گفت می ندانی تو
گفت روزی دهم همی داند
بازگفتند بی سبب ندهد
نیست دنیا ترا بهیچ سبیل
گفت کای رایتان شده تیره
حاجت آنرا بود سوی زنبیل
آسمان و زمین به جمله وراست
برساند چنانکه خود خواهد
از توکل نفس تو چند زنی
چون نه‌ای راهرو تو چون مردان
کاهلی پیشه کردی ای تن زن^{۳۱}

آنکه خوانی و راهمی باصم^{۲۷}
سوی قبر نبی علیه سلام
بی قلیل و کثیر و بی اموال^{۲۸}
نفقت هیچ نی و ره برداشت^{۲۹}
بود و نابود او یکی پنداشت
که ز رزاق خویش آگه بود
که ورا بود با خدا رازی
شاد رفتند جمله تا در زن
چون ورا فرد و ممتحن دیدند
جمله گفتند بهر دلسوزی
هیچ بگذاشت مرترا نفقات؟
آنچه رزق منست ماند بجای
که دلت قانع است و خرسند است؟
رزق من کرد جمله در دستم
او چه داند ز زندگانی تو؟
تا بود روح رزق نستاند
هرگز از خاربن رطب ندهد
نفرستد ز آسمان زنبیل
چند گوید هرزه بر خیره
کش نباشد زمین کثیر و قلیل
هر چه خود خواستست حکم اوراست
گه بیفزاید و گهی کاهد
مرد نامی و لیک کم ز زنی
رو بیاموز رهروی ز زنان
وای آن مرد کو کمست از زن

حکایت

<p>گرددن و هر دو پاش قید کنند صید کردن ورا بیاموزند چشم از آن دیگران فراز کند یاد نارد ز طعمه ماضی گوشه چشم او گشاده کند خلق بر بازدار نگزیند نرود ساعتی بی او در خواب برضا بنگرد درو نه به خشم با دگر کس به طبع نامیزد صیدگه را بدو بیارایند هر که دیدش ز پیش خویش براند تا نسوزی ترا چه بید و چه عود^{۳۳}</p>	<p>باز را چون ز بیشه صید کنند هر دو چشمش سبک^{۳۲} فرو دوزند خو ز اغیار و عاده باز کند اندکی طعمه را شود راضی بازدارش ز خود پیاده کند تا همه بازدار را ببیند زو ستاند همه طعام و شراب بعد آن برگشایدش یک چشم از سر رسم و عاده برخیزد بزم و دست ملوک را شاید چون ریاضت نیافت وحشی ماند بی ریاضت نیافت کس مقصود</p>
---	--

جان بی نان کس را ندهد

<p>گرو نان به دست تو جانست زانکه از نان نماند جان بر جای^{۳۴} چون گرو رفت قوت جان می خور تو ز میر و وکیل خشم مگیر به یقین دان که روزیت برسید^{۳۵} سخت شوریده گشت احوالت</p>	<p>با تو زانجا که لطف یزدانست جان بی نان بکس نداد خدای این گرو سخت دار و نان می خور روزی تست بر علیم و قدیر^{۳۶} آن زمانی که جان ز تو برمید ابر گر نم نداد یک سالت</p>
<p>کشتک خویش خشک دید و بگفت رزق بر تست هرچه خواهی کن گریه ابر نی و خنده کشت زانکه اندک نباشد اندک تو قطره ای از تو صد هزار اخضر^{۴۰} همه از تست نانم و جانم در یقین باشد از زنی کمتر</p>	<p>زالکی^{۳۷} کرد سر برون ز نهفت کای همان نو و همان کهن^{۳۸} علت رزق تو به خوب و به زشت^{۳۹} از هزاران هزار به یک تو شعله ای از تو صد هزار اختر بی سبب رازقی چنین دانم مرد نبود کسی که در غم خور</p>

در ایثار

هر چه داری برای او بگذار	کز گدایان ظریفتر ایثار ^{۴۱}
جان و دل بذل کن کز آب و ز گل	بهتر جودهاست جود مقل ^{۴۲}
سید و سرفراز آل عبا	یافت تشریف سورت هل آتی
از سه قرص جوین بی مقدار	یافت در پیش حق چنین بازار ^{۴۳}
از تن و جان و عقل و دین بگذر	در ره او دلی بـه دست آور
درمی صدقه از کف درویش	از هزار توانگر آمد بیش

در نعت پیغامبر علیه السلام

ای سنائی چو برگرفتی کلک	دُر معنی کشیدی اندر سلک
چون بگفتی ثنای حق ز اَوّل	پس بگو نعت احمد مرسل
چون ز توحید گفته شد طرفی	گفت خواهم ز انبیاء شرفی
خاصه نعت رسول باز پسین ^{۴۴}	آن ز پیغمبران بهین و گزین
احمد مرسل آن چراغ جهان ^{۴۵}	رحمت عالم آشکار و نهان ^{۴۶}
آمد اندر جهان جان هر کس	جان جانها محمد آمد و بس
آدمی زنده‌اند از جاننش	انبیاء گشته‌اند مهمانش
تا بخندید بر سپهر جلی	صبح صادق ز مشرق ازلی ^{۴۷}
آن سپهرش چه بارگاه ازل	آفتابش که احمد مرسل
نامد اندر سراسر آفاق	پای مردی چنوی بر میثاق
شرع او را فلک مسلم کرد	خانه بر بام چرخ اعظم کرد ^{۴۸}
اندر آمد به بارگاه خدای	دامن خواجگی کشان در پای
انبیاء ریخته هم از زر اوی	هر چه‌شان نقد بود بر سر اوی
تا شب نیست روز هستی‌زاد	آفتابی چو او ندارد یاد

در منقبت علی (ع)

ای سنائی به قوّت ایمان	مدح حیدر بگو پس از عثمان
در مدیحش مدایح مطلق	زَهَقِ الباطِل است و جاء الحق ^{۴۹}
آن ز فضل آفت‌سرای فضول	آن علم دار ^{۵۰} و علم دار رسول ^{۵۱}
آن سرافیل عز و ناز از علم	ملک‌الموت دیو آرز از حلم

بشنیده ز مصطفیٰ تنزیل
مصطفیٰ چشم روشن از رویش
خسرو چرخ تیزگرد او بود
باغ سنت به امر نو کرده
هرگز از خشم هیچ سر نبرید
خیبر از تیغ او خراب شده
هرگز از بهر بدره و برده
هر عدو را که در فگند ز پای
کس ندیده به رزم در پشتش
آل یاسین شرف بدو دیده
نائب مصطفیٰ به روز غدیر
سَرِ قرآن بخوانده بود به دل
به فصاحت چو او سخن گفتی
لطف او بود لطف پیغمبر

گشته مکشوف بر دلش تأویل
شاد زهرا چو گشت وی شویش
در حدیث و حدید مرد او بود^{۵۲}
هر چه خود رُسته بود خو کرده^{۵۳}
جز به فرمان خُسام^{۵۴} برنکشید
سر آبش همه سراب شده
خلق را خصم خویش ناکرده
نام بر دستش و زننده خدای^{۵۵}
منهزم شرک از یک انگشتش
ایزد او را به علم بگزیده
کرده در شرع مروراً به امیر
علم دو جهان ورا شده حاصل
مستمع زان حدیث در سُفتی
عنف^{۵۶} او علف شیر شَرزۀ نر

حکایت

در مناجات با خدا موسی
از هر آنچه آفریدی از هر لون
گفت از خُلُقهای من موسی
سر هر طاعتی یقین تقویست^{۵۷}
تو چنانی ز خدعه و تلبیس
داعیانی که زادهٔ زمانند^{۵۹}
همه از راه صدق بی‌خبرند
مکتب شرع را ندیده هنوز
معنی دیو چیست بیدادی
مثلت همچو مرد در کشتیست
آنکه در کشتیست و در دریا
ظن چنان آیدش به خیره چنان
می‌نداند که اوست در رفتن

گفت ای ایا کردگار و یا مولی
چیست بهتر ز خلقها در کَوْن؟
نیست بهتر ز عالم از تقوی
مَتَّقِ شاه جَنَّةِ الْمَأْوِیست
کز تو اعراض میکند ابلیس^{۵۸}
بیشتر در هوای خویشتن‌اند
آدمی صورتند لیک خرنده
به در شرع نارسیده هنوز
پس به بیداد تو چرا شادی
زان ترا فعل سال و مه زشتیست
نظرش کز بود چو نابینا
ساکن اویست و ساحلست روان
ساحل آسوده است از آشفتن

مرد دنیاپرست از این‌سانست	همچو کودک ضعیف و نادانست
تو به گفتار غِره‌ای شب و روز	لیک معلوم تو نگشت امروز
درنگر خواجه در گریبانت ^{۶۰}	تا بجا مانده است ایمانت
غم خود خور ز دیگران مندیش	تو بر خویشتن بنه در پیش

در مذمت رباخواری

گفت روزی به جعفر صادق	حیله‌جوئی ربادهی فاسق
کز حرامی ربا چه مقصودست	گفت زیرا که مانع جودست
زان رباده بتر ز می‌خوارست	کین مروت بر، آن سخا آرست
وقت را آخرش اگر چربست ^{۶۱}	با خدای و رسول در حربست ^{۶۲}
گر دلت هست با خرد شده جفت	بشنو از حق که یمحق‌الله گفت ^{۶۳}
اندک‌اندک چو جمع گشت ربی	برود جملگی بخوان ز نُبی ^{۶۴}
سیم دارد ترا چنان مشغول	که نترسی تو از خدا و رسول
گر صد آیت بخوانی از تحریم	باک ناید ترا که باید سیم
یَوْمَ یُخْمی ^{۶۵} نخوانی از قرآن	وای بر جان ابله نادان

دین و خرد

خرد از بد ترا نجات دهد	خرد از دوزخت برات دهد
جاهلی کفر و عاقلی دین است	عیب‌جو آن و غیب‌گو این است
کشد او را هواسوی سچین	برد آنرا خرد به علیین ^{۶۶}
منگر آن تات بد چه فرماید	آن نگر کِت خرد چه فرماید
کند ار عاقلت به حق در خشم	به از آن کت ببندد ابله چشم
همه کار تو باد با عقلا	دور بادی ز صحبت جهلا

حکایت

معن ^{۶۷} دادی خمی درم به دمی	باز کردی مُکاس ^{۶۸} در درمی
گفت این خوی نزد من نه بد است	جود مال و بخیلی خرد است
مال بدهم پی جوانمردی	عقل ندهم به کس به نامردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده	لیک اندر معاملات پُسته ^{۶۹}

مرده بهتر که زنده مغبون
از ثریا نیوفتی به ثری^{۷۱}

ستد و داد را مباحش زبون
مرد باشی به گاه بیع و شری^{۷۰}

نکوگوی باش یا ابکم

ورنه در جان فرامشی بهتر
ورنه گنگی به از سخن گفتن
به که بسیارگوی بیهده ساز
که نکوگوی باش یا ابکم^{۷۳}

نطق زیبا ز خامشی بهتر
در سخن دُر ببایدت سفتن
گنگ اندر حدیث کم آواز^{۷۲}
کرد عقلت نصیحتی محکم

در فضیلت علم

علم را در جهان نظام آمد
نه سوی مال و نفس و جاه برد
پس دگر علم جوی از پی کار
برخور از علم خوانده با حلمت
علم با حلم آبروی بود
مزد آجل به عاجل آرد زود^{۷۴}
دست او زان سرای کوتاهست
مرد را جهل دربرد به جحیم^{۷۶}
خنک آنرا که علم شد دمساز
سنگ بی سنگ لعل کی گردد^{۷۷}
شاخ بی بار دل بگیراند
زانکه شد خاص شه به علم سگی^{۷۸}

سخن عقل چون تمام آمد
علم سویی در اله برد
آنچه دانسته‌ای به کار درآر
حلم باید نخست پس علمت
علم بی حلم خاک کوی بود
جاهل از علم جاه جوید و سود
هر کرا علم نیست گمراهست
مرد را علم ره دهد به نعیم^{۷۵}
علم باشد دلیل نعمت و ناز
علم از حلم نیک‌پی گردد
جان بی علم دل بمیراند
علم خوان گرت ز آدمست رگی

حال و قال

بود روزی به نزد پیر جنید
یا مرادی و یا مرادی گوی
بر در او بر او سخن مفروش
در رهش بهتر از خموشی نیست
بی‌زبانی همه زبان‌دانی است

شبلی آنگه که شد در این ره صید
دیده‌ها کرده بر دو رخ چو دو جوی
پیر گفتش خموش باش خموش
در ره او سخن فروشی نیست
در رهش رنج نیست آسانی است

بگذر از قال و حال پیش‌آور
 آن کسانی که بسته‌ی حالند
 در مَناجاتِ بی‌زبانان آی
 بگذر از قال و گفته‌های مُحال
 راه تقلید و قید رو بگذار
 گر مراد تو اوست خود داند
 مرد معنی سخن ندارد دوست
 از مقلد مجوی راه صواب
 علم مخلص درون جان باشد
 علم باکار سودمند بود
 علم در مغزت و عمل در پوست

قال قیدست زو سبک بگذر
 برگزیده ز قیل و از قالند
 هر چه خواهی بگو و لب مگشای
 ذره‌ای صدق بهتر از صد قال
 وز هوسها بجمله دست بدار
 پس گر او نیست اینست نستاند
 زانکه بوده‌ست مغزها را پوست
 نردبان پایه کی بود مهتاب^{۷۹}
 علم دو روی بر زبان باشد
 علم بی‌کار پایبند بود
 همچو نور چراغ و روغن اوست

عشق

دلبر جان‌ربای عشق آمد
 عشق با سر بریده گوید راز
 خیز و بنمای عشق را قامت
 آب آتش‌فروز عشق آمد
 عشق بی‌چار میخ تن باشد
 بنده عشق جان خُر باشد
 طالب دُر و آنگهی کشتی
 طمع از دُر آب دار بِبُر
 عزم خشکی بر اسب و بر خر کن
 مرد دُرجوی را به دریا بار^{۸۲}
 سفر آب را به سر شو پیش
 عشق و مقصود کافری باشد
 عاشق آنست که ز جان و ز تن
 جان و تن را بسی محل نهند^{۸۳}
 تا بود جعفری^{۸۴} به لون چو ماه
 کردگار لطیف و خالق بار

سر بُر و سرِ نمای عشق آمد
 زانکه داند که سر بود غماز
 که مؤذن بگفت قد قامت
 آتش آب‌سوز عشق آمد
 مرغ دانا قفس‌شکن باشد
 مرد کشتی چه مرد دُر باشد
 دُر نیایی نیت بدین زشتی
 خَرزَی^{۸۱} را چه ره بود زی دُر^{۸۱}؟
 چون به دریا رسی قدم سر کن
 جان و سردان همیشه پای‌افزار
 اندر آموز هم ز سایه خویش
 عاشق از کام خود بری باشد
 زود برخیزد او نگفته سخن
 گنج را سکه دغل نهند
 نهند بدرهای سیم سیاه
 هست خود پاک و پاک خواهد کار

ای دریغاکه با تو این معنی
خطه خاک لهر و بازی راست
عاشقان سر نهند در شب تار
عشق آتش نشان بی آست
عشق چون دست داد پشت شکست

نتوان گفت زانکه هست عری^{۸۵}
عالم پاک پاکبازی راست
تو بر آنی که چون بری دستار
عشق بسیار جوی کم یابست
پای عاشق دو دست چرخ بیست

عشق معشوق اختیاری نیست

عاشقی را یکی فسرده بدید
گفت آخر به وقت جان دادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند
کز پی غیب مرد ره پوید
عشق را رهنمای و ره نبود
عشق معشوق اختیاری نیست
عشق را کس وجود نشناسد

که همی مرد و خوش همی خندید
چیست این خنده و خوش استادن
عاشقان پیششان چنین میرند
وز پی عیب گل گله جوید
در طریقت سر و کله نبود
عشق از آن سان که تو شماری نیست
هر دلی را وطن نسپرماسد^{۸۶}

مستی عشق

این چنین خوانده ام که در بغداد
در ره عشق مرد شد صادق
بود نهرالمعلی این را باب
هر شب این مرد ز آتش دل خویش
عبره کردی شدی به خانه زن
باده عشق کرده وی را مست
چون بر این حال مدتی بگذشت
خویشتن را در آن میانه بدید
بود خالی بر آن رخا چو ماه
گفت کاین خال چیست ای مه روی
زن بدو گفت امشب اندر آب
خال بر رویم است مادر زاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من

بود مردی و دل ز دست بداد
ناگهان گشت بر زنی عاشق
زن ز کرخ آب دجله گشت حجاب^{۸۷}
راه دجله سبک گرفتی پیش
بی خبر گشته وی ز جان و ز تن
وز وقاحت سباحه^{۸۸} کرده به دست
آتش عشق اندکی کم گشت
گرد چون و چرا همی گردید
مرد در خال زن چو کرد نگاه
با من احوال خال خویش بگوی
منشین جان خود هلا دریاب
آتش تو مگر شرر بنهاد
پر شدی^{۸۹} زین جمال فرخ من

مرد نشنید و شد به دجله درون	به تهوّر بریخت خود را خون
غرقه گشت و بداد جان در آب	گشت جان و تنش در آب خراب
مرد تا بود مانده اندر شکر	بود راه سلامت اندر شکر
چون ز مستی عشق شد بیدار	کرد جان عزیز در سر کار
مرد را تا شرر بود در دل	نبود مطلع به حاصل گِل
چون شرر کم شود خبر یابد	آنگه از عقل خود خطر یابد
وانکه او مدعی است در ره عشق	شیر او هست کم ز روبه عشق

غیرت معشوق

رفت وقتی زنی نکو در راه	شده از کارهای مرد آگاه
دید مردی جوان مرآن زن را	کرد پیدا در آن زمان فن را
بر پی زن برفت مرد به راه	زن ز پس کرد با کرشمه نگاه
کای جوان مرد بر پیم به چه کار	آمدستی به خیره رو بگذار ^{۹۰}
مرد گفتا که عاشق تو شدم	ای چو عذرا چو وامق تو شدم
بیم آنست کز غم تو کنون	بدوم در جهان شوم مجنون
شد وجودم بر آن جمال ز دست	شیشه جان به سنگ غم بشکست
با من اکنون نه حال ماند و نه هوش	شد زیادت جهان مرا فرموش ^{۹۱}
ظاهر و باطنم به تو مشغول	گشت و ماند از جهانیان معزول
کرد حیلت بر او زن دانا	زانکه آن مرد بود بس کانا ^{۹۲}
گفت گر تو جمال خواهر من	بنگری ساعتی شوی الکن ^{۹۳}
همچو ماهست در شب ده و چار	بنگر آنگه که صد هزار نگار
مرد کرد التفات زی پس و زن	گفت کای سر به سر تو حیلت و فن
عشق و پس التفات زی دگران	سوی غیری به غافلی نگران
زد و را یک طپانچه ^{۹۴} بر رخسار	تا شد از درد چشم او خونبار
گفت کای فن فروش دستان خر	گر بُدی از جهان به منت نظر،
ور وجودت بمن بدی مشغول	نبدی غیر من برت مقبول
کُلّ تو سوی کُلّ من ناظر	گر بُدی کی شدی ز من صابر
جز به من التفات کی کردی	غم زشت و نکو کجا خوردی
ور نهادهت مرا بدی مطلق	به دگر کس کجا شدی ملحق

سوی جز من چو التفات آری
هر که او مدعی بود در عشق
عشق را راه بر سلامت نیست
گر نکو بنگری نه جای شک است
عاشقی خود نه کار فرزانه است
عقل مردیست خواجگی آموز
طفل را باز عشق پیر کند

از جمال رخس برات آری
هست بیداد کرده او بر عشق
در ره عشق استقامت نیست
عشق را ره و رای نه فلکست
عقل در راه عشق دیوانه است
عشق دردیست پادشاهی سوز
پشه را عشق باشه^{۹۵} گیر کند

در تصوّف

صوفئی از عراق باخبری
گفت شیخا طریقتان بر چیست
راه و آئینتان مرا بنمای
چيست آئین و رسم و راه شما
آن خراسانی این دگر را گفت
آن نصیبی که اندر آن سخنیم
ور نیاییم جمله صبر کنیم
گفت مرد عراقی ای سره مرد
کین چنین صوفئی بی ایمان
چون بیابند استخوان بخورند
گفت برگوی تا شما چه کنید
گفت ما چون بود کنیم ایثار
هم برین گونه روز بگذاریم
راه ما این بود که بشنودی

به خراسان رسید زی دگری
پیرتان این زمان نگوئی کیست
دُرچ دَرش به پیش من بگشای
به که باشد همه پناه شما
کای شده با همه مرادی جفت
بخوریم آن نصیب و شکر کنیم
آرزو را به دل درون شکنیم
این چنین صوفئی نشاید کرد^{۹۶}
اندر اقلیم ما کنند سگان
ورنه صابر بُوَند و در گذرند
که به دل دور زانده و حزنید
وَر نباشد به شکر و استغفار
بوده نابوده رفته انگاریم
این چنین شو که هم تو بر سودی

حکایت

بود در شهر بلخ بقالی
هم شکر داشت هم گِل خوردن^{۹۷}
ز اهل حرفت فراشته گردن

بی کران داشت در دکان مالی
عسل و خردل^{۹۸} و خل^{۹۹} اندر دن^{۱۰۰}
چابک اندر معاملات کردن

<p>چون که بخرید سوی خانه برد گفت شکر مرا بده به کرم تا دهد شکر و برد فرمان گشت دلتنگ از آن و کرد آهنگ تا شکر بدهدش مقابل سنگ سنگ صد کان نهاد از کم و بیش تن و جان را فدای گِل کردی. مرد بقال خوش همی خندید کین زیانست و سود پندارد شکرش کم شود سر دیگر گشته از بهر سود جفتِ زبان این جهان را بدان جهان داده</p>	<p>ابلهی رفت تا شکر بخرد مرد بقال را بداد درم ببرد بقال دست زی میزان در ترازو ندید صد کان سنگ که از آن گل کمی کند پاسنگ مرد بقال در ترازوی خویش مرد ابله مگر که گِل خوردی از ترازوی گِل همی دزدید گفت مسکین خبر نمی دارد هر چه گِل کم کند همی زین سر مردمان جهان همه زین سان خویشتن را به باد بر داده</p>
---	---

اندرجستن روزی

<p>شده از عیش و عمر خویش نفور^{۱۰۲} گشت بیچاره وار مرد معیل به دگر ناحیت سبک بشتافت راحت خویشتن در آن پنداشت بخت بنگر که با معیل چه کرد دلو با حبل بر نهاده به راه که ز گنجشک بود او ده یک^{۱۰۳} تا برآید مگرت بازاری مرغ را زاب تشنگی بنشان آب ده مرغ را سبک بشتاب به از این کار خود نخواهد بود صد درم مر مرا شود آمرغ^{۱۰۴} خود ز سر فلک نبود آگاه مرغ سیری ز آب هیچ ندید که تن من در این عنا فرسود</p>	<p>بود مردی معیل^{۱۰۱} بس رنجور مرد را ده عیال و کسب قلیل از عیال و طفول رخ برتافت و آن عیالان بشهر در بگذاشت به سر چاهساری آمد مرد دید مردی نشسته بر سر چاه مرغکی بس ضعیف و بس کوچک گفت مردا سبک بکن کاری از من ای خواجه صد درم بستان دلو و حبل اینک و چهی پر زآب مرد گفتا که بخت روی نمود به یکی دلو سیر گردد مرغ دلو بگرفت و رفت زی سر چاه تا به گاه زوال^{۱۰۵} آب کشید خسته شد مرد و گفت چه توان بود</p>
---	--

مرورا گفت مرد کی نادان
تو مر این مرغ را ز چاه پر آب
ده عیال ضعیف چون داری
راز قم من تو در میان سببی
رو سوی خانه باز شو بشتاب
من که روزی دهم توانایم
جان بدهم همی دهم روزی
زین هوسها چرا نگردي دور
آن جهان در غرور نتوان یافت

امتحان توام من از یزدان
نتوانی ز آب داد اسباب
طفل را خیر خیر بگذاری
پس چرا با فغان و با شغبی^{۱۰۶}
کار اطفال خویش را دریاب
راه ارزاق بر تو بگشایم
در غم نان چرا تو دل سوزی
چند دارد جهان ترا مغرور
نرسید آنکه سالها بشتافت

حکایت عیسی و ابلیس

در اثر خوانده ام که روح الله
ساعتی چون برفت خواب گرفت
سنگی افکنده دید بالش ساخت
ساعتی خفت و زود شد بیدار
گفت ای رانده ای سگ ملعون
جایگاهی که عصمت عیسی است
گفت بر من تو زحمت آوردی
با من آخر تکلف از چه کنی
ملک دنیا همه سرای منست
ملکت من به غصب چون گیری
گفت بر تو چه زحمت آوردم
گفت کین سنگ را که بالش تست
عیسی آن سنگ را سبک بنداخت
گفت خود رستی و مرا راندی
با تو زین پس مرا نباشد کار
تا چنین طالبی تو دنیا را
رو ز دنیا طمع پُر یکسر

شد به صحرا برون شبی ناگاه
به سوی خوابگاه شتاب گرفت
خواب را جفت گشت و بیش نتاخت
دید ابلیس را در آن هنجار^{۱۰۷}
به چه کار آمدی بزم به فسون
مر ترا کی در آن مکان مأوی است
در سرایم تصرفی کردی
در سرایم تصرف از چه کنی
جای تو نیست ملک و جای منست
تو به عصمت مرا زبون گیری
قصد ملکت بگو که کی کردم
نه ز دنیاست چون گرفتی سست
شخص ابلیس زان سبب بگذاخت
هر دوان را ز بند برهاندی
ملکت من تو رو به من بگذار
کی توانی تو دید عقبی را
گهر و زر او تو خاک شمر

جامه حلال

زنده‌ای زیر جامه‌ای ژنده	دید وقتی یکی پراگنده
گفت هست آن من چنین زانست	گفت این جامه سخت خُلقانست
جامه لابد نباشدم به از این	چون نجویم حرام و ندهم دین
نه حرام و پلید و رنگین روی	هست پاک و حلال و ننگین روی
آن مرا جوشن جلال بود	چون نمازی ^{۱۰۸} و چون حلال بود
نفزاید مگر سیاهی دل	نان و جامهٔ سپید این منزل ^{۱۰۹}
نبود همچو او غرورپرست	خنک آنکس از او بدارد دست

حکایت

رندی اندر ربود دستاری	آن شنیدی که از کم‌آزاری ^{۱۱۰}
وین دوان شد به سوی گورستان	آن دوید از نشاط در بستان
که بدیدم سلیم دل مردی	آن یکی گفتش از سر سردی
کآنکه دستار برد زین سو رفت	تو بدین سو همی چه پوئی تفت
نه ز بند زمانه یکسو شد ^{۱۱۱}	گفتش ای خواجه گر چه زآنسو شد
مرگ سیلی زناش آرد باز	که بدینجا خود از سرای مجاز
آورندش به پیش من بی‌رنج	زود باشد که از سرای سپنج ^{۱۱۲}
داد من زو بجمله بستاند	آنکه راز دلِ نُه‌ان داند
عوری خود ببیند اندر گور	تا بدینسان که کرد ما را عور ^{۱۱۳}

گزارش

- ۱ - ای کسی که پرورنده روح و آراینده جسم هستی و ای کسی که بخشندهٔ خرد هستی و بر بی‌خردان می‌بخشایی.
- ۲ - این بیت به بسیاری از آیات قرآنی اشارت دارد. آیاتی که در آنها خالق و رازق بودن خداوند و نیز حافظ و ناصر بودن او ذکر شده است. از آن جمله است: آیه ۶۰، سوره ۲۷ - آیه ۴۴، سوره ۲۹ - آیه ۸۱، سوره ۳۶ - آیه ۶۴، سوره ۱۲ - آیه ۴، سوره ۸۶ - آیه ۲۴، سوره ۳۴ - آیه ۲۱۲، سوره ۲ - و آیه ۱۰، سوره ۸۶. رازق بودن خداوند زمان را حرکت زمان است و مکین به معنی آنچه که بر مکان

- قرار یافته است.
- ۳- صنع: خلقت، احسان، رزق دادن، به نیکی ساختن.
 - ۴- خاک سکون: در بین چهار عنصر (چهار آخشیجان) خاک موصوف به سکونت است. به این دلیل این صفت فقط برای آن ذکر شده است.
 - ۵- بی چون: بدون چون و چرا.
 - ۶- عرش: فلک الافلاک، فلک نهم، کرسی.
 - ۷- مبدع: آفریده شده از هیچ، ابداع آنست که بدون داشتن ماده اولیه چیزی را ایجاد کنند. پس خداوند مبدع است و جهان آفریده شده مبدع.
 - ۸- مُسرّع: سرعت یافته، سریع السیر.
 - ۹- کامران: آنکه هر چه بخواهد می تواند انجام دهد، آنکه هر چه اراده کند انجام می پذیرد، آنکه خواسته خویش را می تواند به اجرا نهد. در این تعبیر اشاره به آیه ۱۱۷، سوره ۲ و آیه ۴۷، سوره ۳ و نیز آیه ۴۰، سوره ۱۶ و همچنین آیه ۸۲، سوره ۳۶ دیده می شود.
 - ۱۰- قاهر و غافر: غلبه کننده و بخشاینده.
 - ۱۱- در این بیت اشاره به این تعبیر معروف و مورد توجه عرفا و اهل ایمان و فلاسفه دیده می شود که: لَيْسَ فِي الْإِمْكَانِ أَبَدُ مِنْ مَّا كَانِ يَعْنِي در عالم امکان هر چیز که هست به بهترین وجه آن آفریده شده است و آفرینش به از این صورت پذیر نبوده است. و براساس همین بینش است که گفته اند خطا بر قلم صنع نرفته است و جهان را چون خال و خط و چشم و ابروی گفته اند و هر چیز را در جای خویش نیکو دیده اند.
 - ۱۲- آن نکنی: آنچه که شایسته است نمی کنی.
 - ۱۳- پای از جای رفتن: لغزیدن.
 - ۱۴- از پی: برای.
 - ۱۵- خُلُقَان: جامعه مندرس و پاره و کهنه.
 - ۱۶- غور: ولایتی است در نزدیکی قندهار.
 - ۱۷- صولت: حمله: قدرت، هیبت.
 - ۱۸- تهویل: ترسانیدن، دچار خوف کردن، ترسناکی.
 - ۱۹- عور: جمع اعور و عوراء بمعنی یک چشم است، این واژه در فارسی در مفهوم مفرد به کار گرفته شده است همانند واژه حور که جمع احور و حوراء است. سنایی در این بیت عور را در معنی نابینا به کار گرفته است.
 - ۲۰- صورت مُحال: تصور باطل و غلط.
 - ۲۱- فراز شدن: گرد آمدن.
 - ۲۲- پازنان: نشان دهنده عجله و اصرار است.
 - ۲۳- شنیدن: پذیرفتن.
 - ۲۴- راست: دقیقاً، کاملاً.
 - ۲۵- بؤس: درشت و خشن.
 - ۲۶- عمود: ستون.
 - ۲۷- منظور حاتم اصم از عرفای معروف است.
 - ۲۸- گروهی از افراد تحت تکفل خویش را بدون هیچ مالی باقی گذارد و به حج رفت.

- ۲۹ - ره برداشت: حرکت کرد، رفت.
- ۳۰ - عرفات: جایگاهی است که حاجیان در روز نهم ذیحجه (روز عرفه) در آن وقوف می‌نمایند. وقوف در عرفات یکی از اعمال واجبی است که باید انجام شود. و در این بیت به اعتبار مجاز جزء و کل عرفات گفته شده و مکه و حج کردن اراده شده است.
- ۳۱ - تن‌زن: تنبل.
- ۳۲ - سبک: فوراً.
- ۳۳ - تا نسوزانی آنچه را که داری معلوم نمی‌شود که بید داری یا عود. جز با سوختن فرق بید و عود مشخص نمی‌گردد. بوی خوش بید با سوختن پراکنده می‌گردد. پس ریاضت انسان را می‌سوزاند و قابلیت‌های او را هویدا می‌سازد.
- ۳۴ - اگر جان باقی است بدان خاطر نیست که غذا می‌خورد.
- ۳۵ - رزق ترا خدای مقرر کرده است.
- ۳۶ - برسید: تمام شد.
- ۳۷ - زالک: پیرزن سپید موی.
- ۳۸ - ای کسی که صفت رزق‌دهی تو همانسان که بوده است خواهد بود. ای کسی که از رزاق بودن تو کاسته نشده است.
- ۳۹ - به خوب و به زشت: به هر کس و به هر حال.
- ۴۰ - اخضر: صفت جانشین اسم است، منظور دریای اخضر (دریای سبز) است و اخضر گفته است و دریا را اراده کرده است. ناصر خسرو گوید:
- گویی که سبز دریا موجی زد وز قعر بر فگند به سر گوهر
- حافظ گوید:
- دریای اخضر فلک و کشتی هلال هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
- ۴۱ - ایثار: بخشیدن آنچه که انسان خود بدان نیاز دارد.
- ۴۲ - اشاره دارد به حدیث أَفْضَلُ الصَّدَقَةِ جُودُ الْمُقِلِّ بهترین صدقه‌ها بخشش تنگدستان است.
- ۴۳ - اشاره به ایثار حضرت علی (ع) در ماه رمضان است. آنگاه که سه قرص نانی که برای افطار خویش نیاز داشت در سه نوبت به درماندگان و فقیران ایثار کرد و بدین مناسبت سوره هل اتی (سوره انسان - سوره دهر) در شأن وی و در بزرگداشت آن ایثار نازل شد.
- ۴۴ - بازپسین: آخرین.
- ۴۵ - اشاره دارد به آیه ۴۵ و ۴۶، سوره ۳۳، يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِنَّا أَرْسَلْنَاكَ شَاهِدًا وَ مُبَشِّرًا وَ نَذِيرًا وَ دَاعِيًا إِلَى اللَّهِ بِإِذْنِهِ وَ سِرَاجًا مُنِيرًا، ای پیامبر ترا به رسالت فرستادیم تا بر نیک و بدگواه باشی و نیکان را مژده دهی و بدان را بترسانی و به فرمان خدای مردم را به سوی او رهنمون باشی و چراغ فروزان جهان باشی.
- ۴۶ - اشاره دارد به آیه ۱۰۷، سوره ۲۱ وَ مَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ: ای پیامبر ترا نفرستادیم مگر اینکه رحمت برای عالم باشی (عالم غیب و عالم شهادت - عالم نهان و عالم آشکار)
- ۴۷ - منظور آغاز خلقت است.
- ۴۸ - اشاره به معراج پیامبر اکرم (ص) دارد.
- ۴۹ - آیه ۸۱، سوره ۱۷، وَ قُلْ لِّجَاءِ الْحَقِّ وَ زَهَقِ الْبَاطِلِ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا. بگوی که حق آمد و باطل نابود گشت به درستی که باطل سزاوار از بین رفتن است و از بین می‌رود.

- ۵۰ - عَلم دار رسول: منظور حضرت علی (ع) است که پیامبر اسلام (ص) پرچم خویش را به وی سپرد و قبل از آن گفت: لَاُعْطِيَنَّ الرَّايَةَ رَجُلًا يُحِبُّهُ اللَّهُ وَ رَسُولُهُ يُحِبُّهُ اللَّهُ وَ رَسُولُهُ. پرچم را به کسی خواهم داد که خدا و رسول خدا او را دوست دارند و او خدا و رسول خدا را دوست دارد. این حدیث به حدیث رایت معروف است.
- ۵۱ - عَلم دار رسول: اشاره به حضرت علی (ع) است و حدیث معروف أَنَا مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَ عَلِيٌّ بَابُهَا. من شهر علمم و علی دروازه آنست.
- ۵۲ - او مرد میدان سخنوری و میدان رزم بود.
- ۵۳ - خَو کردن: وجین کردن، علفهای هرز را از بوستان کردن و بدور انداختن. معنی مصرع: بدعتها را از دین بیرون راند.
- ۵۴ - حُسام: شمشیر
- ۵۵ - هر دشمنی را که می‌کشت به ظاهر او کشته دشمن بود ولی به واقع خداوند بود که دشمن را نابود می‌کرد. او فقط مجری احکام الهی بود و به فرمان خدای دشمنان را از پای می‌افکند.
- ۵۶ - عُنف: خشم، درشتی، شدت.
- ۵۷ - واژه سر را اگر سَر بخوانیم معنی مصرع چنین می‌شود: بهترین طاعتها به یقین تقوی است. و اگر واژه سر را سَر بخوانیم از مصرع این معنی استنباط می‌شود: راز (حقیقت) هر طاعتی تقوی است. یعنی سفارش به طاعتها برای اینست که تقوی در طاعت‌کننده ایجاد شود و تعبیر «لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ» را پس از امر به طاعات و عبادات در قرآن به خاطر می‌آورد.
- ۵۸ - این سخن شاعر است خطاب به خیل گران و بی‌تقوایان و گفتگوی خدای با موسی در بیت پیشین پایان یافته است.
- ۵۹ - زاده زَمَن: ابنای روزگار، دنیا دوستان، آنان که خود را بدانسان می‌نمایند که روزگار می‌طلبد، آنان که با هر بادی که بوزد راه می‌سپرند.
- ۶۰ - خود را دریاب.
- ۶۱ - آخر چربی: چرب آخری، بهره‌یابی از تنعم دنیوی، لذت بردن از دنیا، ثروتمندی.
- ۶۲ - اشاره به آیه ۲۷۸ و ۲۷۹، سوره ۲ دارد، يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَ ذَرُّوا مَا بَقِيَ مِنَ الرِّبَا إِن كُنتُمْ مُؤْمِنِينَ. فَإِن لَّمْ تَفْعَلُوا فَأْذَنُوا بِحَرْبٍ مِنَ اللَّهِ وَ رَسُولِهِ وَ إِن تُبْنَ فَلَکُمْ رُؤُوسُ أَمْوَالِکُمْ لَا تَطْلُمُونَ وَ لَا تُظْلَمُونَ. ای اهل ایمان تقوی پیشه کنید و رها کنید آنچه را که از ربا باقی مانده است (نستانید) اگر مومن هستید. اگر چنین نکنید آگاه باشید که به جنگ خدای و رسول خدای رفته‌اید. و اگر توبه کنید (از رباخواری) اصل مال از آن شماست و بدینسان نه ستم کرده‌اید بر کسی و نه بر شما ستم رفته است.
- ۶۳ - اشاره دارد به آیه ۲۷۶، سوره ۲، يَمْحَقُ اللَّهُ الرِّبَا وَ يُزِيهِ الصَّدَقَاتِ. خدای سود ربا را نابود می‌سازد و صدقات را فزونی می‌بخشد.
- ۶۴ - نُبی: قرآن.
- ۶۵ - اشاره دارد به آیه ۳۵، سوره ۹ یَوْمَ يُحْمَىٰ عَلَيْهَا فِي نَارِ جَهَنَّمَ فُتُكْوِي بِهَا جِبَاهُهُمْ وَ جُنُوبُهُمْ وَ ظُهُورُهُمْ هَذَا مَا كُنْتُمْ لَا تُفْسِكُمْ فَذُوقُوا مَا كُنْتُمْ تَكْفُرُونَ. روزی که آن (طلا و نقره) در آتش گداخته شود و پیشانی و پهلو و پشت آنها را به آن داغ کنند و بگویند که اینست نتیجه آن زر و سیمی که برای خود ذخیره کرده‌اید. پس بجشید از آنچه که برای خویش اندوخته‌اید.
- ۶۶ - هوس جاهل را به دوزخ می‌کشاند و خرد عاقل را به بهشت رهنمون می‌گردد.

- ۶۷ - معن: معن بن زائد شیبانی، از أجواد است. همانسان که حاتم طائی را به بخشندگی می‌شناختند معن را نیز بدین صفت شهره می‌دانستند.
- ۶۸ - مُکاس: سخت‌گیری در معامله، چانه‌زدن در معامله.
- ۶۹ - بَسْتِه: بستیز، سخت بگیر، بجنگ.
- ۷۰ - بیع و شری: خرید و فروش، معامله.
- ۷۱ - از آسمان به زمین سقوط نمی‌کنی.
- ۷۲ - کم‌آواز: بی‌آواز، گنگ، بی‌سخن. در اینجا کم به معنی هیچ آمده است همانند کم‌آزار که به معنی بی‌آزار است.
- ۷۳ - اَبْکَم: لال، گنگ.
- ۷۴ - اجری که در آینده می‌باید بستاند هم اکنون می‌طلبد.
- ۷۵ - نعیم: بهشت.
- ۷۶ - جحیم: دوزخ.
- ۷۷ - سنگی که اصالت نداشته باشد به لعل تبدیل نمی‌شود. اعتقاد بر این بوده است که در اثر تابش خورشید بر معدن سنگ به لعل بَدَل می‌گردد به شرط آنکه سنگ اصیل باشد و بتواند پذیرشگر تابش خورشید شود. حافظ گوید:
- گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
و نیز گفته است:
- طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید همچنان در عمل معدن و کانست که بود
- ۷۸ - منظور سگ تربیت شده‌ای است که در شکار با پادشاه همراهست. این سگ به واسطه تعلیمی که یافته است از زمره خاصان شاه شده است. این سگ را کَلْب مُعَلَّم (سگ علم‌آموخته) گویند.
- ۷۹ - این بیت اشاره‌ای دارد به داستانی که در کلیله و دمنه آمده است. در آن داستان صاحب‌خانه‌ای دزدی را که بر بام خانه‌اش بود به ترفندی فریب می‌دهد. و بدانسان که دزد بشنود به همسر خویش می‌گوید: که من هنگامی که به دزدی به خانه‌ای می‌رفتم با گفتن هفت بار شولم شولم ماهتاب تابیده شده از روزن خانه برایم چون نردبان پایه می‌شد و به راحتی از آن استفاده می‌کردم و کار سخن (شولم شولم) تصمیم می‌گیرد که از روزن به زیر آید و تصور می‌کند که ماهتاب نردبان پایه او شده است و در نهایت دست و پای شکسته گرفتار می‌شود. مولوی گوید:
- مشنو حیلَت خواجه، هله‌ای دزد شبانه به شلولم به شلولم مجه از روزن خانه
- ۸۰ - خَرَزی: خراز، مهره‌فروش.
- ۸۱ - مهره‌فروش با دُر چه کار دارد؟
- ۸۲ - دریا بار: کنار دریا، ساحل دریا.
- ۸۳ - محل نهادن: ارزش دادن.
- ۸۴ - جعفری: طلای خالص، منسوب به شخصی به نام جعفر که کیمیاگر بوده است، برخی گویند که جعفر برمکی در زمان وزارت خود فرمان داد که طلا را خالص گردانند و سکه‌های تقلبی را از بین ببرند لذا زر خالص به وی منسوب شد.
- سعدی گوید:
- گر همه زر جعفری دارد مرد بی‌توشه بر ندارد گام

منوچهری گفته است:

- نرگس بسان کفّه سیمین ترازویی است
چون زر جعفری به میانش درافگنی
- ۸۵ - عری: عریان، بی پرده.
۸۶ - پرماسیدن: سودن، بساویدن، دستمالی کردن، دست به چیزی زدن. معنی مصرع: عشق بر هر دلی دست نمی یازد و هر دلی را جایگاه خویش قرار نمی دهد.
۸۷ - خانه مرد نهرالمعلی (یکی از محله های بغداد) و خانه زن کرخ (محله دیگری در بغداد) بود و رود دجله این دو محله را از یکدیگر جدا می ساخت.
۸۸ - سیاحه: شنا.
۸۹ - پُر شدی: خسته شدی، سیر شدی.
۹۰ - بگذار: رها کن.
۹۱ - به خاطر یاد تو جهان فراموشم شده است.
۹۲ - کانا: بی خرد، نادان.
۹۳ - اگر ساعتی به زیبایی خواهر من بنگری زبانت بند خواهد آمد.
۹۴ - طپانچه: سیلی.
۹۵ - باشه: قرقی، مرغی است شکاری و زردچشم و بسیار چالاک و بلندپرواز که پرندگان کوچک را شکار می کند.
۹۶ - صوفیگری بدینسان شایسته نیست.
۹۷ - گِل خوردن: گِلی بوده است که بعضی آن را می خوردند. به تازی آن را طین ماکول می گفتند. و آن را طین خراسانی و طین نیشابوری هم می نامیدند. گِلی بوده است سفید و خوشبوی و خوش طعم و اندکی شور. در تحفه حکیم مومن آمده است که: ضرر خوردن این گِل کمتر از سایر خاکهاست و بعضی که عادت به خوردن گِل داشته باشند به جهت کمی مضرت از آن می خوردند. خوردن آن بعد از خوردن چربیها و خوراکیهای رطوبت دار مفید است. طین فارسی نیز نوعی دیگر از گِل های خوردنی است که بهترین آن سرخ رنگ بوده است و طبیعت آن سرد و خشک و برای ساکن گردانیدن درد شش استفاده می شده است. گِل ارمنی نیز نوعی دیگر از این گونه گِلها محسوب می شده است.
سنائی گوید:
- | | |
|--------------------------|----------------------------|
| زانکه نازیرکان و طراران | گِل فرستند سوی گِلخواران |
| باز عالم چو بیندش با گِل | سرد گرداندش گِل اندر دل |
| لذت گِل به دلش سرد کند | دلش از گِل به حيله فرد کند |
- ناصر خسرو راست:
- آن زردتن لاغر گِلخوار سیه سار
زردست و نزارست و چنین باشد گِلخوار
- ۹۸ - خَرْدَل: گیاهی است بیابانی و دانه هایی ریز و قهوه ای رنگ با طعم تند دارد، آن را می کوبند و با آب یا سرکه مخلوط می کنند و برای فزونی اشتها می خوردند. در فارسی آن را سپندان و اسپندان گویند.
ناصر خسرو گوید:
- پیش من سرکه منه تا نکنی دردل
که بخری بَدَل سرکه سپندانم
- ۹۹ - خَلّ: سرکه
۱۰۰ - دَن: خُم بزرگ.

- ۱۰۱ - مُعِیل: عیالوار، کسی که افراد تحت تکفل بسیار دارد، تنگدست، فقیر، کم‌روزی.
- ۱۰۲ - نفور: گریزان.
- ۱۰۳ - ده یک: یک دهم، معنی مصرع: اندازه او یک دهم گنجشک بود.
- ۱۰۴ - اَمْرَغ: ذخیره، مایه، مقدار، قدر و قیمت، حاصل.
- ۱۰۵ - زوال: متمایل شدن خورشید از میانه آسمان به سمت مغرب.
- ۱۰۶ - شَغَب: شور و غوغا، فتنه، فریاد.
- ۱۰۷ - هَنجَار: طریق، راه.
- ۱۰۸ - نمازی: منزّه، پاک، حلال، جامه‌ای که با آن بتوان نماز گزارد.
- ۱۰۹ - این منزل: این دنیا.
- ۱۱۰ - کم‌آزار: بی‌آزار.
- ۱۱۱ - از بند زمانه رها نشد.
- ۱۱۲ - سرای سَپَنج: خانه عاریت، منظور دنیاست.
- ۱۱۳ - عور: بی‌جامه، لُخت.

فریدالدین عطار نیشابوری شاعر بلندپایه و گرانمایه قرن ششم و آغاز قرن هفتم است. وی در سال ۵۳۷ هجری قمری در کدکن از توابع نیشابور گام به عالم هستی نهاد و در سال ۶۱۷ و یا ۶۱۸ و به قولی ۶۲۷ هجری قمری به دیار باقی روی نمود. تذکره نویسان را باور بر این است که وی به دست یکی از سپاهیان مغول به قتل رسیده است.

از آغاز حیات وی اطلاع دقیقی در دست نیست. گفته اند که وی پس از درگذشت پدرش دکان عطاری وی را آراست و در آن به طبابت نشست. در همان دکان عطاری یا به تعبیری داروخانه بود که وی دو منظومه ارزشمند خود مصیبت نامه و الهی نامه را به رشته نظم کشانید و گفت:

مصیبت نامه کاندوه جهانست	الهی نامه کاسرار عیانست
به داروخانه کردم هر دو آغاز	چه گویم زود رستم زین و آن باز
به داروخانه پانصد شخص بودند	که در هر روز نبضم می نمودند

این سخن نشانگر آنست که در زمان طبابت نیز با اندیشه های عرفانی سروکار داشته است و ورودش به طریقت عارفان تنها بر اثر حادثه ای نیست که جامی ذکر کرده است. و اگر چنین اتفاقی را بتوان به باور نشاناند باید آن را نقطه تحولی در تغییر شیوه عرفانی او انگاشت. داستانی را که تذکره نویسان به اتفاق گفته اند و جامی نیز به نقل آن پرداخته چنین است:

«گویند سبب توبه وی آن بود که روزی در دکان عطاری مشغول و مشغوف به معامله بود. درویشی آنجا رسید و چند بار شیء الله گفت. وی به درویش نپرداخت. درویش گفت: ای خواجه تو چگونه خواهی مرد؟ عطار

گفت: چنانکه تو خواهی مرد. درویش گفت: تو همچون من می‌توانی مرد؟
عطار گفت: بلی. درویش کاسه‌ای چوبین داشت زیر سر نهاد و گفت: الله و
جان بداد. عطار را حال متغیر شد. دکان برهم زد و به این طریقه درآمد.
عطار را از مریدان شیخ مجدالدین بغدادی دانسته‌اند. او مدتی از عمر
خویش را در سفر گذراند و با بزرگان عرفان و تصوف دیدارها نمود و از
خرمن وجود هر یک خوشه‌ها برگرفت.

آثار عطار بسیار است و معاصرانش وی را «بسیارگوی» می‌گفتند.
علاوه بر دیوان اشعار او که شامل قصاید و غزلیات و ترجیعات است
تذکرة الاولیاء وی در زمره کتب ارزشمند نثر فارسی و در ذکر مقامات و
احوال عرفاست و در ردیف کشف‌المحجوب و ترجمه طبقات‌الصوفیه قرار
گرفته است. در این کتاب از نود و شش تن از بزرگان و مشایخ صوفیه یاد
شده است و از مناقب و مکارم اخلاق ایشان و نصایح و سخنان قصارشان
سخن به میان آمده است. این کتاب به نثری شیوا و دل‌انگیز و خالی از
تکلف به تحریر درآمده است.

از آثار منظومی که انتساب آنها به عطار قطعی و حتمی است،
منطق‌الطیر، مصیبت‌نامه، الهی‌نامه، اسرارنامه، مختارنامه، خسرونامه،
جواهرنامه و شرح‌القلب است. و درة التاج این منظومه‌ها منطق‌الطیر یا مقامات
طیور است که عطار با زبانی نمادین در این کتاب به شرح وادیهای سلوک
می‌پردازد و ظهور هر یک از شخصیت‌های مذهبی و سیاسی و اجتماعی را
در کالبد پرنده‌ای جلوه‌گر می‌سازد و داستانی شیوا و شنیدنی را در ۴۶۰۰
بیت به نظم می‌کشاند و با قدرت شاعرانه خویش وادیهای طلب، عشق،
معرفت، استغناء، توحید، حیرت و فقر و فنا را تصویر می‌کند و از زبان
هدهد که نماد مرشد و پیرطریقت است به نقل داستانهای آموزنده
می‌پردازد، که شیواترین و بلندترین حکایت آن داستان شیخ صنعان است که
بی‌شبهه یکی از زیباترین قصه‌هایی است که در عرفان عاشقانه به زبان
فارسی سروده شده است.

در این گزیده این داستان از منطق‌الطیر برگرفته و به تمامی نقل شده است.

آثار عطار نشان از قدرت تخیل و آگاهی وی از راز و رمزهای عرفان و تصوّف دارد. و بیان‌کننده احاطه او بر دانشهای زمان و تمثیلات و تلمیحات و تشبیهات و استعارات و اصطلاحات ادبی است. عطار را می‌توان پل ارتباطی اندیشه‌های عرفانی و ادبی بین سنائی و مولوی دانست.

از:

منطق الطير
(شيخ صنتان)

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود
 شیخ بود او در حرم^۱ پنجاه سال
 هر مریدی کان او بود ای عجب
 هم عمل هم علم با هم یار داشت
 قُرب پنجه حج بجا آورده بود^۲
 خود صلوٰۃ و صوم بی حد داشت او
 پیشوایانی که در پیش آمدند^۴
 موی می بشکافت^۵ مرد معنوی
 هر که بیماری و سستی یافتی
 خلق را فی الجمله در شادی و غم
 گر چه خود را قُدوه^۷ اصحاب دید
 کز حَزَم در رومش افتادی مقام
 چون بدید این خواب بیدار جهان^۸
 یوسف توفیق در چاه اوفتاد^۹
 من ندانم تا از این غم جان برم
 نیست یکتا بر همه روی زمین
 گر کند آن عقبه قطع^{۱۰} این جایگاه
 و بر بماند در پس آن عقبه باز
 آخر از ناگاه پیر اوستاد
 می ببايد رفت سوی روم زود
 چارصد مرد مرید معتبر

در کمال از هر چه گویم بیش بود
 با مریدی چارصد صاحب کمال
 می نیاسود از ریاضت روز و شب
 هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
 عُمره عمری بود تا می کرده بود
 هیچ سنت^۳ را فرونگذاشت او
 پیش او از خویش بی خویش آمدند
 در کرامات و مقامات قوی
 از دَم او تن درستی یافتی
 مقتدائی بود در عالم عَلم^۶
 چند شب را همچنان در خواب دید
 سجده می کردی بتی را بر دوام
 گفت دردا و دریغا این زمان
 عَقْبَهُ دشوار در راه اوفتاد
 ترک جان گفتم اگر ایمان برم
 کو ندارد عقبه ای در ره چنین
 راه روشن گرددش تا پیشگاه^{۱۱}
 در عقوبت ره شود بروی دراز
 با مریدان گفت کارم اوفتاد^{۱۲}
 تا شود تعبیر این معلوم زود
 پس روی کردند با او در سفر

می‌شدند از کعبه تا اقصای روم
از قضا را بود عالی‌منظری
دختری ترسا و روحانی‌صفت
بر سپهر حسن در برج جمال
آفتاب از رشک عکس روی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست
هر که جان بر لعل آن دلبر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی
هر دو چشمش فتنه‌عشاق بود
چون نظر بر روی عشاق افکند
ابروش بر ماه طاقی بسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی
روی او در زیر زلف تابدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت
گفت^{۲۰} را چون بر دهانش ره نبود
همچو چشم سوزنی شکل دهانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او
صدهزاران دل چو یوسف غرق خون
گوهری خورشید فتن در موی داشت
دختر ترسا چون برقع برگرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد^{۲۱}
شد به گل از دست و در پای اوفتاد
هر چه بودش سر به سر نابود شد
عشق دختر کرد غارت جان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید
عشق بر جان و دل او چیر گشت
گفت چون دین رفت چه جای دلست
چون مریدانش چنین دیدند زار

طوف می‌کردند سر تا پای روم
بر سر منظر نشسته دختری
در ره روح‌اللهش صدمعرفت^{۱۳}
آفتابی بود امابیی زوال
زردتر از عاشقان در کوی او
از خیال زلف او زَنار بست^{۱۴}
پای در ره نانهاده سر نهاد
روم از آن مشکین صفت پرچین شدی
هر دو ابرویش بخوبی طاق^{۱۵} بود
جان بدست غمزه باطاق افکند^{۱۶}
مردمی^{۱۷} بر طاق او بنشسته بود
صید کردی جان صد صد آدمی
بود آتش‌پاره‌ای بس آبدار
نرگس^{۱۸} مستش هزاران دشنه^{۱۹} داشت
از دهانش هر که گفت آگه نبود
بسته زَناری چو زلفش برمیان
همچو عیسی در سخن آن^{۲۱} داشت او
اوفتاده در چَه او سرنگون
بُرَقعی شَعر سیه بر روی داشت
ببندبند شیخ آتش درگرفت
بست صد زَنارش از یک موی خویش
عشق آن بت‌روی کار خویش کرد
جای آتش بود و بر جای اوفتاد
ز آتش سودا دلش چون دود شد
کفر ریخت از زلف بر ایمان او
عافیت بفروخت رسوایی خرید
تا ز دل نومید وز جان سیر گشت
عشق ترسازاده کاری مشکست
جمله دانستند کافتادست کار

سر به سر در کار او حیران شدند
 پند دادندش بسی سودی نبود
 هر که پندش داد فرمان می‌نبرد
 عاشق آشفته فرمان کی برد
 بود تا شب همچنان روز دراز
 چون شب تاریک در شعر سیاه
 هر چراغی کان شب‌اختر در گرفت^{۲۴}
 عشق او آتش یکی صد بیش شد
 هم دل از خود هم ز عالم برگرفت
 یک دَمش نه خواب بود و نه قرار
 گفت یارب امشبم را روز نیست
 در ریاضت بوده‌ام شبها بسی
 همچو شمع از سوختن خوابم نماند
 همچو شمع از تفت و سوزم می‌کشند
 جمله شب در خون دل چون مانده‌ام
 هر دم از شب صد شبیخون بگذرد
 هر کرا یک شب چنین روزی بود
 روز و شب بسیار در تب بوده‌ام
 کار من روزی که می‌پرداختند
 یارب امشب را نخواهد بود روز
 یارب این چندین علامت امشبست
 یا از آهم شمع گردون مرده شد
 شب درازست و سیه چون موی او
 می‌بسوزم امشب از سودای عشق
 عمر کو، تا وصف غمخواری کنم
 صبر کو، تا پای در دامن کشم^{۲۷}
 بخت کو، تا عزم بیداری کند
 عقل کو، تا علم در پیش آورم
 دست کو، تا خاک ره بر سر کنم

سرنگون گشتند و سرگردان شدند
 بودنی چون بود به بودی نبود^{۲۳}
 زانکه دردش هیچ درمان می‌نبرد
 درد درمان سوز درمان کی برد
 چشم بر منظر دهانش مانده باز
 شد نهان چون کفر در زیر گناه
 از دل آن پیر غم خور در گرفت
 لاجرم یکبارگی بی‌خویش شد
 خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
 می‌طپید از عشق و می‌نالید زار
 یا مگر شمع فلک را سوز نیست
 خود نشان ندهد چنین شبها کسی
 بر جگر جز خون دل آبم نماند
 شب همی سوزند و روزم می‌کشند
 پای تا سر غرقه در خون مانده‌ام
 می‌ندانم روز خود چون بگذرد
 روز و شب کارش جگرسوزی بود
 من به روز خویش امشب بوده‌ام^{۲۵}
 از برای این شبم می‌ساختند
 شمع گردون را نخواهد بود سوز
 یا مگر روز قیامت امشبست
 یا ز شرم دلبرم در پرده شد
 ورنه صد ره مُردمی بی‌روی او
 می‌ندارم طاقت غوغای عشق
 یا به کام خویشتن زاری کنم^{۲۶}
 یا چو مردان رطل مردافکن کشم^{۲۸}
 یا مرا در عشق او یاری کند
 یا به حیل عقل در پیش آورم
 یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم

پای کو، تا بازجویم کوی یار
یار کو، تا دل دهد^{۲۹} در یک غمم
روز کو، تا ناله و زاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار

چشم کو، تا باز بینم روی یار
دست کو، تا دست گیرد یک دم
هوش کو، تا ساز مشیاری کنم^{۳۰}
این چه عشقت این چه دردست این چه کار؟

جمله یاران به دلداری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار
شیخ گفتش امشب از خون جگر
آن دگر یک گفت تسبیح کجاست
گفت تسبیح بیفکندم ز دست
آن دگر یک گفت ای پیر کهن
گفت کردم توبه از ناموس و حال
آن دگر یک گفت ای دانای راز
گفت کو محراب روی آن نگار
آن دگر یک گفت تا کی زین سخن؟
گفت اگر بت روی من آنجاستی
آن دگر گفتش پشیمانیست نیست؟
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد^{۳۲}
گفت دیوی کو ره ما میزند
آن دگر گفتش که هرک آگاه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم
گفت چون ترسابچه خوشدل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه
گفت سر بر آستان آن نگار
آن دگر گفتش که دوزخ در رهست

جمع گشتند آن شب از زاری او
خیز این وسواس را غسلی برآر
کرده ام صدفار غسل ای بی خبر
کی شود کار تو بی تسبیح راست
تا توانم بر میان زتار بست
گر خطایی رفت بر تو توبه کن
تا بیم از شیخی و حال و محال
خیز خود را جمع^{۳۱} کن اندر نماز
تا نباشد جز نمازم هیچ کار
خیز در خلوت خدا را سجده کن
سجده پیش روی او زیباستی
یک نفس درد مسلمانیت نیست؟
تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گو بزن چون چُست و زیبا میزند
گوید این پیر این چنین گمراه شد
شیشه سالوس^{۳۳} بشکستم به سنگ
از تو رنجورند و مانده دل دونیم
دل ز رنج این و آن غافل بود
تا شویم امشب به سوی کعبه باز
هوشیار کعبه ام در دیر مست
در حرم بنشین و عذر خود بخواه
عذر خواهم خواست دست از من بدار
مرد دوزخ نیست هر کو آگهست

گفت اگر دوزخ شود همراه من
 آن دگر گفتش به امید بهشت
 گفت چون یار بهشتی روی هست
 آن دگر گفتش که از حق شرم دار
 گفت این آتش چو حق در من فکند
 آن دگر گفتش برو ساکن بباش
 گفت جز کفر از من حیران مخواه
 چون سخن در وی نیامد کارگر
 موجزن شد پرده دلشان ز خون

تُرک روز آخر چو با زرین سپر
 روز دیگر کین جهان پر غرور
 شیخ خلوت ساز کوی یار شد
 معتکف بنشست بر خاک رهش
 قُرب ماهی روز و شب در کوی او
 عاقبت بیمار شد بی دلستان
 بود خاک کوی آن بت بسترش
 چون نبود از کوی او بگذشتنش
 خویشتن را اجمعی ساخت^{۳۵} آن نگار
 کی کنند ای از شراب شرک مست
 گر به زلفم شیخ اقرار آورد
 شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای
 یا دلم ده باز یا با من بساز
 از سر ناز و تکبر در گذر
 عشق من چون سرسری نیست ای نگار
 جان فشانم بر تو گر فرمان دهی
 ای لب و زلفت زیان و سود من
 گه ز تاب زلف در تابم مکن
 دل چو آتش، دیده چون ابر، از توأم

هفت دوزخ سوزد از یک آه من
 بازگرد و توبه کن زین کار زشت
 گر بهشتی بایدم این کوی هست
 حق تعالی را بحق آرم دار
 من بخود نتوانم از گردن فکند
 باز ایمان آور و مؤمن بباش
 هر که کافر شد ازو ایمان مخواه
 تن زدند آخر بدان تیمار در^{۳۴}
 تا چه آید خود از این پرده برون

هندوی شب را بتیغ افکند سر
 شد چو بحر از چشمه خور غرق نور
 با سگان کوی او در کار شد
 همچو مویی شد ز روی چون مهش
 صبر کرد از آفتاب روی او
 هیچ برنگرفت سر زان آستان
 بود بالین آستان آن درش
 دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
 گفت ای شیخ از چه گشتی بقرار
 زاهدان در کوی ترسایان نشست
 هر دمش دیوانگی بار آورد
 لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای
 در نیاز من نگر چندین مناز
 عاشق و پیر و غریبم در نگر
 یا سرم از تن ببر یا سر درآر
 گر تو خواهی بازم از لب جان دهی
 روی و کویت مقصد و مقصود من
 گه ز چشم مست در خوابم مکن
 بی‌کس و بی‌یار و بی‌صبر از توأم

بی تو بر جانم جهان بفروختم
 همچو باران ابر می بارم ز چشم
 دل ز دست دیده در ماتم بماند
 آنچه من از دیده دیدم کس ندید
 از دلم جز خون دل حاصل نماند
 بیش از این بر جان این مسکین مزین
 روزگار من بشد در انتظار
 هر شبی بر جان کمین سازی کنم
 روی بر خاک درت جان می دهم
 چند نالم بر درت در باز کن
 آفتابی، از تو دوری چون کنم
 گرچه همچون سایه ام از اضطراب
 هفت گردون را در آرم زیر پر
 می روم با خاک جانی سوخته
 پای از عشق تو در گل مانده ای^{۳۸}
 می برآید ز آرزویت جان ز من
 دخترش گفت ای خرف از روزگار
 چون دمت سردست دمسازی مکن
 این زمان عزم کفن کردن ترا
 کی توانی پادشاهی یافتن
 شیخ گفتش گر بگوئی صدهزار
 عاشقی را چه جوان چه پیرمرد
 گفت دختر گر تو هستی مرد کار
 سجده کن پیش بت و قرآن بسوز
 شیخ گفتا خمر کردم اختیار
 بر جمالت خمر دانم خورد من
 گفت دختر گر درین کاری تو چوست
 هر که او همرنگ یار خویش نیست
 شیخ گفتش هر چه گویی آن کنم

کیسه بین کز عشق تو بردوختم^{۳۶}
 زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم^{۳۷}
 دیده رویت دید، دل در غم بماند
 و آنچه من از دل کشیدم کس ندید
 خون دل تا کی خورم چون دل نماند
 در قُتوح او لگد چندین مزین
 گر بود وصلی بیاید روزگار
 بر سر کوی تو جانبازی کنم
 جان به نرخ خاک ارزان می دهم
 یک دمم با خویشتن دمساز کن
 سایه ام بی تو صبوری چون کنم؟
 در جهنم در روزنت چون آفتاب
 گر فرو آری بدین سرگشته سر
 ز آتش جانم جهانی سوخته
 دست از شوق تو بر دل مانده ای^{۳۹}
 چند باشی بیش ازین پنهان ز من
 ساز کافور و کفن کن شرم دار^{۴۰}
 پیرگشتی قصد دل بازی^{۴۱} مکن
 بهترم آید که عزم من ترا^{۴۲}
 چون به سیری نان نخواهی یافتن
 من ندارم جز غم عشق تو کار
 عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد
 چارکارت کرد باید اختیار
 خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
 با سه دیگر ندارم هیچ کار
 و آن سه دیگر ندانم کرد من
 دست باید پاکت از اسلام شست
 عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست
 و آنچه فرمائی بجان فرمان کنم

حلقه در گوش توام^{۴۳} ای سیم تن
گفت برخیز و بیا و خمر نوش

حلقه‌ای از زلف در حلقم فکن
چون بنوشی خمر آئی در خروش

شیخ را بردند تا دیر مغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید
آتش عشق آب^{۴۴} کار او ببرد
ذره‌ای عقلش نماند و هوش هم
جام می بستد ز دست یار خویش
چون به یک جا شد شراب و عشق یار
چون حریفی^{۴۵} آب دندان^{۴۶} دید شیخ
آتشی از شوق در جاننش فتاد
بادۀ دیگر بخواست و نوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت
چون می از ساغر به ناف او رسید^{۴۷}
هر چه یادش بود از یادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست
عشق آن دختر بماندش صعبناک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد^{۴۹}
آن صنم را دید می بردست و مست
دل بداد و دست از می خوردنش

آمدند آنجا مریدان در فغان
میزبان را حسن بی اندازه دید
زلف ترسا روزگزار او ببرد
در کشید آن جایگه خاموش دم
نوش کرد و دل برید از کار خویش
عشق آن ماهش یکی شد صدهزار
لعل او در حقّه خندان دید شیخ
سیل خونین سوی مزگانش فتاد
حلقه‌ای از زلف او در گوش کرد
حفظ قرآن را بسی استاد داشت
دعوی او رفت و لاف او رسید^{۴۸}
باده آمد عقل چون بادش برفت
پاک از لوح ضمیر او بشت
هر چه دیگر بود کلی رفت پاک
همچو دریا جان او پرشور کرد
شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
خواست تا ناگه کند در گردنش

دخترش گفت ای تو مرد کار نه
گر قدم در عشق محکم داریئی
همچو زلفم نه قدم در کافری
عافیت با عشق نبود سازگار
اقتدا گر تو به کفر من کنی
ور نخواهی کرد اینجا اقتدا
شیخ عاشق گشته بس افتاده بود
آنزمان کاندر سرش مستی نبود

مدّعی در عشق معنی دار نه
مذهب این زلف پرخم داریئی
زانکه نبود عشق کار سرسری
عاشقی را کفر سازد یاد دار^{۵۰}
با من این دم دست در گردن کنی
خیز رو اینک عصا اینک ردا
دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
یک نفس او را سر هستی نبود

این زمان چون شیخ عاشق گشت مست
 بر نیامد با خود^{۵۱} و رسوا شد او
 بود می بس کهنه در وی کار کرد
 پیر را می کهنه و عشق جوان
 شد خراب آن پیر و شد از دست و مست
 گفت بی طاقت شدم ای ماه روی
 گر به هشیاری نگشتم بت پرست
 دخترش گفت این زمان مرد منی
 پیش ازین در عشق بودی خام خام
 چون خبر نزدیک ترسایان رسید
 شیخ را بردند سوی دیر مست
 شیخ چون در حلقه زَنار شد
 دل ز دین خویشتن آزاد کرد
 بعد چندین سال ایمان درست
 گفت خذلان قصد این درویش کرد
 هر چه گوید بعد از این فرمان کنم
 روز هشیاری نبودم بت پرست
 بس کساکز خمر ترک دین کند
 شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند؟
 خمر خوردم، بت پرستیدم ز عشق
 کس چو من از عاشقی شیدا شود؟
 قرب پنجه سال راهم بود باز
 دزه ای عشق از کمین درجست چُست
 عشق ازین بسیار کردست و کند
 تخته کعبه است ابجدخوان عشق
 این همه خود رفت برگوی اندکی
 چون بنای وصل تو بر اصل بود
 وصل خواهم و آشنائی یافتن
 باز دختر گفت ای پیر اسیر

اوفتاد از پا و گُلّی شد ز دست
 می نترسید از کسی ترسا شد او
 شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
 دلبرش حاضر صبوری کی توان
 مست و عاشق چون بود رفته ز دست
 از من بی دل چه میخواهی بگوی
 پیش بت مُصحف بسوزم مست مست
 خواب خوش بادت که در خورد منی
 خوش پزی چون پخته گشتی والسلام
 کان چنان شیخی ره ایشان گزید
 بعد از آن گفتند تا زَنار بست
 خرقه آتش در زد و در کار شد
 نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
 این چنین نوباوهای^{۵۲} رویش بشست
 عشق ترسازاده کار خویش کرد
 زین بتر چه بُود که کردم آن کنم
 بت پرستیدم چو گشتم مست مست
 بی شکی اُمّ الخبایث^{۵۳} این کند
 هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند؟
 کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق
 وان چنان شیخی چنین رسوا شود؟
 موج می زد در دلم دریای راز
 برد ما را بر سر لوح نخست
 خرقه با زَنار کردست و کند
 سرشناس غیب سرگردان عشق
 تا تو کی خواهی شدن با من یکی
 هر چه کردم بر امید وصل بود
 چند سوزم در جدائی یافتن؟
 من گران کابینم^{۵۴} و تو بس فقیر

سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر
چون نداری تو سر خود گیر و رو
همچو خورشید سبک‌رو فرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیم‌پر
کس ندارم جز تو ای زیبانگار
هر دم از نوعی دگر اندازیم
خون تو بی‌تو بخوردم هر چه بود
در ره عشق تو هر چم بود شد^{۵۶}
چند داری بی‌قرارم زانتظار
جمله یاران ز من برگشته‌اند
تو چنین و ایشان چنان من چون کنم
دوستر دارم من ای عالی‌سرشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او
گفت کابین را کنون ای ناتمام
تا چو سالی بگذرد هر دو بهم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت
رفت پیر کعبه و شیخ کبار
در نهاد هر کسی صد خوک هست
تو چنان ظن می‌بری ای هیچ‌کس
در درون هر کسی هست این خطر
تو ز خوک خویش اگر آگه نه‌ای
گر قدم در ره نهی چون مرد کار
خوک کش، بت سوز، اندر راه عشق

هم‌نشینانش چنان درماندند
چون بدیدند آن گرفتاری او
جمله از شومی او بگریختند
بنود یاری در میان جمع چست
می‌رویم امروز سوی کعبه باز

کی شود بی‌سیم و زر کارت به سر
نفع‌های^{۵۵} بستان ز من ای پیر و رو
صبر کن مردانه‌وار و مرد باش
عهد نیکو می‌بری الحق به سر
دست از این شیوه سخن آخر بدار
در سر اندازی و سر اندازیم
در سر و کار تو کردم هر چه بود
کفر و اسلام و زیان و سود شد
تو ندادی این چنین با من قرار
دشمن جان من سرگشته‌اند
نه مرا دل ماند و نه جان چون کنم
با تو در دوزخ که بی‌تو در بهشت
دل بسوخت آن ماه را از درد او
خوک‌وانی کن مرا سالی مدام
عمر بگذاریم در شادی و غم
خوک‌وانی را سوی خوکان شتافت
خوک‌وانی کرد سالی اختیار
خوک باید سوخت یا زنتار بست
کین خطر آن پیر را افتاد و بس
سر برون آرد چو آید در سفر
سخت معذوری که مرد ره نه‌ای
هم بت و هم خوک بینی صدهزار
ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

کز فروماندن بجان درماندند
باز گزیدند از یاری او
در غم او خاک بر سر ریختند
پیش شیخ آمد که ای در کار سست
چیست فرمان باز باید گفت راز

یا همه همچون تو ترسایی کنیم
اینچنین تنهات نپسندیم ما
یا چو نتوانیم دیدت هم چنین
معتکف در کعبه بنشینیم ما
شیخ گفتا جان من پردرد بود
تا مرا جان است دیرم جای بس
می‌ندانید ار چه بس آزاده‌اید
گر شما را کار افتادی دمی
بازگردید ای رفیقان عزیز
گر ز ما پرسند برگوئید راست
چشم پر خون و دهن پر زهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا
موی ترسایی نمودندش ز دور
زلف او چون حلقه در حلقش فگند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی
در چنین ره کان نه بُن دارد نه سر
این بگفت و روی از یاران بتافت
بس که یاران از غمش بگریستند

عاقبت رفتند سوی کعبه باز
شیخشان در روم تنها مانده‌ای
وانگه ایشان از حیا حیران شده
شیخ را در کعبه یاری چُست بود
بود بس بیننده و بس راه‌بر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر
چون مرید شیخ باز آمد به جای
باز پرسید از مریدان حال شیخ
کز قضا او را چه بار آمد به بر^{۵۷}
موی ترسایی به یک مویش بیست

خویش را محراب رسوایی کنیم
همچو تو زَنار بر بندیم ما
زود بگریزیم بی تو زین زمین
دامن از هستیت در چینیم ما
هر کجا خواهید باید رفت زود
دختر ترسام جان‌افزای بس
زانک اینجا کار نا افتاده‌اید
همدمی بودی مرا در هر غمی
می‌دانم تا چه خواهد بود نیز
کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
در دهان اژدهای دهر ماند
آنچ کرد آن پیر اسلام از قضا
شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور
در زفان جمله خلش فگند
گو در این ره اینچنین افتد بسی
کس مبادا ایمن از مکر و خطر
خوک‌وانی را سوی خوکان شتافت
گه ز دردش مرده گه می‌زیستند

مانده جان در سوختن تن در گداز
داده دین در راه ترسا مانده‌ای
هر یکی در گوشه‌ای پنهان شده
در ارادت دست از گُل شست بود
زو نبود شیخ را آگاه‌تر
او نبود آنجایگه حاضر مگر
بود از شیخس تهی خلوت‌سرای
بازگفتندش همه احوال شیخ
وز قَدَر او را چه کار آمد به سر
راه بر ایمان به صد سویش بیست

عشق می‌بازد کنون با زلف و خال
دست کلی بازداشت از طاعت او
این زمان آن خواجه بسیار درد
شیخ را گرچه بسی در دین بتافت
چون مرید آن قصه بشنود از شگفت
با مریدان گفت ای تردامنان^{۶۰}
یار کار افتاده^{۶۱} باید صدهزار
گر شما بودیت^{۶۲} یار شیخ خویش
شرمتان باد آخر این یاری بود؟
چون نهاد آن شیخ بر زَنار دست
از برش عمداً نمی‌بایست شد
این نه یازی و موافق بودنست
هر که یار خویش را یاور شود
وقت ناکامی توان دانست یار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ
عشق را بنیاد بر بدنامیست
جمله گفتند آنچ گفتی بیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم
زهد بفروشیم و رسوائی خریم
لیک روی آن^{۶۵} دید شیخ کارساز
چون ندید از یاری ما شیخ سود
ما همه بر حکم او گشتیم باز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید
جز در حق نیستی جای شما
در تَظَلُّم^{۶۶} داشتن در پیش حق
تا چو حق دیدی شما را بی‌قرار
گر ز شیخ خویش کردید احتراز
چون شنیدند آن سخن از عجز خویش
مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود

خرقه گشتش مَخْرَقَه^{۵۸} حالش محال^{۵۹}
خوک‌وانی می‌کند این ساعت او
بر میان زَنار دارد چار کرد
از کهن گبریش می‌توان شناخت
روی چون زر کرد و زاری درگرفت
در وفاداری نه مرد و نه زنان
یار ناید جز چنین روزی به کار
یاری او از چه نگرفتید پیش
حق‌گزاری و وفاداری بود؟
جمله را زَنار می‌بایست بست
جمله را ترسا همی بایست شد
کناج کردید از منافق بودنست
یار باید بود اگر کافر شود
خود بود در کامرانی صدهزار^{۶۳}
جمله زو بگریختید از نام و ننگ^{۶۴}
هرک از این سر سرکشد از خامیست
بارها گفتیم با او پیش ازین
هم‌نفس باشیم در شادی و غم
دین براندازیم و ترسائی خریم
کز بر او یک به یک گردیم باز
بازگردانید ما را شیخ زود
قصه برگفتم و ننهفتم راز
گر شما را کار بودی بر مزید
در حُضورستی سراپای شما
هر یکی بردی از آن دیگر سَبَق^{۶۷}
بازدادی شیخ را بی‌انتظار
از در حق از چه می‌گردید باز
برنیاوردند یک تن سر ز پیش
کار چون افتاد برخیزیم زود

لازم^{۶۸} درگاه حق باشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه^{۶۹}

جمله سوی روم رفتند از عرب^{۷۰}
بر در حق هر یکی را صدهزار
همچنان تا چل شبان روز تمام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب
از تضرع کردن آن قوم پاک
سبزپوشان^{۷۱} در فراز و در فرود

آخر الامر آنک بود از پیش صف
بعد چل شب آن مرید پاکباز
صبحدم بادی در آمد مشکبار
مصطفی را دید می آمد چو ماه
سایه حق آفتاب روی او
می خرامید و تبسم می نمود
آن مرید آن را چو دید از جای جست
رهنمای خلقی از بهر خدای
مصطفی گفت ای به همت بس بلند
همت عالیت کار خویش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه
آن غبار از راه او برداشتم
کردم از بحر شفاعت شب نمی
آن غبار از ره کنون برخاستست
تو یقین می دان که صد عالم گناه
بحر احسان چون در آید موج زن

مرد از شادی آن مدهوش شد
جمله اصحاب را آگاه کرد

در تظلم خاک می پاشیم ما
در رسم آخر به شیخ خود همه

معتکف گشتند پنهان روز و شب
گه شفاعت گاه زاری بود کار
سر نیچیدند هیچ از یک مقام
هم چو شب چل روز نه نان و نه آب
در فلک افتاد جوشی صعبناک
جمله پوشیدند از آن ماتم کبود^{۷۲}

آمدش تیر دعا اندر هدف
بود اندر خلوت از خود رفته باز
شد جهان کشف بر دل آشکار
در بر افکنده دو گیسوی سیاه
صد جهان جان وقف یک سر موی او
هر که می دیدش درو گم می نمود
کای نبی الله دستم گیر دست
شیخ ما گمراه شد راهش نمای
رو که شیخت را برون کردم ز بند
دم نزد تا شیخ را در پیش کرد^{۷۳}
بود گردی و غباری بس سیاه
در میان ظلمتش نگذاشتم
منتشر بر روزگار او همی
توبه بنشسته گنه برخاستست
از تَف یک توبه برخیزد ز راه
محو گرداند گناه مرد و زن

نعره ای زد کاسمان پر جوش شد
مژدگانی داد و عزم راه کرد

رفت با اصحاب گریان و دوان
 شیخ را می‌دید چون آتش شده
 هم فکنده بود ناقوس مغان
 هم کلاه گبرکی انداخته
 شیخ چون اصحاب را از دور دید
 هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد
 گاه چون ابر اشک خونین برفشاند
 گه ز آهش پرده گردون بسوخت
 حکمت اسرار قرآن و خبر
 جمله با یاد آمدش یکبارگی
 چون به حال خود فرونگریستی^{۷۴}
 همچو گل در خون چشم آغشته بود
 چون بدیدند آن چنان اصحابناش
 پیش او رفتند سرگردان همه
 شیخ را گفتند ای پی برده راز
 کفر برخاست از ره و ایمان نشست
 موج زد ناگاه دریای قبول
 این زمان شکرانه عالم عالم است
 منت ایزد را که در دریای قار^{۷۵}
 آنک داند^{۷۶} کرد روشن را سیاه
 آتش توبه چو برافروزد او
 قصه کوتاه می‌کنم زان جایگاه
 شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز

دید از آن پس دختر ترسا به خواب
 آفتاب آنگاه بگشادی زبان
 مذهب او گیر و خاک او بباش
 او چو آمد در ره تو بی‌مجاز
 از رهش بردی بر راه او درآی

تا رسید آنجا که شیخ خوکوان
 در میان بی‌قراری خوش شده
 هم گسسته بود زَنار از میان
 هم ز ترسایی دلی پرداخته
 خویشتن را در میان بی‌نور دید
 هم به دست عجز سر بر خاک کرد
 گاه از جان جان شیرین برفشاند
 گه ز حسرت در تن او خون بسوخت
 شسته بودند از ضمیرش سر به سر
 باز رست از جهل و از بیچارگی
 در سجد افتادی و بگریستی
 وز خجالت در عرق گم گشته بود
 مانده در اندوه و شادی مبتلاش
 وز پی شکرانه جان افشان همه
 میخ^{۷۵} شد از پیش خورشید تو باز
 بت پرست روم شد یزدان پرست
 شد شفاعت خواه کار تو رسول
 شکر کن حق را چه جای ماتم است
 کرده راهی همچو خورشید آشکار
 توبه داند داد با چندان گناه
 هرچ باید جمله بر هم سوزد او
 بودشان القصه حالی عزم راه
 رفت با اصحاب خود سویی حجاز

کاو فتادی در کنارش آفتاب
 کز پی شیخ روان شو این زمان
 ای پلیدش کرده پاک او بباش
 در حقیقت تو ره او گیر باز
 چون به راه آمد تو هم راهی نمای

رهزنش بودی بسی همره بباش
چون درآمد دختر ترسا ز خواب
در دلش دردی پدید آمد عجب
آتشی در جان سرمستش فتاد
می‌ندانست او که جان بی‌قرار
کار افتاد و نبودش همدمی
عالمی کانجا نشان راه نیست
در زمان آن جملگی ناز و طرب
نعره زد جامه‌داران بیرون دوید
با دل پردرد و شخص^{۷۸} ناتوان
همچون ابر غرقه در خون می‌دوید
می‌ندانست او که در صحرا و دشت
عاجز و سرگشته می‌نالید خوش
زار می‌گفت ای خدای کارساز
مرد راه چون تویی را ره زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش
هر چه کردم بر من مسکین مگیر
می‌بمیرم از کسم یاریم نیست
شیخ را اعلام دادند از درون
آشنائی یافت با درگاه ما
بازگرد و پیش آن بت باز شو

چند از این بی‌آگهی آگه بباش
نور می‌داد از دلش چون آفتاب
بی‌قرارش کرد آن درد از طلب
دست در دل زد دل از دستش فتاد
در درون او چه تخم آورد بار
دید خود را در عجایب عالمی
گنگ باید شد زفان را راه نیست
همچون باران زو فروریخت ای عجب
خاک بر سر در میان خون دوید
از پی شیخ و مریدان شد دوان
پای داد از دست بر پی می‌دوید
از کدامین سوی می‌باید گذشت
روی خود در خاک می‌مالید خوش
عورتی‌ام^{۷۹} مانده از هر کار باز
تو وزن بر من که بی‌آگه زدم
می‌ندانستم خطا کردم بپوش
این پذیرفتم مرا تو دست گیر
حصه^{۸۰} از عزت بجز خواریم نیست
کآمد آن دختر ز ترسائی برون
کارش افتاد این زمان در راه ما
با بت خود همدم و همساز شو

شیخ حالی بازگشت از ره چو باد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود؟
بار دیگر عشق بازی می‌کنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز
زرد می‌دیدند چون زر روی او
برهنه‌پای و دریده‌جامه چاک

باز شوری در مریدانش فتاد
توبه و چندین تک و تازت چه بود؟
توبه‌ای بس نانمازی می‌کنی
هر که آن بشنود ترک جان بگفت
تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
گم شده در گرد ره گیسوی او
بر مثال مرده‌ای بر روی خاک

چون بدید آن ماه شیخ خویش را
 چون ببرد آن ماه را در غش خواب
 چون نظر افکند بر شیخ آن نگار
 دیده بر عهد و وفای او فکند
 گفت از تشویر^{۸۱} تو جانم بسوخت
 برفکندم توبه تا آگه شوم
 شیخ بر وی عرضه اسلام داد
 چون شد آن بت روی از اهل عیان
 آخر الامر آن صنم چون راه یافت
 شد دلش از ذوق ایمان بی قرار
 گفت شیخا طاقت من گشت طاق
 میروم زین خاندان پر صداع^{۸۲}
 چون مرا کوتاه خواهد شد سخن
 این بگفت آن ماه دست از جان فشاند
 گشت پنهان آفتابش زیر میغ
 قطره‌ای بود او درین بحر مجاز
 جمله چون بادی ز عالم می‌رویم
 زین چنین افتد بسی در راه عشق
 هر چه می‌گویند در ره ممکنست
 نفس این اسرار نتواند شنود
 این یقین از جان دل باید شنید
 جنگ دل با نفس هر دم سخت شد

غشی آورد آن بت دل‌ریش را
 شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
 اشک می‌بارید چون ابر بهار
 خویشتن در دست و پای او فکند
 بیش از این در پرده نتوانم بسوخت
 عرضه کن اسلام تا باره شوم
 غلغلی در جمله یاران فتاد
 اشگباران موج‌زن شد در میان
 ذوق ایسمان در دل آگاه یافت
 غم درآمد گرد او بی‌غمگسار
 من ندارم هیچ طاقت در فراق
 الوداع ای شیخ عالم الوداع
 عاجزم عفو کن و خصمی مکن^{۸۳}
 نیم جانی داشت بر جانان فشاند
 جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
 سوی دریای حقیقت رفت باز
 رفت او و ماهمه هم می‌رویم
 این کسی داند که هست آگاه عشق
 رحمت و نوید و مکر و ایمنست
 بی‌نصیه^{۸۴} گوی نتواند ربود
 نه به نفس آب و گل باید شنید
 نوحه‌ای درده که ماتم سخت شد

گزارش

- ۱ - حرم: مکه، خانه کعبه.
- ۲ - سنت: تقریباً پنجاه بار حج گزارده بود.

- ۳ - سنت: نمازهای مستحبی، مستحبات. سنت در اینجا غیر از آن معنی را می‌دهد که در مقابل بدعت می‌آید. سنت در این مصرع در کنار فرض آمده است. فرض و سنت گزاردن به معنی واجبات و مستحبات را انجام دادن است.
- ۴ - پیشوایانی که جلو افتادند و پیشرفت کردند.
- ۵ - موی شکافتن: دقت کردن و بررسی کردن در نهایت کمال.
- ۶ - مقتدای علم: پیشوای معروف و مشهور و شناخته شده.
- ۷ - قدوه: پیشوا.
- ۸ - بیدار جهان: منظور آن شیخ است.
- ۹ - یوسف توفیق در چاه افتاد: توفیق از دست رفت، سیر و سلوک امکان‌پذیر نیست. به سوی هدایت رفتن غیرممکن است.
- ۱۰ - قطع عقبه کردن: از لغزشگاه به سلامت برآمدن، در آزمایش و بلا سرفراز شدن، از گرفتاری نجات یافتن.
- ۱۱ - پیشگاه: منظور سر منزل مقصود است.
- ۱۲ - کارم اوفتاد: برای من کاری پیش آمده است.
- ۱۳ - راه عیسی را به خوبی شناخته بود.
- ۱۴ - زُئار بستن: کنایه از مسیحی شدن است. زُئار کمربندی بوده است که مسیحیان به کمر می‌بستند.
- ۱۵ - طاق: بی‌نظیر.
- ۱۶ - جان را با غمزه خود از تن جدا می‌ساخت.
- ۱۷ - مردم: مردمک چشم.
- ۱۸ - نرگس: استعاره از چشم است.
- ۱۹ - دشنه: استعاره از مژه است.
- ۲۰ - گفت: سخن.
- ۲۱ - آن: جذابیت و زیبایی که به توصیف نباید، گاه از آن به ملاحظت تعبیر شده است. حافظ گوید:
حسنه به اتفاق ملاحظت جهان گرفت آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت
و نیز:
دلبر آن نیست که مویی و میانی دارد بنده طلعت آن باش که آنی دارد
- ۲۲ - نظر در پیش کردن: چشم به زیر افکندن.
- ۲۳ - سرنوشت چون چنان مقرر کرده بود هر تلاشی بی‌فایده بود.
- ۲۴ - درگرفت: روشن کرد.
- ۲۵ - سعادت‌مندترین زمان عمرم امشب است.
- ۲۶ - آن طور که دلم می‌خواهد بگیرم.
- ۲۷ - پای در دامن کشیدن: به سویی نرفتن، ترک آمد و شد کردن، گوشه‌ای نشستن.
- ۲۸ - رطل کشیدن: شراب نوشیدن.
- ۲۹ - دل دهد: نیرو و توان بخشد، جرأت دهد.
- ۳۰ - ساز کردن: قصد کردن.
- ۳۱ - جمع: در اصطلاح صوفیان جمع رفع مباینت و اسقاط اضافات و افراد (یگانه شمردن) شهود حق است. جمع اشاره به حق بدون خلق است.

- ۳۲ - دیوت راه زد: شیطان ترا گمراه کرد.
- ۳۳ - سالوس: ظاهرنمایی و فریب و نیرنگ و حيله گری.
- ۳۴ - چون سخن در شیخ کارگر نیامد مریدان بناچار تسلیم آن اندوه و غم شدند و سکوت اختیار کردند.
- ۳۵ - خود را اعجمی ساختن: خود را به نادانی زدن.
- ۳۶ - بین که از عشق تو چه توقع و انتظاری داشتم.
- ۳۷ - زیرا که بی وجود تو از چشم خود چنین انتظاری داشته‌ام که همچون باران بیارد.
- ۳۸ - پای در گل مانده: گرفتار.
- ۳۹ - دست بر دل مانده: عاجز و بیقرار.
- ۴۰ - دختر به او گفت ای کسی که پیری ترا بی عقل ساخته است خجالت بکش و به فکر کفن و کافور خود باش.
- ۴۱ - دل‌بازی: دل باختن، عاشقی.
- ۴۲ - این زمان به جای اینکه تصمیم بگیرم که به سوی تو آیم بهتر است که تصمیم بگیرم که ترا کفن کنم.
- چون پیر شده‌ای و زمان مرگ تو نزدیک است.
- ۴۳ - حلقه در گوش توام: غلام توام.
- ۴۴ - آب: آبروی، ارزش.
- ۴۵ - حریف: یار و هم‌سخن.
- ۴۶ - آب دندان: آبدندان، نوعی انار که استخوان و هسته ندارد و آن را رمان املیسی یا املیدی گویند، نوعی امروود.
- نظامی گفته است:
- تشنه در آب او نظر می‌کرد آبدندانی از جگر می‌خورد
- آبدندان گاه به معنی صاحب دندان سپید و درخشان است.
- خاقانی چنین سروده است:
- شاهدان آبدندان آمده در کار آب فتنه را از خواب خوش دندان‌کنان انگيخته
- آب دندان به نوعی شیرینی و حلوا نیز اطلاق می‌شده است.
- ۴۷ - کنایه از شراب نوشیدن و مست شدن اوست.
- ۴۸ - رسیدن: به پایان رسیدن، تمام شدن.
- ۴۹ - عشقش زور کرد: عشقش فزونی یافت.
- ۵۰ - این سخن را به یاد داشته باش که عاشقی با کفر سازگاری دارد.
- ۵۱ - بر نیامد با خود: بر خود نتوانست غالب آید، نتوانست خود را نگاه دارد.
- ۵۲ - نوباه: تازه رسیده.
- ۵۳ - ام‌الخیاث: مادر پلیدیها، شراب.
- ۵۴ - کابین: کاوین، مهریه.
- ۵۵ - نفقه: هزینه، وجه، مخارج.
- ۵۶ - شد: رفت.
- ۵۷ - سرنوشت چه حاصلی برای او فراهم نموده است.
- ۵۸ - مَحْرُوقَه: تیرگی، سیاهی، دروغ، شرمندگی.
- ۵۹ - مِحال: حيله و مکر و نیرنگ.

- ۶۰ - تردامن: پلید، آلوده، فاسق، فاجر.
- ۶۱ - کارافتاده: با تجربه.
- ۶۲ - بودیت: بودید.
- ۶۳ - در هنگام ناکامی یاران را می توان شناخت زیرا در دور کامرانی یاران بسیارند و همه دم از یاری می زنند.
- ۶۴ - از نام و ننگ: برای حفظ آبرو.
- ۶۵ - روی آن دید: مصلحت چنان دید.
- ۶۶ - تَطَلَّم: دادخواهی، فریاد کردن، ناله و زاری کردن در نزد خدا.
- ۶۷ - سَبَق: پیشی گرفتن، آنچه که در مسابقه بدان گرو بندند.
- ۶۸ - لازم: پیوسته، همراه، در کنار.
- ۶۹ - پیرهن از کاغذ پوشیدن: دادخواهی کردن، حق خویش را طلبیدن. در گذشته دادخواهان پیراهنی از کاغذ به تن می کرد تا او را به مظلومیت بشناسند و حق او را از ستمگران بازستانند.
- ۷۰ - از عرب: از سرزمین عرب، از حجاز.
- ۷۱ - سبزویشان: فرشتگان.
- ۷۲ - کبود پوشیدن: جامه ماتم به تن داشتن، جامه سیاه پوشیدن.
- ۷۳ - در پیش کردن: جلو انداختن، موفق ساختن.
- ۷۴ - فرونگریستن: بررسی کردن، دقت کردن.
- ۷۵ - میغ: ابر.
- ۷۶ - دریای قار: دریای قیر، منظور سیاهی و تاریکی است.
- ۷۷ - داند: تواند، از مقوله دانستن به معنی توانستن است.
- ۷۸ - شخص: تن.
- ۷۹ - عورتی ام: زنی هستم.
- ۸۰ - حِصَّه: بهره.
- ۸۱ - تشویر: خجالت، شرمساری.
- ۸۲ - پُر صداع: پردردسر.
- ۸۳ - خصمی مکن: عناد موز، سختگیری مکن، دشمنی مکن.
- ۸۴ - بی نصیبه: بی اقبال، بی بهره، معنی مصرع: بدون یاری اقبال توفیق حاصل نمی شود.

مولوی نامی آشنا در عالم ادب و عرفان ایران است. نامش محمد و ملقب به جلال‌الدین است او را مولانا و ملای رومی و منسوب به بلخ و روم خوانده‌اند.

ولادت او در سال ۶۰۴ هجری قمری در بلخ و غروب آفتاب زندگیش را در ۶۷۲ هجری قمری در قونیه دیده‌اند.

پدرش بهاء‌الدین محمد بن خطیبی بود و سلطان‌العلماء می‌خواندند و در اثر سعایتی که نزد سلطان محمد خوارزمشاه از وی شده بود به قصد ترک دیار آهنگ زیارت خانه خدا کرد و پس از بازگشت از طریق شام و آسیای صغیر در قونیه رحل اقامت افگند.

هجرت بهاء‌الدین به همراه فرزندش جلال‌الدین از راه نیشابور بوده است و مقارن حمله مغول و همزمان با دیدار فریدالدین عطار نیشابوری. تذکره‌نویسان به اتفاق گفته‌اند که عطار در آن دوران آثار بزرگی و شکوه و تجلی معرفت را در پیشانی جلال‌الدین خواند و او را مورد عنایت قرار داد و از آینده درخشانش پدر را خبر داد و او را دعاها نمود.

مولانا جلال‌الدین بلخی پس از اقامت در قونیه از محضر درس پدر بهره‌ها گرفت و چون پدر به رحمت ایزدی پیوست در محفل درس و انس برهان‌الدین محقق ترمذی نشست و سفری نیز به حلب و دمشق کرد و پس از بازگشت به قونیه بر مسند تعلیم علوم دینی و معارف الهی تکیه زد و فرید زمان خویش گشت.

دیدار مولوی با شمس در سال ۶۴۲ هجری قمری نقطه عطفی است در

تحول شیوه عرفانی مولانا و جهشی است از تصوّف زاهدانه و عابدانه به عرفان عاشقانه و سکرآفرین.

مولوی شیدائی و شور و بسط و سماع خویش را مرهون شمس است و شمس شهرت خویش در عرفان و ادب را از مولانا به گرو دارد. اگر جلال‌الدّین نبود شمس‌الدّین را کس نمی‌دانست و اگر شمس نبود پیررومی سر به شیدائی نمی‌نهاد چنان شوری در پهنه عالم نمی‌افکند.

هجران شمس جلال‌الدّین را به صلاح‌الدّین زرکوب رهنمون ساخت. و مدّت ده سال یعنی تا پایان عمر صلاح‌الدّین مولانا جلوه شمس را در وی یافت. و غروب این آفتاب را با طلوع خورشید وجود حسام‌الدّین همزمان کرد و او را سایه خورشید شمس دانست و کتاب ارزشمند خویش مثنوی را به درخواست وی سرود.

افزون بر مثنوی معنوی و غزلیات شمس، مولوی را رباعیات و فیه‌مافیه و مکاتیب و مجالس سبعه است.

مثنوی معنوی تعلیمات عرفانی و غزلیات شمس حاصل شور و وجد عرفان عاشقانه اوست. و آنجاست که شمس را پنهان در جان و تن خویش یافته و بر این باور ایستاده که اوست که از زیانش با وی سخن می‌گوید. رباعیات وی نیز سخن از احوال عارفانه و مستیهای عاشقانه او دارد. و در عالم ادب برای خود جایگاهی یافته است.

فیه مافیه پاسخ به سؤالاتی است که از او شده و به گونه‌ای تقریرات اوست و مکاتیب نامه‌هائی است که تحریر کرده و مجالس سبعه نکات ارزنده‌ای است که بر منبر گفته است.

شهرت مثنوی مولوی تا بدان جایگاه است که مثنوی که نوعی شعر ایرانی است برای کتاب مورد نظر نامی خاص گشته است. و هرگاه که نام این نوع شعر بدون پسوندی (مثنوی) به زبان آید کتاب بیست و شش هزار بیتی آن عارف نامدار و آن سوخته در عشق یار به خاطر می‌آید. و ارزش غزلیات شمس تا بدان پایه است که مولوی را در ردیف بزرگترین غزل‌سرایان عارف قرار داده است. و او خود از نفس گرم چنان آتش در

سوختگان عالم زد که عاشقان سوخته و عارفان بسیار آموخته اندیشه خود را بی سخن او ناپخته دیده‌اند و بی حلاوت ذکر او یافته‌های خود را ناشنیده انگاشته‌اند. و گروهی از متصوفه که بر شیوه او راه سپرده‌اند خود را مولویه نامیده‌اند. بی سبب نیست که مولوی را یکی از ستونهای چهارگانه ادب پارسی در کنار فردوسی و سعدی و حافظ شمرده‌اند.

از:

مثنوی مولوی

آغاز مثنوی

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
 کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
 سینه خواهیم شرحه شرحه^۲ از فراق
 هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
 من به هر جمعیتی نالان شدم
 هر کسی از ظنّ خود شد یار من
 سِرّ من از ناله من دور نیست
 تن ز جان و جان ز تن مستور^۴ نیست
 آتشست این بانگ نای و نیست باد^۵
 آتش عشقست کاندر نی فتاد
 نی حریف^۷ هر که از یاری برید
 همچو نی زهری و تریاقی^{۱۰} که دید
 نی حدیث راه پر خون می‌کند
 محرم این هوش^{۱۲} جز بیهوش نیست
 در غم ما روزها بیگاه^{۱۳} شد
 روزها گر رفت گو رو باک نیست
 هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
 در نیابد حال پخته هیچ خام
 از جدائیها شکایت می‌کند
 از نفیرم^۱ مرد و زن نالیده‌اند
 تا بگویم شرح درد اشتیاق
 بازجوید روزگار وصل خویش
 جفت بدحالان و خوشحالان شدم
 از درون من نجست اسرار من
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست^۳
 لیک کس را دید جان دستور نیست
 هر که این آتش ندارد نیست باد^۶
 جوشش عشقست کاندر می فتاد
 پرده‌هایش^۸ پرده‌های ما درید^۹
 همچو نی دمساز^{۱۱} و مشتاقی که دید
 قصه‌های عشق مجنون می‌کند
 مرزبان را مشتری جز گوش نیست
 روزها با سوزها همراه شد
 تو بمان ای آنک جز تو پاک نیست
 هر که بی‌روزیست روزش دیر شد
 پس سخن کوتاه باید و السلام

قصه خلیفه و لیلی

گفت لیلی را خلیفه کان توی کز تو مجنون شد پریشان و غوی^{۱۴}
از دگر خوبان تو افزون نیستی گفت: خامش چون تو مجنون نیستی

داستان نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی^{۱۵} به کشتی درنشت رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت: هیچ از نحو خواندی گفت: لا گفت: نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب^{۱۶} لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را به گردابی فگند گفت: کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا^{۱۷} کردن بگو گفت: نی از من تو ستاحی^{۱۸} مجو
گفت: کلّ عمرت ای نحوی فناست زانک کشتی غرقِ این گردابهاست
محو^{۱۹} می‌باید نه نحو اینجا بدان گر تو محوی بی‌خطر در آب ران

شیر بی‌دُم و سر و اشکم

این حکایت بشنو از صاحب بیان در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گزند از سر سوزن کبودیها زنند^{۲۰}
سوی دلاکی بشد قزوینی که کبودم زن بکن شیرینی
گفت: چه صورت زنم ای پهلوان گفت: بر زن صورت شیر ژیان
طالعش شیر است نقش شیر زن جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت: بر چه موضعت صورت زنم؟ گفت: بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم با چنین شیر ژیان در عزم و حزم^{۲۱}
چونک او سوزن فرو بردن گرفت درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی^{۲۲} مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی؟^{۲۳}
گفت: آخر شیر فرمودی مرا گفت: از چه عضو کردی ابتدا؟
گفت: از دُمگاه آغازیده‌ام گفت: دُم بگذار^{۲۴} ای دو دیده‌ام
از دُم و دُمگاه شیرم دُم گرفت دُمگه او دُمگهم^{۲۵} محکم گرفت
شیر بی‌دُم باش گو ای شیرساز که دلم سستی گرفت از زخم گاز^{۲۶}
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم بی‌محابا بی‌مواسا^{۲۷} بی ز رَحْم^{۲۸}
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو؟ گفت: این گوشت ای مرد نکو

گفت تا گوشش نباشد ای همام^{۲۹}
جانب دیگر خلش^{۳۰} آغاز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز؟
گفت: گو اشکم نباشد شیر را
خیره شد دلاک و بس حیران بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد
شیر بی‌دَم و سر و اشکم که دید؟
ای برادر صبر کن بر درد نیش

گوش را بگذار و کوتاه کن کلام
باز قزوینی فغان را ساز کرد
گفت: اینست اشکم شیر ای عزیز
خود چه اشکم باید این ادبیر^{۳۱} را؟
تا به دیر انگشت در دندان بماند^{۳۲}
گفت: در عالم کسی را این فتاد؟
این چنین شیری خدا خود نافرد
تا رهی از نیشِ نفسِ گبرِ خویش

من یا تو؟

آن یکی آمد درِ یاری بزد
گفت من گفتش برو هنگام نیست
خام را جز آتش هجر و فرلق
چون توئی تو هنوز از تو نرفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن؟
گفت: اکنون چون منی، ای من درآ

گفت یارش کیستی ای مُعْتَمَد^{۳۳}؟
بر چنین خوانی^{۳۴} مقام خام نیست
که پسزد که وارہاند از نفاق؟
سوختن باید ترا در نار تفت^{۳۵}
در فراق یار سوزید از شرر
باز گردِ خانهٔ انباز گشت
تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب
گفت بر در هم توئی ای دلستان
نیست گنجائی دو من در یک سرا

قصهٔ چینیان و رومیان

چینیان گفتند ما نقاشتر
گفت سلطان: امتحان خواهم درین
اهل چین و روم چون حاضر شدند
چینیان گفتند: یک خانه به ما
بود دو خانه مقابل در بدر
چینیان صد رنگ از شه خواستند
هر صباحی از خزینه رنگها

رومیان گفتند ما را کتر و فر
کز شما خود کیست در دعوی گزین
رومیان در علم واقف تر بُدند
خاصه بسپارید و یک آن شما
زان یکی چینی ستد رومی دگر
پس خزینه باز کرد آن ارجمند
چینیان را راتبه^{۳۶} بود و عطا

در خور آید کار را جز دفع زنگ
همچو گردون ساده و صافی شدند
رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
از پی شادی دهلها می زدند
می ربود آن عقل را وقت لقاً^{۳۸}
پرده را برداشت رومی از میان
زد برین صافی شده دیوارها
دیده را از دیده خانه می ربود^{۴۰}
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
پاک از آرز و حرص و بخل و کینه ها
کو نقوش بی عدد را قابلست^{۴۱}

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ
در فرو بستند و صیقل می زدند
از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست
هر چه اندر ابرضو^{۳۷} بینی و تاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند
شه در آمد دید آنجا نقشها
بعد از آن آمد به سوی رومیان
عکس آن تصویر و آن کردارها^{۳۹}
هرچ آنجا دید اینجا به نمود
رومیان آن صوفیاند ای پسر
لیک صیقل کرده اند آن سینه ها
آن صفای آینه وصف دلست

اخلاص عمل

شیر حق را دان منزه از دغل
زود شمشیری برآورد و شتافت
افستخار هر نبی و هر ولی
سجده آرد پیش او در سجده گاه
کرد او اندر غزایش کاهلی
وز نمودن عفو و رحمت بی محل^{۴۵}
از چه افگندی مرا بگذاشتی؟
تا شدستی سست در اشکار^{۴۶} من
تا چنان برقی نمود و بازجست^{۴۷}
در مروت خود که داند کیستی؟
شمه ای^{۴۸} واگو از آنچه دیده ای
ای سپاه افکن به خود نی با سپاه^{۴۹}
ازدها را دست دادن^{۵۰} کار کیست؟
ببنده حقم نه مأمور تنم

از علی آموز اخلاص عمل
در غزا بر پهلوانی دست یافت^{۴۲}
او خدو^{۴۳} انداخت بر روی علی
او خدو انداخت بر روئی که ماه
در زمان^{۴۴} انداخت شمشیر آن علی
گشت حیران آن مبارز زین عمل
گفت: بر من تیغ تیز افراشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من
آن چه دیدی که چنین خشم نشست
در شجاعت شیر ربا نیستی
ای علی که جمله عقل و دیده ای
باز گو ای باز عنقاگیر شاه
در محل قهر این رحمت ز چیست
گفت من تیغ از پی حق می زنم

شیر حقم نیستم شیر هوا ^{۵۱}	فعل من بر دین من باشد گوا
رخت خود را من زره برداشتم ^{۵۲}	غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب	حاجبم من نیستم او را حجاب ^{۵۳}
من چو تیغم پرگره‌های وصال ^{۵۴}	زنده گردانم نه مرده در قتال
گه نیم کوهم ز حلم و صبر و داد	کوه را کی در رباید تندباد
کوهم و هستی من بنیاد اوست	ورشوم چون کاه بادم باد اوست ^{۵۵}
جز به باد او نجنبید میل من ^{۵۶}	نیست جز عشق احد سرخیل ^{۵۷} من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام	خشم را هم بسته‌ام زیر لگام ^{۵۸}
غرق نورم گرچه سققم شد خراب	روضه ^{۵۹} گشتم گرچه هستم بوترب ^{۶۰}
چون در آمد علتی اندر غزا	تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا اَحَبَّ لله آید نام من	تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطالله آید جود من	تا که امسک لله آید بود من
بُخل من لَه عطالله و بس	جمله اِلَهام نیم من آن کس ^{۶۱}
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست	بحر را گنجائی اندر جوی نیست

دزد و مارگیر

دزدکی از مارگیری مار برد	ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد ^{۶۲}
وارهید آن مارگیر از زخم مار	مار گشت آن دزد را پس زارزار
مارگیرش دید و پس بشناختش	گفت: از جان مار من پرداختش ^{۶۳}
در دعا می‌خواستی جانم ازو	کش ^{۶۴} بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد	من زیان پنداشتم خود سود بود
بس دعاها کان زیانست و هلاک	وز کرم می‌نشنود ^{۶۵} یزدان پاک

در اگر نتوان نشست

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب	دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او: این را اگر سقفی بُدی	پهلوی من مرترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر	در میانه داشتی حجره دگر
گفت: آری پهلوی یاران بهست	لیک ای جان در اگر نتوان نشست

موسی و شبان

دید موسی یک شبانی را به راه
 تو کجائی تا شوم من چاکرت
 جامه‌ات شویم شیشه‌ایت کشم
 دستکت بوسم بمالم پایکت
 ای فدای تو همه بزهای من
 زین نمط^{۶۷} بیهوده می‌گفت آن شبان
 گفت با آن کس که ما را آفرید
 گفت موسی: های بس مدبر^{۶۹} شدی
 این چه ژاژست و چه کفرست و فشار
 چارق و پاتابه^{۷۰} لایق مر تراست
 گر نبندی زین سخن تو خلق را
 گر همی دانی که یزدان داورست
 شیر او نوشد که در نشو و نماست
 لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدْ او را لایق است
 گفت: ای موسی دهانم سوختی
 جامه را بدید و آهی کرد تفت
 وحی آمد سوی موسی از خدا
 تو برای وصل کردن آمدی
 هر کسی را سیرتی بنهادهام
 در حق او مدح و در حق تو ذم
 من نکردم امر تا سودی کنم
 هندوان را اصطلاح هند مدح
 ما زبان را ننگریم و قال را
 ناظر قلبیم اگر خاشع بود
 زانک دل جوهر بود گفتن عرض^{۷۲}
 آتشی از عشق در جان برافروز
 موسی آداب‌دانان دیگرند
 گر خطا گوید و را خاطی مگو

کو همی گفت: ای کریم و ای اله
 چارقت^{۶۶} دوزم کنم شانه سرت
 شیر پشیت آورم ای محتشم
 وقت خواب آیم برویم جایکت
 ای به یادت هی‌هی و هیهای من
 گفت موسی با که استت ای فلان^{۶۸}؟
 این زمین و چرخ ازو آمد پدید
 خود مسلمان ناشده کافر شدی
 پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
 آفتابی را چنینهاکی رواست؟
 آتشی آید بسوزد خلق را
 ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
 چارق او پوشد که او محتاج پاست
 والد و مولود را او خالق است
 وزپشیمانی تو جانم سوختی
 سر نهاد اندر بیابان و برفت
 بنده ما را ز ماکردی جدا
 نی برای فصل کردن آمدی
 هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
 در حق او شهد و در حق تو سم
 بلک تا بر بندگان جودی کنم
 سندیان را اصطلاح سند مدح
 ما درون را بنگریم و حال را
 گرچه گفت لفظ ناخاضع رود^{۷۱}
 پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
 سر به سر فکر و عبارت را بسوز
 سوخته جان و روانان دیگرند
 ور بود پر خون شهید او را مشو

تو ز سر مستان قلاووزی^{۷۳} مجو
ملت عشق از همه دینها جداست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت
چونک موسی این عتاب^{۷۴} از حق شنید
بر نشان پای آن سرگشته راند
عاقبت دریافت او را و بدید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو
کفر تو دینست و دینت نور جان
ای معاف یَفْعَلُ اللهُ مَا یَشَاءُ^{۷۵}
گفت: ای موسی از آن بگذشته‌ام
من ز سدره منتهی^{۷۶} بگذشته‌ام
تا زیانه بر زدی اسبم بگشت
حال من اکنون برون از گفتنست

جامه چاکان را چه فرمائی رفو
عاشقان را ملت و مذهب خداست
رازهائی کان نمی‌آید به گفت
در بیابان از پی چوپان دوید
گرد از پَرّه^{۷۷} بیابان برفشاند
گفت مژده ده که دستوری رسید
هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو
ایمنی وز تو جهانی در امان
بی‌محبا رو زبان را برگشا
من کنون در خون دل آغشته‌ام
صدهزاران ساله زان سو گشته‌ام
گنبدی کرد^{۷۸} وز گردون برگذشت
آنچه می‌گویم نه احوال منست

بیز نامها

چارکس را داد مردی یک درم
آن یکی دیگر عرب بدگفت: لا
آن یکی ترکی بدو گفت: ای گُزَم^{۸۱}
آن یکی رومی بگفت: این قیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی
صاحب ستری عزیزی صد زبان
پس بگفتی او که من زین یک درم
گفت هر یکتان دهد جنگ و نفاق

زان یکی گفت این به انگوری دهم
من عنب^{۷۹} خواهم نه انگور ای دغا^{۸۰}
من نمی‌خواهم عنب خواهم اُزَم^{۸۲}
ترک کن خواهیم استافیل^{۸۳} را
که ز سر نامها غافل بدند
پر بُدند از جهل و از دانش تهی
گر بدی آنجا بدادی صلحشان
آرزوی جمله‌تان را می‌خرم
گفت من آرد شما را اتفاق

با دهان غیر

گفت: ای موسی ز من می‌جو پناه
گفت موسی: من ندارم آن دهان

با دهانی که نکردی تو گناه
گفت: ما را از دهان غیر خوان

<p>از دهان غیر برخوان کای اله در شب و در روزها آرد دعا و آن دهان غیر باشد عذرخواه روح خود را چابک و چالاک کن رخت ببرند برون آید پلید شب گریزد چون برافروزد ضیا^{۸۴} نی پلیدی ماند و نی اندهان</p>	<p>از دهان غیر کی کردی گناه؟ آن چنان کن که دهانها مر ترا از دهانی که نکردستی گناه یا دهان خویشتن را پاک کن ذکر حق پاکست چون پاکی رسید می‌گریزد ضدّها از ضدّها چون درآید نام پاک اندر دهان</p>
---	---

چشم حس

<p>عرضه را آورده بودندش هنود اندر آن ظلمت همی شد هر کسی اندر آن تاریکیش کف می‌بسود گفت همچون ناودانست این نهاد آن برو چون بادبیز^{۸۵} شد پدید گفت شکل پیل دیدم چون عمود گفت خود این پیل چون تختی بدست فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید^{۸۶} آن یکی دالش لقب داد این الف اختلاف از گفتشان بیرون شدی نیست کف را بر همه او دسترس کف بهل وز دیده دریا نگر^{۸۷} کف همی بینی و دریا نی عجب تیره چشمیم و در آب روشنیم^{۸۸} آب را دیدی نگر در آب^{۸۹} آب روح را روحیست کو می‌خواندش</p>	<p>پیل اندر خانه تاریک بود از برای دیدنش مردم بسی دیدنش با چشم چون ممکن نبود آن یکی را کف به خرطوم افتاد آن یکی را دست بر گوشش رسید آن یکی را کف چو بر پایش بسود آن یکی بر پشت او بنهاد دست همچنین هر یک به جزوی که رسید از نظرکه گفتشان شد مختلف در کف هر یک اگر شمعی بُدی چشم حس همچون کف دستست و بس چشم دریا دیگرست و کف دگر جنبش کفها ز دریا روز و شب ما چو کشتیها به هم برمی‌زنیم ای تو در کشتی تن رفته به خواب آب را آبیست کو می‌راندش</p>
--	--

بانگ دهل

<p>در بن دیوار حفره می‌برید^{۹۱} طقطق آهسته‌اش را می‌شنود</p>	<p>این مثل بشنو که شب دزدی عنید^۹ نیم بیداری که او رنجور بود</p>
---	--

رفت بر بام و فرو آویخت سر
خیر باشد، نیمشب چه می‌کنی؟
در چه کاری؟ گفت: می‌گویم دهل
گفت: فردا بشنوی این بانگ را

گفت او را: در چه کاری ای پدر؟
تو که ای؟ گفتا: دهل زن ای سنی
گفت: کو بانگ دهل ای بُوشیل^{۹۲}
نعره یـاحسرتا واویلتا^{۹۳}

تفسیر حدیث

در حدیث آمد که یزدان مجید
یک گُره^{۹۵} را جمله عقل و علم وجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا
یک گروه دیگر از دانش تهی
او نبیند جز که اصطبل و علف
این سوم هست آدمیزاد و بشر
نیم خر خود مایل سفلی^{۹۶} بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
یک گُره مستغرق مطلق شدند
نفس آدم لیک معنی جبرئیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت
مرده گردد شخص چون بی‌جان شود
زانک جانی کآن ندارد هست پست
او ز حیوانها فزونتر جان کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید^{۱۰۰}
خرده‌کاریهای علم هندسه
که تعلق با همین دنیاستش
این همه علم بنای آخرست
بهر استبقای^{۱۰۱} حیوان چند روز

خلق عالم را سه گونه آفرید^{۹۴}
آن فرشته‌ست و نداند جز سجود
نور مطلق زنده از عشق خدا
همچو حیوان از علف در فربهی
از شقاوت غافلست و از شرف
نیم او زافرشته و نیمش ز خر
نیم دیگر مایل علوی^{۹۷} بود
وین بشر با دو مخالف در عذاب
آدمی شکلند و سه امت شدند
همچون عیسی با ملک ملحق شدند
رسته از خشم و هوا و قال و قیل
گویا از آدمی او خود نژاد
خشم محض و شهوت مطلق شدند
تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت^{۹۸}
خر شود چون جان او بی‌آن شود
این سخن حقست و صوفی گفته است
در جهان باریک کاریها^{۹۹} گند
آن ز حیوان دگر ناید پدید
یا نجوم و علم طب و فلسفه
ره به هفتم آسمان برنیستش
که عماد بود گاو و اشترست
نام آن کردند این گیجان رموز

علم راه حق و علم منزلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف
نام گالانعام کرد آن قوم را^{۱۰۳}

صاحب دل داند آن را یا دلش
آفرید و کرد با دانش الیف^{۱۰۲}
زانک نسبت کو به یقطه^{۱۰۴} نوم^{۱۰۵} را

جنسیت

یک زنی آمد به پیش مرتضی
گرش می خوانم نمی آید به دست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما
هم اشارت را نمی داند به دست
پس نمودم شیر و پستان را بدو
از برای حق شمائید ای مِهان
زود درمان کن که می لرزد دلم
گفت: طفلی را برآور هم به بام
سوی جنس آید سبک زان ناودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
سوی بام آمد ز متن^{۱۰۷} ناودان
غُرغُران^{۱۰۸} آمد به سوی طفل، طفل
زان بود جنس بشر پیغمبران
پس بشر فرمود خود را مثَلکم^{۱۱۰}

گفت: شد بر ناودان طفلی مرا
ور هلم ترسم که افتد او به پست
گر بگویم کز خطر سوی من آ
ور بداند نشنود این هم بدست
او همی گرداند از من چشم و رو
دستگیر این جهان و آن جهان
که به درد از میوه دل بگسلم
تا ببیند جنس خود را آن غلام^{۱۰۶}
جنس بر جنس است عاشق جاودان
جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
جاذب هر جنس را همجنس دان
وا رهید از او فتادن سوی سفل^{۱۰۹}
تا به جنسیت رهند از ناودان
تا به جنس آید و کم گردید گم

دوستی خدا

گفت موسی را به وحی دل خدا
گفت: چه خصلت بود ای ذوالکرم^{۱۱۱}
گفت: چون طفلی به پیش والده
خود نداند که جز او دیار هست
مادرش گر سلیبی بر وی زند
از کسی یاری نخواهد غیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ

کای گزیده، دوست می دارم ترا
موجب آن تا من آن افزون کنم؟
وقت قهرش دست هم در وی زده^{۱۱۲}
هم ازو مخمور هم از اوست مست
هم به مادر آید و بروی تند^{۱۱۳}
اوست جمله شرّ او و خیر او
التفاتش نیست جاهای دیگر
گر صبی^{۱۱۴} و گر جوان و گر شیوخ^{۱۱۵}

راز مرگ

گفت موسی ای خداوند حساب
نر و ماده نقش کردی جانفزا
گفت حق دانم که این پرسش ترا
ور نه تأدیب و عتابت کردم
لیک می‌خواهی که در افعال ما
تا از آن واقف کنی مرعام را
قاصداً سایل شدی در کاشفی
زانک نسیم علم آمد این سؤال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی
زآشنائی خیزد این بغض و ولا
پس بفرمودش خدا ای ذولباب^{۱۱۸}
موسیا تخمی بکار اندر زمین
چونک موسی کشت و شد کشتش تمام
داس بگرفت و مرآن را می‌برید
که چرا کشتی کنی و پروری
گفت: یا رب زان کنم ویران و پست
دانه لایق نیست در انبار کاه
نیست حکمت این دو را آمیختن
گفت: این دانش تو از که یافتی؟
گفت: تمیزم^{۱۲۱} تو دادی ای خدا
در خلایق روحهای پاک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه
واجبست اظهار^{۱۲۴} این نیک و تباه

نقش کردی باز چون کردی خراب؟
وانگهان ویران کنی این را چرا؟
نیست از انکار و غفلت وز هوا
بهر این پرسش ترا آزردمی
باز جوئی حکمت و سر قضا
پخته گردانی بدین هر خام را
بر عوام ارچه که تو زان واقفی^{۱۱۶}
هر برونی را نباشد این مجال
همچنانک خار و گل از خاک و آب
همچنانک تلخ و شیرین از ندا
وز غذای خوش بود سقم و قوی^{۱۱۷}
چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
تا تو خود هم وادهی انصاف این
خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
پس ندا از غیب در گوشش رسید
چون کمالی یافت آن را می‌بری
که در اینجا دانه هست و کاه هست
کاه در انبار گندم هم تباه
فرق واجب می‌کند در بیختن^{۱۱۹}
که به دانش بیدری^{۱۲۰} بر ساختی
گفت: پس تمیز چون نبود مرا؟
روحهای تیره گلناک^{۱۲۲} هست
در یکی درّست و در دیگر شبه^{۱۲۳}
همچنانک اظهار گندمها ز کاه

خنده زاهد بر قحطی

همچنان کان زاهد اندر سال قحط
بود او خندان و گریان جمله رهط^{۱۲۵}
پس بگفتندش چه جای خنده است
قحط بیخ^{۱۲۶} مؤمنان برکنده است

زآفتاب تیز صحرا سوخته است
در زمین نم نیست نه بالا نه پست
ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
مؤمنان خویشند و یک تن شحم و لحم^{۱۲۷}
گر دم صلح است یا خود ملحمه^{۱۲۸} است
پیش چشم چون بهشت است این زمین
خوشه‌ها اُنْبه رسیده تا میان
پُر بیابان سبزتر از گندنا^{۱۲۹}
دست و چشم خویش را چون برکنم
زان نسماید مرشما را نیل خون
تا نماند خون و بینید آب رود
آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
که چنان رحمت، نظر را سگ‌نماست

رحمت از ما چشم خود بردوختست
کشت و باغ و رز سیه استاده است
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه‌ست
گفت: در چشم شما قحط است این
من همی بینم به هر دشت و مکان
خوشه‌ها در موج از باد صبا
زآزمون من دست بر روی می‌زنم
یار فرعون تنید ای قومِ دون
یار موسای خرد گردید زود
با پدر از تو جفائی می‌رود
آن پدر، سگ نیست تأثیر جفاست

بلای عجب

یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت
بی‌دریغ از بیخ چون برمی‌گنی؟
برگنی اندازیش اندر و حل^{۱۳۲}؟
حافظان^{۱۳۳} در طی مصحف^{۱۳۴} می‌نهند
از پُرتو بادبیزن می‌کنند
تو نمی‌دانی که نقاشش کی است؟
قاصداً قلع طرازی می‌کنی^{۱۳۶}؟
افگند مر بنده را از چشم شاه
برمکن آن پسر ره‌پیمای را
بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
هر که آنجا بود بر گریه‌ش فگند
بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست^{۱۳۷}
او ز غم پر بود شورانیدمش
اندر آن هر قطره مدرج صد جواب^{۱۳۸}

پسر خود می‌کند طاوسی به دشت
گفت: طاوسا چنین پسر سنی^{۱۳۰}
خود دلت چون می‌دهد تا این حلل^{۱۳۱}
هر پرت را از عزیزی و پسند
بهر تحریک^{۱۳۵} هوای سودمند
این چه ناشکری و چه بی‌باکی است
یا همی دانی و نازی می‌کنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه
برمکن آن پسر خلدآرای را
چون شنید این پند در وی بنگریست
نوحه و گریه‌ی دراز و دردمند
و آنک می‌پرسید پُرکنند ز چیست؟
کز فضولی من چرا پرسیدمش؟
می‌چکید از چشم تر بر خاک آب

<p>تاکه چرخ و عرش را گریان کند که تو رنگ و بوی را هستی گرو سوی من آید پی این بالها؟ بهر این پرها نهد هر سُوم دام تیر سوی من کشد اندر هوا زین قضا وزین بلا وزین فتن تا بوم ایمن در این کهسار و تیه^{۱۴۰} عُجب آرد معجبان را صد بلا</p>	<p>گریه با صدق بر جانها زند^{۱۳۹} چون ز گریه فارغ آمد گفت: رو آن نمی بینی که هر سو صد بلا ای بسا صیاد بی رحمت مدام چند تیرانداز بهر بالها چون ندارم زور و ضبط خویشتن آن به آید که شوم زشت و کریه این سلاح عُجب من شد ای فتی</p>
---	---

معنی ایمان

<p>گفت او را یک مسلمان سعید تا بیایی صد نجات و سروری آنک دارد شیخ عالم بایزید کان فزون آمد ز کوششهای جان لیک در ایمان او بس مؤمنم بس لطیف و با فروغ و با فرست گرچه مهرم هست محکم بر دهان نه بدان میلستم و نه مشتهاست^{۱۴۱} چون شما را دید آن فاتر^{۱۴۲} شود چون بیابان را مفازه گفتنی^{۱۴۳} چون به ایمان شما او بنگرد</p>	<p>بود گسبری در زمان بایزید که چه باشد گر تو اسلام آوری گفت: این ایمان اگر هست ای مرید من ندارم طاقّت آن تاب آن گرچه در ایمان و دین ناموقنم دارم ایمان کان ز جمله برترست مؤمن ایمان اویم در نهان باز ایمان خود گر ایمان شماست آنک صد میلش سوی ایمان بود زانک نامی بیند و معنیش نی عشق او ز آورد ایمان بفسرد</p>
---	---

خواب عاشق

<p>پاسبان عهد^{۱۴۴} اندر عهد خویش شاهمات و مات شاهنشاه خود^{۱۴۵} که فرج از صبر زاینده بود^{۱۴۶} که بیختم از پی تو لوبیا تا باییم نیم شب من بی طلب چون پدید آمد مهش از زیر گرد</p>	<p>عاشقی بودست در ایام پیش سالها در بند وصل ماه خود عاقبت جوینده یابنده بود گفت روزی یار او کامشب بیا در فلان حجره نشین تا نیم شب مرد قربان کرد و نانها بخش کرد</p>
---	---

بر اُمید وعده آن یارِ غار
صادق الوعدانه^{۱۴۸} آن دلدار او
انسدکی از آستین او درید
که تو طفلی گیر این می باز نرد^{۱۴۹}
آستین و گِردکانها را بدید
آنچ بر ما می رسد آن هم زماست

شب در آن حجره نشست آن گُرم دار^{۱۴۷}
بعد نصفاللیل آمد یار او
عاشق خود را فتاده خفته دید
گردکانی چندی اندر جَبَب کرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید
گفت: شاه ما همه صدق و وفاست

سبب تأخیر اجابت دعا

تا رود دود خلوصش بر سما
بوی مجمر^{۱۵۰} از آئین المُذْنِبِین^{۱۵۱}
کای مجیب هر دعا وی مُستجار^{۱۵۲}
او نمی داند به جز تو مُستند^{۱۵۳}
از تو دارد آرزو هر مشتهی^{۱۵۴}
عین تأخیر عطا یاری اوست
آن کشیدش موکشان در کوی من
هم در آن بازیچه مستغرق شود
دل شکسته سینه خسته گو بزار^{۱۵۵}
وان خدایا گفتن و آن راز او
می فریباند به هر نوعی مرا
از خوش آوازی قفص درمی کنند
کی کنند این خود نیامد در قصص
تو یقین می دان که بهر این بود

ای بسا مخلص که نالد در دعا
تا رود بالای این سقف برین
پس ملایک با خدا نالند زار
بنده مؤمن تضرع می کند
تو عطا بیگانگان را می دهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من
گر برآرم حاجتش او وارود
گرچه می نالد به جان یا مُستجار
خوش همی آید همی آواز او
و آنک اندر لابه و در ماجرا
طوطیان و بلبلان را از پسند
زاغ را و جغد را اندر قفص
بی مرادی مؤمنان از نیک و بد

درویش و عامی

که ترا اینجا نمی داند^{۱۵۶} کسی
خویش را من نیک می دانم کیم
او بدی بینای من من کور خویش
بخت بهتر از لجاج و روی سخت
ورنه بختم داد عظم می دهد

گفت با درویش روزی یک خسی
گفت او گر می نداند عامیم
وای اگر برعکس بودی درد و ریش
احمقم گیر احمقم من نیک بخت
این سخن بر وفق ظنّت^{۱۵۷} می جهد

در تفسیر خبر مَن کُنْتُ مَوْلَاهُ فَعَلَى مَوْلَاهُ

زین سبب پیغمبر با اجتهاد	نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست	ابن عمّ من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند	بند رقیّت ^{۱۵۸} ز پایت برگند
چون به آزادی نبوت هادیست	مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید	همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می‌گویید هر دم شکر آب	بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار	شکر آب و شکر عدلِ نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان	مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
ماه ما بی‌نطق خوش برتافته‌ست	هر زبان نطق از فر ما یافته‌ست
نطق عیسی از فر مریم بود	نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات	پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذلّ مَن قَنِع ^{۱۵۹}	اندَرین طَورست عَزّ مَن طَمِيع ^{۱۶۰}
در جوال نفس خود چندین مرو	از خریداران خود غافل مشو

گزارش

- ۱ - نفیر: ناله و فریاد.
- ۲ - شرحه شرحه: پاره پاره.
- ۳ - چشم و گوش آن بصیرت و آگاهی را ندارند که راز مرا از ناله‌ام دریابند.
- ۴ - مستور: پوشیده.
- ۵ - نیست باد: باد نیست.
- ۶ - نیست باد: نابود شود (در حالت دعایی).
- ۷ - هم‌سخن، همنشین، همراه، همراز.
- ۸ - پرده: از اصطلاحات موسیقی در اینجا منظور نواهای نی است.
- ۹ - پرده‌های ما درید: رازهای ما را آشکار کرد. حافظ گوید:
- ۱۰ - ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
- ۱۱ - ترساق: تریاک، پادزهر.
- ۱۲ - دمساز: همدم، چون این واژه در پیوند با نی آمده است مفهوم ساز دمی (سازی که با دم همراه است)

- و با دم نواخته می‌شود - در مقابل ساز زهی - هم از آن استنباط می‌شود.
- ۱۲ - هوش: راز.
 - ۱۳ - بیگاه شد: گذشت، سپری شد.
 - ۱۴ - غوی: گمراه.
 - ۱۵ - نحوی: کسی که علم نحو می‌داند، عالم علم نحو.
 - ۱۶ - تاب: ناراحتی، اضطراب.
 - ۱۷ - آشنا کردن، شنا کردن.
 - ۱۸ - سباحی: شنا کردن.
 - ۱۹ - محو: مبرا شدن بنده است از رؤیت نفس خود بدانسان که اثری از آرزوهای نفسانی در خویش نبیند، در این حال نشانی از خودبینی و خودپرستی و خودخواهی و خودنگری در خویش نمی‌بیند.
 - ۲۰ - کبودیها زنند: خال می‌کوبند.
 - ۲۱ - حزم: فراهم آوردن کار، استواری و هشیاری در کار.
 - ۲۲ - سنی: گرانقدر، بزرگ، بلندمرتبه.
 - ۲۳ - چه صورت می‌زنی؟ چه نقشی می‌زنی؟
 - ۲۴ - بگذار: رها کن.
 - ۲۵ - دَمَگه: محل نفس، جای نفس، دمگهم محکم گرفت: نَفَس به سختی بند آمد.
 - ۲۶ - گاز: نیشتر.
 - ۲۷ - مواسا: مواسات: یاری، شفقت، مهر.
 - ۲۸ - بی ز رحم: با بی‌رحمی.
 - ۲۹ - هُمام: بزرگ، سرور، مهتر.
 - ۳۰ - خَلِش: فرو بردن.
 - ۳۱ - اِدبیر: ممال اِدبار: نحوست، اینجا به معنی منحوس است.
 - ۳۲ - مَدَّت زمانی حیران و متعجب ماند.
 - ۳۳ - معتمد: مورد اعتماد.
 - ۳۴ - خوان: سفره، در معنی خانه هم آمده است.
 - ۳۵ - تفت: تندی، شتاب، حرارت و سوز.
 - ۳۶ - راتبه: مقرری.
 - ۳۷ - ضو: ضوء، روشنی و نور.
 - ۳۸ - لقا: لقاء، دیدار، دیدن.
 - ۳۹ - کردارها: کارها، آنچه انجام شده. آن کردارها: آنچه را که چنینان انجام داده بودند.
 - ۴۰ - چشم را از حدقه بیرون می‌آورد (از شدت زیبایی).
 - ۴۱ - قابل: پذیرشگر، پذیرا، پذیرفتار.
 - ۴۲ - دست یافتن: غلبه کردن، پیروز آمدن.
 - ۴۳ - خَدو: آب دهان.
 - ۴۴ - در زمان: همان لحظه، فوراً.
 - ۴۵ - بی‌محل: نابجا.

- ۴۶ - اِشکار: شکار.
- ۴۷ - بازجست: واجشت، فرونشست.
- ۴۸ - شِمّه‌ای: اندکی.
- ۴۹ - ای کسی که بدون داشتن سپاه به تنهایی سپاهی را شکست می‌دهی.
- ۵۰ - دست دادن: مهلت دادن، فرصت دادن.
- ۵۱ - هوا: هوئی، هوس، آرزوهای نفسانی.
- ۵۲ - خود را در میان نمی‌بینم.
- ۵۳ - من سایه‌ام و مهتر من خورشید است و من پرده‌دار اویم و به فرمان او کار می‌گزارم و مانع وصل به او نیستم.
- ۵۴ - به این نکته اشاره دارد که پادشاهان بر دسته شمشیر خویش گوهرهای قیمتی می‌نهادند و بدان شمشیر را می‌آراستند.
- ۵۵ - اگر چون کاه شوم آنچه مرا حرکت می‌دهد و به کار می‌گمارد اراده اوست.
- ۵۶ - تمایل من به آن چیزی است که او می‌خواهد.
- ۵۷ - سرخیل: پیشرو سپاه.
- ۵۸ - خشم بر پادشاهان سلطانی می‌کند و فرمان می‌راند ولی غلام ماست و از ما فرمان می‌برد و من خشم را چون اسبی مهار کرده‌ام و در اختیار گرفته‌ام.
- ۵۹ - روضه: باغ و گلستان.
- ۶۰ - بو تراب: ابوتراب، کنیه حضرت علی (ع) است.
- ۶۱ - این بیت و دو بیت در پیش از آن اشاره دارد به حدیث: مَنْ أَعْطَى لِلَّهِ وَ أَحَبَّ لِلَّهِ وَ مَنَعَ لِلَّهِ وَ أَبْغَضَ لِلَّهِ فَقَدْ اسْتَكْمَلَ الْإِيمَانَ، آنکه بخشش و امساکش برای خدای و دوست داشتن و دشمنی‌اش برای خدای باشد به درستی که ایمانش را کامل کرده است.
- ۶۲ - به دلیل نادانی و بلاهت خود آن را غنیمت شمرد.
- ۶۳ - گفت مار من جان او را ستانده است و وجودش را از جان تهی کرده است.
- ۶۴ - کِش: که او را.
- ۶۵ - می‌نشنود: نمی‌شنود، نمی‌پذیرد، اجابت نمی‌کند.
- ۶۶ - چارُغ: چارُغ، نوعی پای‌افزار که دهقانان بر پای بندند.
- ۶۷ - نمط: روش، شیوه، طرز.
- ۶۸ - موسی گفت این سخنان بیهوده را با که می‌گویی.
- ۶۹ - مدبر: بدبخت.
- ۷۰ - پاتابه: آنچه که به پا می‌بندند، شبیه میج پیچ و میج‌بند.
- ۷۱ - ما به دل توجّه داریم و آنچه که در دل می‌گذرد ما را بس است اگر چه سخنی که بر زبان می‌آید خاضعانه نباشد و از دید دیگران قابل پذیرش محسوب نگردد. خشوع قلب بهتر از خضوع سخن است.
- ۷۲ - جوهر و عَرَض: جوهر چیزی است که قائم به ذات باشد، اصل و خلاصه هر چیز را نیز جوهر گویند. عَرَض چیزی است که قائم به غیر باشد و اصالت نداشته باشد.
- ۷۳ - قلاووز: راهنما، دلیل، پیشرو لشکر.
- ۷۴ - عِتَاب: سرزنش.

- ۷۵ - پَرّه: اطراف، کنار.
- ۷۶ - ای کسی که از سوی خدای قادر و توانا بخشوده شده‌ای، اشاره دارد به بخشی از آیه ۴۰، سوره ۳، قَالَ كَذَلِكَ اللَّهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ. گفت چنین کار خدا، هر چه می‌خواهد می‌کند.
- ۷۷ - سدره منتهی: سِدْرَةُ الْمُنْتَهَى: درختی است در آسمان هفتم. در آیه ۱۴ از سوره ۵۳ نام این درخت آمده است، براساس آیات قرآنی سِدْرَةُ الْمُنْتَهَى درختی است بهشتی و پیامبر جبرئیل را نزد آن دیده است. وَلَقَدْ رَآهُ نَزْلَةً أُخْرَى. عِنْدَ سِدْرَةِ الْمُنْتَهَى. عِنْدَهَا جَنَّةُ الْمَأْوَى. (آیات ۱۳، ۱۴، ۱۵ از سوره ۵۳) پیامبر یکبار دیگر جبرئیل را نزد سِدْرَةِ الْمُنْتَهَى دید، بهشت در همان جایگاه است.
- ۷۸ - گنبدی کردن: جست و خیز کردن، جهیدن.
- ۷۹ - عنب: انگور.
- ۸۰ - دغا: حيله گر، ناراست.
- ۸۱ - ای گُرم: ای نور چشم من، ای چشم من.
- ۸۲ - اُزْم: انگور.
- ۸۳ - استاقیل: انگور.
- ۸۴ - ضیا: ضیاء، نور و روشنی.
- ۸۵ - بادبیزن: بادبزن: بادزنه، مروّحه.
- ۸۶ - هر جا که نام فیل را می‌شنید همان تصور (باطل) را می‌کرد.
- ۸۷ - به کف دریا توجه مکن و آن را رها کن و با دیده دریا بین به دریا بنگر.
- ۸۸ - در تشبیهی که در این بیت به کار رفته است وجه شبه شکل هندسی و رنگ است. بدینسان که چشم در عین حالی که شبیه کشتی است که در آب زلال دریای اشک غوطه‌ور است همانند کشتی تیره رنگ است.
- ۸۹ - آبِ آب: اصل آب، واقعیت آب. آنچه آب را آب ساخته است و به آن روانی بخشیده است.
- ۹۰ - عنید: سرکش و ستیزنده، لجاجت‌پیشه.
- ۹۱ - حفره بریدن: سوراخ کردن، نقب زدن.
- ۹۲ - بوسُئِل: کسی که شیوه‌ها و راههای بسیار می‌داند، کسی که در کار مهارت دارد و برای کار خویش چاره‌اندیشی‌ها می‌تواند بکند و در حرفه‌ها صاحب فن است.
- ۹۳ - گفت: فردا صدای آن را خواهی شنید یعنی همان فریاد حسرت و اندوه و واویلا گفتن مال‌باختگان را.
- ۹۴ - این ابیات تفسیر حدیثی است معروف بدینسان: إِنَّ اللَّهَ رَكَّبَ فِي الْمَلَائِكَةِ عَقْلًا بِلا شَهْوَةٍ وَ رَكَّبَ فِي بَنِي آدَمَ كِلَيْهِمَا فَمَنْ غَلَبَ عَقْلُهُ شَهْوَتُهُ فَهُوَ خَيْرٌ مِنَ الْمَلَائِكَةِ وَ مَنْ غَلَبَ شَهْوَتُهُ عَقْلُهُ فَهُوَ شَرٌّ مِنَ الْبَهَائِمِ. خداوند در فرشتگان عقل بدون شهوت قرار داده است، و در انسان هر دو را نهاده است. پس در بین آدمیان آن که عقلش بر شهوتش پیروز آید از فرشته برتر و آن که شهوتش بر عقلش فائق آید از چهارپایان پست‌تر است.
- ۹۵ - گُره: گروه.
- ۹۶ - سفلی: جهان زیرین.
- ۹۷ - علوی: جهان برین.
- ۹۸ - رَفَت: فریه، ستبر، درشت.

- ۹۹ - باریک‌کاری: کارهای دقیق و زیرکانه، ریزه‌کاری، دقت‌ورزی
- ۱۰۰ - مکر و تلبیس تنیدن: حيله‌گری کردن و مکر را پنهان داشتن و باطل را به صورت حق جلوه دادن.
- ۱۰۱ - استبقا: استبقاء، پایداری و بقای چیزی را خواستن، باقی نهادن، برجای گذاشتن.
- ۱۰۲ - الیف: الفت گرفته، یار، دوست، همدم، همنشین.
- ۱۰۳ - اشاره دارد به آیه ۱۷۹، سوره ۷، وَلَقَدْ ذَرَأْنَا لِجَهَنَّمَ كَثِيرًا مِنَ الْجِنَّ وَالْإِنْسِ لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَ لَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَ لَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ. به درستی که از جن و انس بسیاری را برای جهنم واگذارده‌ایم. این جهنمیان گروهی هستند که دلهایی دارند که با آن درک نمی‌کنند و چشمهایی دارند که با آن نمی‌بینند و گوشهایی دارند که با آن نمی‌شنوند. آنان همچون چهارپایان هستند بلکه از چهارپایان گمراه‌ترند. آنان غافل و ناآگاه هستند.
- ۱۰۴ - یقظه: بیداری.
- ۱۰۵ - نوم: خواب.
- ۱۰۶ - غلام: پسر.
- ۱۰۷ - متن: میان، وسط.
- ۱۰۸ - غرغزان: در حالت خزیدن.
- ۱۰۹ - سفل: پستی، پایین.
- ۱۱۰ - اشاره دارد به آیه ۱۱۰، سوره ۱۸، قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ، ای پیامبر بگوی که من بشری همجنس شما هستم.
- ۱۱۱ - ذوالکرم: صاحب بخشش.
- ۱۱۲ - دست در کسی زدن: به کسی پناه بردن، از کسی یاری طلبیدن.
- ۱۱۳ - بروی تَند: به او می‌پیچد.
- ۱۱۴ - صبی: کودک، جمع آن صبیان است.
- ۱۱۵ - شیوخ: پیران جمع شیخ به معنی پیر است.
- ۱۱۶ - تو از این راز آگاه هستی و می‌دانم که به عمد سؤال می‌کنی تا این نکته را بر عوام روشن گردانی.
- ۱۱۷ - سُقم و قوئ: بیماری و توان.
- ۱۱۸ - ذولباب: خردمند، صاحب عقل.
- ۱۱۹ - بیختن: غربال کردن.
- ۱۲۰ - بَیْذَر: خرمن، خرمنگاه.
- ۱۲۱ - تمیز: قوه تشخیص.
- ۱۲۲ - گِلناک: تیره، پلید، آلوده.
- ۱۲۳ - شبه: سنگ سیاه بی‌ارزش.
- ۱۲۴ - اظهار: ظاهر ساختن، مشخص نمودن.
- ۱۲۵ - رَهط: گروه و جماعت مردان، به معنی نفر و تن هم آمده است.
- ۱۲۶ - بیخ: ریشه.
- ۱۲۷ - اشاره دارد به حدیث: مَثَلُ الْمُؤْمِنِينَ فِي تَوَادِهِمْ وَ تَرَاحُمِهِمْ مَثَلُ الْجَسَدِ إِذَا اشْتَكَى مِنْهُ عُضْوٌ تَدَاعَى لَهُ سَائِرُ الْجَسَدِ بِالسَّهَرِ وَالْحُمَّى مَثَلُ مُؤْمِنَانِ فِي دُورَةٍ وَ رَفَتْ وَ آمَدَ وَ دَلَبَسَتْهُمَا بِهِ مَانَعِدَ بِيَكْرٍ وَ جَسَمٍ وَاحِدٍ اسْتَكْتَفَى هَرَاكَةً عُضْوٍ مِنْهُ بِدَرَدٍ أَيْدٍ أُخْرَى بِأَعْضَاءٍ بِهِ شَبَّ بِيَدَارٍ وَ تَبَّ، با آن عضو همدردی و همراهی می‌کنند.

سعدی گوید:

که در آفرینش ز یک گوهرند
دگر عضوها را نماند قرار

بنی آدم اعضای یک پیکرند
چو عضوی به درد آورد روزگار

۱۲۸ - ملحمه: فتنه، شورش، جنگ عظیم، قتال.

۱۲۹ - گندنا: تره، یکی از سبزیهای خوردنی.

۱۳۰ - پَر سنی: پر زیبا و عالی.

۱۳۱ - حُلُل: حله‌ها، بُردهای یمانی.

۱۳۲ - وَحَل: گِل.

۱۳۳ - حافظان: حافظان قرآن، آنان تمام یا بخشی از قرآن را به حفظ دارند.

۱۳۴ - مصحف: قرآن.

۱۳۵ - تحریک: به حرکت درآوردن.

۱۳۶ - یا به عمد زیور و زیب و نقش را از بین می‌بری.

۱۳۷ - بدون اینکه جوابی بشنود از سؤال کردن خود پشیمان می‌شد و می‌گریست.

۱۳۸ - مُدَرَج: درج شده، پنهان، قرار داده شده.

۱۳۹ - بر جان زدن: بر جان اثر کردن.

۱۴۰ - تیه: بیابان.

۱۴۱ - اگر ایمان آن چیزی است که شما دارید نه به آن تمایلی دارم و نه خواهان آن هستم.

۱۴۲ - فائِر: سست.

۱۴۳ - زیرا کسی که ایمان شما را بنگرد متوجه می‌شود که فقط به نام ایمان است و در معنی چنان نیست و این همانند آنست که بیابان (که محل هلاکت و گمراهی است) را مفازه (محل رستگاری) گفته‌اند. عربها به شگون و تیمن و فال برخی موارد را خلاف آنچه که هست نامیده‌اند از آن جمله است بیابان که محل گمراه شدن کاروانها و به هلاکت رسیدن گمشدگان بود و به شگون آن را مفازه یعنی محل رستگاری گفته‌اند. و نیز مارگزیده را سلیم به معنی به سلامت رهیده و سالم نام کرده‌اند.

۱۴۴ - پاسبان عهد: نگاهدار پیمان، باوفا.

۱۴۵ - در وجود معشوق خویش مبهوت و محو شده بود.

۱۴۶ - اشاره دارد به حدیث: الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ، بردباری کلید گشایش است.

۱۴۷ - گرم‌دار: اندوهگین، غمین، دردآلود، عاشق.

۱۴۸ - صادق‌الوعده‌ان: بدانسان که وعده داده بود، در حالی که به وعده خود وفا می‌کرد.

۱۴۹ - چند گردو در گریبان او کرد بدان معنی که تو طفل هستی و باید بروی و گردوبازی کنی.

۱۵۰ - میجر: آتشدان، عودسوز.

۱۵۱ - اَنِینُ الْمُذْنِبِین: ناله و زاری گناهکاران.

۱۵۲ - ای پذیرنده هر دعا و ای پناه پناه‌خواهان.

۱۵۳ - مستند: تکیه‌گاه، کسی که به او پناه برده می‌شود.

۱۵۴ - مشتهی: خواهنده، آرزومند، باشتهاء.

۱۵۵ - بزار: زاری کن.

۱۵۶ - نمی‌داند: نمی‌شناسد.

۱۵۷ - ظَنَّت: تهمت، افتراء، بهتان.

- ۱۵۸ - رَقِیت: بندگی، غلامی.
۱۵۹ - ذَلَّ مَنْ قَنَعَ: خوار گشت آنکه بسنده کرد و فزون نطلبید.
۱۶۰ - عَزَّ مَنْ طَمَعَ: بزرگواری یافت آنکه فزونی خواست.

غزل‌هایی از:

سنایی

ساعتی آرام ده این عمر بی آرام ^۱ را	ساقیا دانی که مخموریم، در ده جام را
خام ^۲ در ده پخته را و پخته در ده خام را	میر مجلس چون تو باشی با جماعت درنگر
انده پیشی و بیشی تیره کرد ایام را	قالب فرزند آدم آزا منزل شده‌ست
ساقیا در ده شراب ارغوانی فام را	نه بهشت از ما تهی گردد، نه دوزخ پرشود
کار کار خویش دان اندر نورد ^۳ این نام را	قیل و قال بایزید و شبلی و کرخی چه سود

تا زمانی ما برون از خاک آدم دم زنیم^۴

ننگ و نامی نیست بر ما هیچ خاص و عام را

بر در تو عشق را بازارها	ای ز عشقت روح را آزارها
دیده را برگردن دل بارها	ای ز شکر منت دیدار تو
با سر زلفین تو اسرارها	فتنه را در عالم آشوب و شر
از کمر بر ساخته زتارها	عاشقان در خدمت زلف تواند
خالی از غمها و از تیمارها	نیستم با درد عشقت لحظه‌ای
می‌نهم جان را و دل را خارها	بر امید روی چون گلبرگ تو
غزه چون گفتار برگفتارها ^۵	تا سنائی بر حدیث چرب تست

دارد از باد هوس آبی به روی

با خیال خاک کویت کارها

بر سر خوبان عالم پادشائی نیست، هست	گر تو پنداری ترا لطف خدائی نیست، هست
با جمال خاکپایت آشنائی نیست، هست	ور چنان دانی که جان پاکبازان را ز عشق
روی و آواز هلاک پارسائی نیست، هست	ور گمانت آید که گاه دل ربودن در سماع
از لب گم بودگان را رهنمائی نیست، هست	ور تو اندیشی که گاه گوهرافشاندن ز لعل

ور خیال آری که چون برداری از رخ زلف را از تو قندیل فلک^۶ را روشنائی نیست، هست
 ور چنان دانسی ترا روز قیامت از خدای از پی خون چو من عاشق جزائی نیست، هست
 ور تو بسگالی^۷ که با این حسن و خوبی مر ترا خوی بدعهدی و رسم بی‌وفائی نیست، هست
 ور همی دانی که بر خاک سر کویت ز خون
 صدهزاران قطره از چشم سنائی نیست، هست

عشق را پس برو عنایت نیست	هر که را درد بی‌نهایت نیست
جز بدو مرد را ولایت نیست	عشق شاهی است پایتخت ازل
عشق را عقل و علم درناید	عشق را بوحنیفه درس نگفت
شافعی را در او روایت نیست	عشق حی است بی‌بقا و فنا
عاشقان را ازو شکایت نیست	عشق حسی است از برون بشر

هر که را حل شده‌ست مشکل عشق
 داند آن کس که جز هدایت نیست

آرام دل عاشق غمناک نباشد	معشوقه که او چابک و چالاک نباشد
آنرا که چو تو دلبر بی‌باک نباشد	از چرخ ستمکاره نباشد به غم و بیم
کو زیر کف پای تو چون خاک نباشد	در مرتبت از خاک بسی کم بود آن جان
از مهر دگر خوبان دل پاک نباشد	نادان بود آن کس که ترا دید و از آن پس
هم روز و شب و انجم و افلاک نباشد	روی تو و موی تو بس‌اند ارچه جهان را

دامن نزنند^۸ شادی با جان سنائی
 روزی که دلش از غم تو چاک نباشد

که او با عاشقان پیکار دارد	دلم با عشق آن بت کار دازد
که او عاشق چو من بسیار دارد	به دست عشقبازی درفتادم
که از من یار دل بیزار دارد	دل من عاشق عشق است و شاید
که او آیینۀ زنگار دارد ^۹	کرا معشوق جز عشقست از آنست
همه پیرامن او خار دارد	یکی باغست این پرگل و لیکن

نبیند هرگز آن کس خواب را روی که عشق او را شبی بیدار دارد
نه هموار است راه عشقِ آن کس که با جان عشق را هموار دارد
غم جانان خرد او جان فروشد
کسی کو ره بدین بازار دارد

با او دلم به مهر و مودت یگانه بود سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود^{۱۰}
بر درگهم ز جمع فرشته سپاه بود عرش مجید جاه مرا آستانه بود
در راه من نهاد نهدن دام مکر خویش آدم میان حلقهٔ آن دام دانه بود
میخواست تا نشانه لعنت کند مرا کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود
بودم معلم ملکوت اندر آسمان امید من به خلد برین جاودانه بود
هفصد هزار سال به طاعت بیدهام وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود
در لوح^{۱۱} خواندهام که یکی لعنتی شود بودم گمان به هر کس و بر خود گمانه بود
آدم ز خاک بود و من از نور پاک او گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود
گفتند مالکان^{۱۲} که نکردی تو سجده‌ای چون کردمی که با منش این در میانه بود
جانا بیا و تکیه به طاعات خود مکن کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود
دانستم عاقبت که به ما از قضا رسید صد چشمه آن زمان زد و چشم روانه بود

ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست

ره یافتن به جانبشان بی‌رضا نه بود

عاشق مشوید اگر توانید تا در غم عاشقی نمانید
این عشق به اختیار کس نیست دانم که همین قدر بدانید
هرگز مبرید نام عاشق تا دفتر عشق برنخوانید
آب رخ عاشقان مریزید تا آب ز چشم خود نرانید
معشوقه وفای کس نجوید^{۱۳} هر چند ز دیده خون چکانید
اینست رضای او که اکنون بر روی زمین یکی نمانید
اینست سخن که گفته آمد گر نیست درست، بر مخوانید
بسیار جفا کشید آخر او را به مراد او رسانید

اینست نصیحت سنائی

عاشق مشوید اگر توانید

بفزود مرا غمان و شد هوش ^{۱۴}	در عشق تو ای نگار خاموش
تو مهر مرا به یاوه ^{۱۵} مفروش	من عشق ترا به جان خریدم
تو نیز مرا مکن فراموش	هرگز نشود غمت زیادم
تا هست غم توام در آغوش	شد خواب ز چشم من رمیده
ما را چه دهی تو خواب خرگوش	ما را چه گشی به چشم آهوی
همچون سر زلفت از برو دوش	آویخته شد دلم نگونسار
آمد دل من ز درد در جوش	تا آب رخم فراق تو ریخت
یک روز حدیث بنده بنیوش	تا کی ز تو خواهم استعانت
با یاد تو زهر باشدم نوش ^{۱۷}	گر زهر هلاهل ^{۱۶} از تو یابم

امشب بجهم ز جور عشقت
گر زانکه نجستم از غمت دوش

وی روی تو ناز و کام عاشق	ای زلف تو بند و دام عاشق
بگذشته به زیر گام عاشق	در جستن تو بسی جهانها
در منزلت و مقام عاشق	بنمای جمال خویش و بفزای
آخر یک روز کام عاشق	از شربت لطف خویش تر کن
یک شب صنما تو جام عاشق	وز باده وصل خویش پر کن
از عشق تو ننگ و نام عاشق	اکنون که همه جهان بدانست
تا بگزارد پیام عاشق	بشنو جانا تو از سنائی

بر عاشق اگر سلام نکنی
بازی بشنو سلام عاشق

عیش بر خویشتن تبه کردم	تا به رخسار تو نگه کردم
بر رخ از خون دیده ره کردم ^{۱۸}	تا ره کوی تو بدانستم
روز چون زلف تو سیه کردم	تا سر زلف تو ربود دلم
خاک بر سر هزار ره ^{۱۹} کردم	دست بر دل هزار بار زدم

کردگارت ز بهر فتنه نگاشت نیک در کار تو نگه کردم
گنه آن کردم ای نگار که دوش صفت روی تو به مه کردم
عذر دوشینه خواستم امروز
توبه کردم اگر گنه کردم

ای یار سر مهر و مراعات تو دارم ای دولت دل خدمت و طاعات تو دارم
طاعات و مراعات ترا فرض شناسم جان و دل و دین وقف مراعات تو دارم
حاجات تو گر هست به جان و دل و دینم جان و دل و دین از پی حاجات تو دارم
یک بار مناجات تو در وصل شنیدم بار دگر امید مناجات تو دارم
هر چند به بد قصد کنی جان و سر از تو گر هیچ به بد قصد مکافات تو دارم
گر صومعه خویش خرابات کنی تو من روی همه سوی خرابات تو دارم
ششدر کن^{۲۰} و شهمات^{۲۱} ببر جان و دل من
کاین هر دو بر ششدر و شهمات تو دارم

روا داری که بی روی تو باشم ز غم باریک چون موی تو باشم
همه روز و همه شب معتکفوار نشسته بر سر کوی تو باشم
به جوی تو همه آبی روانست سزدگر من هواجوی تو باشم
اگر چشمم ز رویت باز ماند به جان جوینده روی تو باشم
اگر زلفین چوگان کرد خواهی مرا بپذیر تا گوی تو باشم
به باغ صحبت دلشاد و خرم زمانی بر لب جوی تو باشم

نگارینا تو با چشم غزالی

رها کن^{۲۲} تا غزلگوی تو باشم

از عشق ندانم که کیم یا به که مانم شوریده تنم عاشق و سرمست و جوانم
از بهر طلب کردن آن یار جفاجوی دلسوخته پوینده شب و روز دوانم
با کس نتوانم که بگویم غم عشقش نه نیز کسی داند این راز نهانم
ده سال فزونست که من فتنه اویم^{۲۳} عمری سپری گشت من اندوه خورانم

از بس که همی جویم دیدار فلان را ترسم که بدانند که من یار فلانم
از ناله که می‌نالم مانده نالم وز مویه که می‌مویم چون موی نوانم^{۲۴}

ای وای من ار من ز غم عشق بمیرم

ای وای من ار من به چنین حال بمانم

بی تو یک روز بود نتوانم	بی تو یک شب غنود نتوانم
یار جز تو گرفت نتوانم	نام جز تو شنود نتوانم
چون ترا در خور تو بستایم	دیگران را ستود نتوانم
کشت دیگر بتان ندارد بر	کشت بی‌بر درود نتوانم ^{۲۵}
گر بتان زمانه جمع شوند	بر تو کس را فزود نتوانم
جز به فر تو ای امیر بتان	گوی دولت ربود نتوانم
همه شادی من ز دیدن تست	جز به تو شاد بود نتوانم

به زبان حال دل همی گویم

گر همی دل ربود نتوانم

ای دو زلفت دراز و بالا هم	وی دو لعلت نهان و پیدا هم
شوخی تنها که خواند چشم ترا؟	چشم تو شوخی هست و رعنا هم
سغبه ^{۲۶} تو هزار نادان هست	چه عجب صدهزار دانا هم
بسته تست طبع ناگویا	من چه گویم زبان گویا هم
دُر دریا غلام خنده تست	ای شکر لب چه دُر؟ ثریا هم
کوه آتش همیشه همزه تست	کوه آتش مگو، که دریا هم
از قرینان ^{۲۷} نکوتری چون ماه	نه که چون آفتاب تنها هم

چند گوئی سنائی آن منست

با همه کس پلاس و با ما هم^{۲۸}؟

ما عاشق روی آن نگاریم	زان خسته و زار و دلفگاریم
همواره به بند او اسیریم	پیوسته به دام او شکاریم
او دلبر خوب خوب خوبست	ما عاشق زار زار زاریم

ترسم که جهان خراب گردد	از دیده سرشک از آن نباریم
از فتنه زلف مشکبارش	در زیر هزار گونه باریم
از غمزه چشم پرخمارش	گویی که همیشه در خماریم
آخر بنگویی ای نگارین	کاندر هوس تو بر چه کاریم؟
گر دست تو نیست بر سر ما	ما خود سر این جهان نداریم
ما را به جفای خود میازار	کارزده جور روزگاریم
چون تو به جمال بی‌مثالی	ما بی‌تو به دل بدل نداریم
خاک قدمت اگر بیاییم	در دیده به جای سرمه داریم

ما را به جهان مباد شادی
گر ما غم تو به غم شماریم

بر طریق دین قدم پیوسته بوذروار زن	ور زنی لافی، ز شرع احمد مختار زن
اندر ایمان همچو شهباز خشین ^{۲۹} مردانه باش	بر عدوی دین همیشه تیغ حیدروار زن
گرد گلزار فنا تا چند گردی ز ابلهی	در سرای باقی آی و خیمه در گلزار زن
لشکر کفرست و حرص و شهوت اندر تن ترا	ناگهان امشب یکی بر لشکر کفار زن
حلقه درگاه ربّانی سحرگاهان بگیر	آتشی از نور دل در عالم غدار ^{۳۰} زن
عالم فانی چو طراریست دائم سخره گیر	گر تو مردی یک لگد بر فرق این طرار زن
بلبلی، دانم همه گفتار داری گرد گل	باز شو یک چند لختی دست در کردار زن
جز برای دین نفس هرگز مزن تا زنده‌ای	چون سنائی پای همت بر سر سیار زن

ای به خواب غفلت اندر، هان و هان بیدار شو
در ره معنی قدم، مردانه و هشیار زن

خواب شب من ربود، نرگس پر خواب تو	تاب دل من فزود، سنبل پرتاب تو
موی مرا برف کرد، آتش پر دود تو	اشک مرا لعل کرد لؤلؤی خوش آب تو ^{۳۱}
سرخ عتاب دید در لب تو چشم من	رنگ رخم زرد کرد سرخی عتاب تو
نرمی سنجاب یافت از بر تو دست من	بند دلم سخت کرد نرمی سنجاب تو
قبله و محراب من کرد ز سنگین دلت	آن که همه روزه کرد قبله و محراب تو

روی تو مهتاب شد، تار قصب شد تنم آفت تار قصب هست ز مهتاب تو^{۳۲}
گر تو وفاپرووری هست مرا رای تو ور تو جفاگستری نیست مرا تاب تو
با تو نیابم همی نیز من از بهر آنک
در دلم آتش زده‌ست دیده بی‌آب تو

دلم بردی و جان بر کار داری	تو خود جای دگر بازار داری
نباشد عاشقت هرگز چو من کس	اگر چه عاشق بسیار داری
ز رنج غیرت بیمار باشم	چو تو با دیگران دیدار داری
عزیزت خوانم ای جان جهانم	از آنست این چنینم خوار داری
کسی کو عاشق روی تو باشد	سزدد او را نزار و زار داری؟
دو چشمم هر شبی تا بامدادان	ز هجرت خویشان بیدار داری
شدم مهجور و رنجور تو زیراک	تو خوی عالم غدار داری
ترا دارم عزیز ای ماه چون گل	چرا بی‌قیمتم چون خار داری؟
نگر تاکی مرا از داغ هجران	لبی خشک و دلی پر نار داری؟
تو خود تنها جهان را می‌بسوزی	چرا بر خود بلا را یار داری؟
بکن رحمی بدین عاشق اگر هیچ	امید رحمت جبار ^{۳۳} داری

سنائی را چنان باید کزین پس

ز وصل خویش برخوردار داری

غزل‌هایی از:

عطار

ندانم تا چه کارم اوفتادست	که جانی بی‌قرارم اوفتادست
چنان کاری که آن کس را نیفتاد	به یک ساعت هزارم اوفتادست
همان آتش که در حلاج افتاد	همان در روزگارم اوفتادست
دلیم را اختیاری می‌بینم	خلل در اختیارم اوفتادست
مگر با حلقه‌های زلف معشوق	شماری بی‌شمارم اوفتادست
مگر در عشق او نادیده رویش	دلی پر انتظارم اوفتادست
شبی بوی می او ناشنیده	نصیب از وی خمارم اوفتادست
هزاران شب چو شمعی غرقه در اشک	سر خود در کنارم اوفتادست
هزاران روز بس تنها و بی‌کس	مصیبت‌های زارم اوفتادست
اگر تردامن افتادم عجب نیست	که چشمی اشکبارم اوفتادست
کجا مردیست در عالم که او را	نظر بر کار و بارم اوفتادست

نیفتاد آنچه از عطارم افتاد

که تا او هست کارم اوفتادست

عزم آن دارم که امشب نیم مست	پای‌کوبان کوزه دُردی به دست
سر به بازار قلندر در نهم	پس به یک ساعت ببازم هر چه هست
تاکی از تزویر باشم خودنمای	تاکی از پندار باشم خودپرست
پرده پندار می‌باید درید	توبه زهاد ^{۳۴} می‌باید شکست
وقت آن آمد که دستی بر زنم ^{۳۵}	چند خواهم بودن آخر پای بست
ساقیا درده شرابی دلگشای	هین که دل برخاست غم در سر نشست
تو بگردان دور ^{۳۶} ، تا ما مردوار	دور گردون زیر پای آریم پست
مشتی را خرقه از سر برکشیم	زهره را تاحشر گردانیم مست

پس چو عطار از جهان بیرون شویم

بی‌جهت در رقص آییم از الست

سختن عشق جز اشارت نیست	عشق در بند استعارت نیست
دل شناسد که چیست جوهر عشق	عقل را ذره‌ای بصارت ^{۳۷} نیست
در عبارت همی نگنجد عشق	عشق از عالم عبارت نیست
هر که را دل ز عشق گشت خراب	بعد از آن هرگز عمارت ^{۳۸} نیست
عشق بستان و خویشتن بفروش	که نکوتر ازین تجارت نیست
گر شود فوت لحظه‌ای بی‌عشق	هرگز آن لحظه را کفارت ^{۳۹} نیست
دل خود را ز گور نفس برآر	که دلت را جز این زیارت نیست
تن خود را به خون دیده بشوی	که تنت را جز این طهارت نیست
دل شوریدگان چو غارت کرد	بانگ بر زد که جای غارت نیست

تن در این کار در ده ای عطار

زانکه این کار ما حقارت نیست

هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد	تا بو که چو روز آید بر وی گذرت افتد
کار دو جهان من جاوید نکو گردد	گر بر من سرگردان یک دم نظرت افتد
از دست چو من عاشق دانی که چه برخیزد	کاید به سرکویت در خاک درت افتد
گر عاشق روی خود سرگشته همی خواهی	حقا که اگر از من، سرگشته‌ترت افتد
اینست گناه من، کت دوست همی دارم	خطی به گناه من درکش اگر افتد
دانم که بدت افتد زیرا که دلم بردی	ور در تو رسد آهم از بد بترت افتد
گر تو همه سیمرغی از آه دلم می‌ترس	کاتش ز دلم ناگه در بال و پرت افتد
خون جگرم خوردی وز خویش نپرسیدی	آخر چه کنی جانا گر بر جگرت افتد
پا بر سر درویشان از کبر منه یارا	در طشت فنا روزی بی‌تیغ سرت افتد
بیچاره من مسکین در دست تو چون مومم	می‌ترسم از آن روزی مردی به سرت افتد
هشدار که این ساعت طوطی خط سبزت	می‌آید و می‌جوشد تا بر شکرت افتد ^{۴۰}

گفتی شکری بخشم عطار سبک دل را

این بر تو گران آید رایی دگرت افتد

دست با تو در کمر خواهیم کرد	قصد آن تنگ شکر ^{۴۱} خواهیم کرد
در سر زلف تو سر خواهیم باخت	کار با تو سر به سر خواهیم کرد

پایکوبان شور و شر خواهیم کرد	چون لب شیرین تو خواهیم دید
ما ز جان خود سپر خواهیم کرد	چون ز چشمت تیر باران در رسد
چون به روی تو نظر خواهیم کرد	از دو عالم چشم برخوایم دوخت
سر در آن از خاک بر خواهیم کرد	در غم عشق تو جان خواهیم داد
هر زمان وامی دگر خواهیم کرد	چون بر سیمینت بی زر کس ندید
کار خود چون آب زر خواهیم کرد	تا بر سیمین تو چون زر بود
ترک عقل حیلہ گر خواهیم کرد	با جنون عشق تو خواهیم ساخت
آن سخن را مختصر خواهیم کرد	هر سخن کانرا تعلق با تو نیست
گر همه عالم سفر خواهیم کرد	در همه عالم ترا خواهیم یافت
نوحه هر دم بیشتر خواهیم کرد	گرچه هرگز نوحه ما نشنوی
خویشتن را خاک در خواهیم کرد	تا تو بر ما بگذری، گر نگذری
گر ز کوی تو گذر خواهیم کرد	بر سرکوی وفا سگ به ز ما
ما کنون از پای سر خواهیم کرد	چون تو می خواهی نگوئساری ما

هرچه آن عطار در وصف تو گفت

ذکر دایم را ز بر خواهیم کرد

گرد از دل عشاق به یکبار برآمد	یک روز بتم مست به بازار برآمد
صد شیفته را از رخ او کار برآمد	صد دلشده را از غم او روز فرو شد
تا هر دو بهم کرد خریدار برآمد	رخسار و خطش بود چو دیبا و چو عنبر
فریاد ز بزاز و ز عطار برآمد	از حسرت آن عنبر و دیبای نوآیین
گویند همی کز گل او خار برآمد	رشکست بتان را ز بناگوش و خط او
تا سنبل و شمشاد ز گلزار برآمد	این نکته ندانند که ایزد نظری کرد

در صورت آن ترک خطا^{۲۲} هر که نظر کرد

بیخود شد و فریاد ازو زار برآمد

گام نخست بر در دنیا نهاده‌اند	آنه‌ا که پای در ره تقوی نهاده‌اند
پس چون فرشته روی به عقبی نهاده‌اند	آورده‌اند پشت برین آشیان دیو
خود را همی نه ملک و نه مأوی نهاده‌اند	آزاد گشته‌اند ز گونین بنده‌وار
حالی قدم ز صورت و معنی نهاده‌اند	چون کار بخت و صورت تقوی بدیده‌اند

ایمان به توبه و به ندَم ^{۴۳} تازه کرده‌اند	وین تازه را لباس ز تقویٰ نهاده‌اند
فرعون نفس را به ریاضت بکشته‌اند	وانگاه دل بر آتش موسیٰ نهاده‌اند
از طوطیان ره ^{۴۴} چو قدم برگرفته‌اند	طوبیٰ لهم ^{۴۵} که بر سر طوبیٰ ^{۴۶} نهاده‌اند
زادِ ره و ذخیرهٔ این وادی مهیب	در طشت سر بریده چو یحییٰ نهاده‌اند
اول به زیر پای سگان خاک گشته‌اند	آخر چو باد سر سوی مولیٰ نهاده‌اند

عطار را که از سخنش زنده گشت جان

معلوم شد که همدم عیسیٰ نهاده‌اند

عشق بی‌درد ناتمام بود	کز نمک دیگ را طعام بود
نمک این حدیث درد دلست	عشق بی‌درد دل حرام بود
کشتهٔ عشق گردد و سوخته شو	زانکه بی این دو کار خام بود
کشتهٔ عشق را به خون شویند	آب اگر نیست خون تمام بود
کفن عاشقان ز خون سازند	کفنی به ز خون کدام بود؟
از ازل تا ابد ز مستی عشق	بی‌قراری علی‌الدوام ^{۴۷} بود
در ره عاشقان دلی باید	که منزّه ز دال و لام بود
نه خریدار نیک و بد باشد	نه گرفتار ننگ و نام ^{۴۸} بود
سرفرازی و خواجگی نخرد	جملهٔ خلق را غلام بود
نبود تیغش و اگر باشد	با همه خلق در نیام بود
همچو خود بی‌قرار و مست کند	هر که را پیش او مقام بود

گاه گاهی چنین شود عطار

بو که این دولتش مُدام بود

دلبرم رخ گشاده می‌آید	تاب در زلف داده می‌آید
در دل سنگ لعل می‌بندد	کو چنین لب گشاده می‌آید
شهمسوار سپهر از پی او	می‌رود کو پیاده می‌آید
زلف بر هم فگنده می‌گذرد	خلق بر هم فتاده می‌آید
ای عجب چشم اوست مست و خراب	وز لبش بوی باده می‌آید
پیش سر سبزی خطش چو قلم	عقلِ گل بر چکاده ^{۴۹} می‌آید

ماه سر درفگنده می‌گذرد چرخ بر سر ستاده می‌آید
آفتابی که سرکش است چو تیغ بر خطش سر نهاده می‌آید
در صفاتش ز بحر جان فرید
گهر^{۵۰} پاک زاده می‌آید

ای دل ز جفای یار مندیش	در نه قدم و ز کار مندیش
جوینده دُر ز جان نترسد	گل می‌طلبی ز خار مندیش
با پنجه شیر پنجه می‌زن	از کام و دهان مار مندیش
مردانه به کوی یار درشو	از خنجر هر عیار مندیش
گر نیل وصال ^{۵۱} یار باید	از گفتن ننگ و عار مندیش
چون با تو بود عنایت یار	گر خصم بود هزار مندیش
چون یافته‌ای جمال او را	از گشتن سنگسار مندیش
منصور تویی بزن اناالحق	تسلیم شو و ز دار مندیش

عطار تویی چو ماه و خورشید

درتاب ز هر غبار مندیش

هر که هست اندر پی بهبود خویش	دور افتادست از مقصود خویش
تو ایازی پوستین را یاد دار	تا نیفتی دور از محمود خویش ^{۵۲}
عاشقی باید که بر هم سوزد او	عالمی از آه خون آلود خویش
نیست از تو یک نفس خشنود دوست	تا تو هستی یک نفس خشنود خویش
زاهد افسرده چوب سنجد است	خوش بسوز ای عاشق اکنون عود ^{۵۳} خویش
حلقه معشوق گیر و وقف کن	بر در او جان غم فرسود خویش
چون درین سودا زیان از سود به	پس درین سودا زیان کن سود خویش
تاکی از بود تو و نابود تو	در گذر از بود و از نابود خویش
آتشی در هستی تاریک زن	پس برون آی از میان دود خویش

گر فنا گردی چو عطار از وجود

فال گیر از طالع مسعود خویش

صورت نبندد ای صنم، بی‌زلف تو آرام دل
 ای جان من مولای تو، دل غرقه دریای تو
 تا جان به عشقت بنده شد، زین بندگی تابنده شد
 جانا دلم از چشم بد، نه هوش دارد نه خرد
 پیغامت آمد از دلم، کای ماه حل کن مشکلم
 از رخ مه گردون تویی، وز لب می‌گلگون تویی
 ای همگنان را همدمی، شادی من از تو غمی
 عطار را در هر دمی، جانا تویی آرام دل

چه سازم که سوی تو راهی ندارم
 چگونه کشم بار هجرت چو کوهی
 وصال تو یک دم به دستم نیاید
 مریز آب روی من آخر که من خود
 مگردان ز من روی و با راهم آور
 چرا دست آلائی آخر به خونم
 مگش ماهرویا من بی‌گنه را
 مرا عفو کن زآنکه نزدیک تو من
 به رویم نگه کن که بر درد عشقت

ز عطار و از شیوه او بگشتم

که جز شیوه چون تو ماهی ندارم

نظری به کار من کن که ز دست رفت کارم
 منم و هزار حسرت که در آرزوی رویت
 اگرم به دستگیری پذیری اینت منت
 چه کمی درآید آخر به شرابخانه تو
 چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی‌غم
 ز غم تو همچو شمعم که چو شمع در غم تو
 به کسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم
 همه عمر من برفت و بنرفت هیچ کارم
 و اگر نه رستخیزی ز همه جهان برآرم
 اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم
 که درین چنین مقامی غم تست غمگسارم
 چو نفس زنم بسوزم چو بخندم اشکبارم

چو ز کار شد زبانم بروم به پیش خلقی غم تو به خون دیده، همه بر رخم نگارم
 ز توام من آنچه هستم که تو گر نه‌ای نیم من که تویی که آفتابی و منم که ذره‌وارم
 اگر از تو جان عطار اثر کمال یابد
 منم آن که از دو عالم به کمال اختیارم

درد دل را دوا نمی‌دانم	غم شدم سر ز پا نمی‌دانم
از می نیستی چنان مستم	که صواب از خطا نمی‌دانم
چند از من کنی سؤال که من	درد را از دوا نمی‌دانم
حلّ این مشکلم که افتادست	در خلا و ملا ^{۵۵} نمی‌دانم
به چه داد و ستد کنم با خلق	که قبول از عطا نمی‌دانم
هر چه از ماه تا به ماهی هست ^{۵۶}	هیچ از خود جدا نمی‌دانم
آنچه در اصل و فرع جمله تویی	یا منم جمله یا نمی‌دانم
گر یک است این همه یکی بگذار	که عدد را قفا نمی‌دانم ^{۵۷}
ور یکی نی و صدهزارست این	صد و یک من چرا نمی‌دانم
حیرتم گشت و من درین حیرت	ره به کار خدا نمی‌دانم
چشم دل را که نفس پرده اوست	در جهان توتیا ^{۵۸} نمی‌دانم

آنچه عطار در پی آن رفت

این زمان هیچ جا نمی‌دانم

کجا بودم کجا رفتم کجایم من؟ نمی‌دانم	به تاریکی درافتادم ره روشن نمی‌دانم
ندارم من درین حیرت به شرح حال خود حاجت	که او داند که من چونم اگر چه من نمی‌دانم
چو من گم‌گشته‌ام از خود چه جویم باز جان و تن	که گنج جان نمی‌بینم طلسم تن نمی‌دانم
چگونه دم توانم زد درین دریای بی‌پایان	که درد عاشقان آنجا بجز شیون نمی‌دانم
برون پرده گر مویی کنی اثبات شرک افتد	که من در پرده جز نامی ز مرد و زن نمی‌دانم
در آن خرمن که جان من در آنجا خوشه می‌چیند	همه عالم و مافیها به نیم ارزن نمی‌دانم
از آن سوخته خرمن که من عمری درین صحرا	اگر چه خوشه می‌چینم ره خرمن نمی‌دانم
چو از هر دو جهان خود را نخواهم مسکنی هرگز	سزای درد این مسکنی یکی مسکن نمی‌دانم

چو آن گلشن که می‌جویم نخواهد یافت هرگز کس

ره عطار را زین غم بجز گلخن نمی‌دانم

ای برده به زلف کفر و دینم	وز غمزه نشسته در کمینم
سرگشته و سوگوار از آنم	شوریده و خسته دل ازینم
تا دایره وار کرد زلفت	بر نقطه خون نگر چینم
از بس که زخم دو دست بر سر	آید به فغان دو آستینم
گه دست گشاده بآسمانم	گه روی نهاده بر زمینم
با این همه جور کز تو دارم	بی نور رخت جهان نبینم
بر باد مده مرا که ناگه	در تو رسد آه آتشینم

عطار شدم ز بوی زلفت

ای زلف تو مُشک راستینم^{۵۹}

جهان جمله تویی تو در جهان نه	همه عالم تویی تو در میان نه
چه دریایی است این دریای پرموج	همه در وی گم و از وی نشان نه
چه راهست این نه سر پیدا و نه پای	ولیکن راه محو و کاروان نه
خیالی و سرابی می نماید	چو بوقلمون ^{۶۰} هویدا و نهان نه
همه تا بنگری ناچیز گردد	همه چیزی چنان و آن چنان نه
عجب کاریست کار ستر معشوق	جهان از وی پُر و او در جهان نه
همه دل پر ازو و دل درو محو	نشسته در میان جان و جان نه
اگر ظاهر شود مویی جز او نی	وگر باطن بود مویی عیان نه
دلی دارم درو صد عالم اسرار	ولیکن شرح یک ستر را زبان نه

چنین جایی فرید آخر چه گوید

زبان گنگ و سخن قطع و بیان نه

بحریست عشق و عقل ازو برکناره ای	کار کنارگی نبود جز نظاره ای
در بحر عشق عقل اگر راهبر بدی	هرگز کجا فتادی ازو بر کناره ای
وانجاکه بحر عشق درآید به جان و دل	عقل است اعجمی ^{۶۱} و خرد شیرخواره ای
در پرده وجود ز هستی عدم شوند	آنهاکه ره برند درین پرده پاره ای
بسیار چاره می طلبی تا که ستر عشق	یک دم شود به پیش تو چون آشکاره ای
گر صد هزار سال درین ره قدم زنی	تا تو تویی ترا نتوان کرد چاره ای

تو درد عشق خود چه شناسی که چون بود تا بر دلت ز عشق نیاید کتاره‌ای^{۶۲}
 در هر هزار سال به برج دلی رسد از آسمان عشق بدین‌سان ستاره‌ای
 عطار اگر پیاده شوی از دو کون تو
 در هر دو کون چون تو نباشد سواره‌ای

جانا دلم ببردی و جانم بسوختی گفتم بنالم از تو زبانم بسوختی
 اول به وصل خویش بسی وعده دادیم و آخر چو شمع در غم آنم بسوختی
 چون شمع نیم کشته و آورده جان به لب در انتظار وصل چنانم بسوختی
 کس نیست کز خروش منش نیست آگهی آگاه نیستی که چه سانم بسوختی
 جانم بسوخت بر من مسکین دلت نسوخت آخر دلت نسوخت که جانم بسوختی
 تا پادشاه گشتی بر دیده و دلم اینم به باد دادی و آنم بسوختی
 گفتم که از غمان تو آهی برآورم آن آه در درون دهانم بسوختی
 گفتم که با تو سازم و پیدا شوم ترا پیدا نیامدی و نهانم بسوختی
 یک دم بساز با دل عطار و بیش ازین
 آتش مزن که عقل و روانم بسوختی

غزل‌هایی از:

مولوی

بروید ای حریفان بکشید یار ما را	به من آورید آخر صنم گریزپا را
به ترانه‌های شیرین به بهانه‌های زرین	بکشید سوی خانه مه خوب خوش‌لقا را
وگر او به وعده گوید که دمی دگر بیایم	همه وعده مکر باشد بفرید او شما را
دم سخت گرم دارد که به جادوی و افسون	بزنند گره بر آب او و ببندد او هوا را ^{۶۳}
به مبارکی و شادی چو نگار من درآید	بنشین نظاره می‌کن تو عجایب خدا را
چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان؟	که رخ چو آفتابش بگشاید چراغها را

برو ای دل سبکرو به یمن به دلبر من

برسان سلام و خدمت تو عقیق بی‌بها^{۶۴} را

بده یک جام ای پیر خرابیات	مگو فردا، که فی‌التأخیر آفات ^{۶۵}
به جای باده در ده خون فرعون	که آمد موسی جانم به میقات ^{۶۶}
شراب ما ز خون خصم باشد	که شیران را ز صیادیست لذات ^{۶۷}
چو پرخونست یوز و پنجه شیر	ز خون ما گرفتست این علامات
نگیرم گور و نی هم خون انگور	که من از نفی مستم نی ز اثبات ^{۶۸}
چو بازم گرد صید زنده گردم	نگردم همچو زاغان گرد اموات
بیا ای زاغ و بازی شو به همت	مصفا شو ز زاغی پیش مصفات ^{۶۹}
بیفشان و صفهای باز را هم	مجردتر شو اندر خویش چون ذات ^{۷۰}
نه خاکست این زمین طشتی است پر خون	ز خون عاشقان و زخم شهمات

خروسا چند گویی صبح آمد

نماید صبح را خود نور مشکات^{۷۱}



بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
ای آفتاب حُسن برون آدمی ز ابر
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
گفتی زناز بیش مرنجان مرا برو
وان دفع گفتنت که: برو شه به خانه نیست
در دست هر که هست ز خوبی قراضه^{۷۲} هاست
این نان و آب چرخ چو سیلست بی وفا
یعقوب وار و اسفاها همی زنم
والله که شهر بی تو مرا حبس می شود
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
زین خلق پر شکایت گریان شدم ملول
گویا ترم ز بلبل اما ز رشک عام
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
گفتند: یافت می نشود جُسته ایم ما
گوشم شنید قصه ایمان و مست شد
یک دست جام باده و یک دست جعد یار
باقی این غزل را ای مطرب ظریف

بنمای شمس مفخر تبریز روز شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست



بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
چون باز که بریاید و مرغی به گه صید
در خود چو نظر کردم خود را بندیدم
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم
نه چرخ فلک^{۷۴} جمله در آن ماه فرو شد
آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد
از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد
بر بود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد
زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد
تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
و آوازه در افگند چنین گشت و چنان شد

آن بحر کفی کرد و به هر پاره از آن کف نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
 هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت در حال گدازید و در آن بحر روان شد
 بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز
 نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

ساقیا باداده گلرنگ بیار	داروی درد دل تنگ بیار
روز بزمست نه روز رزمست	خنجر جنگ ببر چنگ بیار
ای ز تو دُر دکشان دردکشان	دُردیی که گُندم دنگ ^{۷۵} بیار
من ز هر دُرد نمی‌گردم دنگ	دُردی آن سر سرهنگ بیار
روز جامست نه نام و ناموس ^{۷۶}	نام از پیش ببر ننگ بیار
کیمیایی که کند سنگ عقیق	آزمون کن بر او سنگ بیار
صیقل آینه نه فلکست	ز امتحان آهن پر زنگ بیار ^{۷۷}
چشمه خضر ترا می‌خواند	که سبو کش دو سه فرسنگ بیار
پس گردن ز چه رو می‌خاری ^{۷۸}	نک ظفر هست تو آهنگ ^{۷۹} بیار
حرف رنگست اگر خوش بویست	جان بی‌صورت و بی‌رنگ بیار
کم کنی رنگ بیفزاید روح	بوی روح صنم شنگ ^{۸۰} بیار

لب بنند از دغل و از حیل

جان بی‌حیل و فرهنگ^{۸۱} بیار

ای با من و پنهان چو دل، از دل سلامت می‌کنم	تو کعبه‌ای هر جا روم، قصد مقامت ^{۸۲} می‌کنم
هر جا که هستی حاضری، از دور در ما ناظری	شب خانه روشن می‌شود، چون یاد نامت می‌کنم
گه همچو باز آشنا، بر دست تو پر می‌زنم	گه چون کبوتر پرنیان آهنگ بامت می‌کنم
گر غایبی هر دم چرا، آسیب بر دل می‌زنی	ور حاضری پس من چرا در سینه دامت می‌کنم
دوری به تن لیک از دلم اندر دل تو روزنی است	زان روزن دزدیده من، چون مه پیامت می‌کنم
ای آفتاب از دور تو، بر ما فرستی نور تو	ای جان هر مهجور تو جانرا غلامت می‌کنم
من آینه دل را ز تو، اینجا یتقالی می‌دهم	من گوش خود را دفتر لطف کلامت می‌کنم
در گوش تو، در هوش تو، و اندر دل پرجوش تو	اینها چه باشد تو منی وین وصف عامت می‌کنم
ای دل نه اندر ماجرا، می‌گفت آن دلبر ترا	هر چند از تو کم شود، از خود تمامت می‌کنم
ای چاره در من چاره‌گر، حیران شو و نظاره‌گر	بنگر کزین جمله سَور این دم کدامت می‌کنم

که راست مانند الف که کژ چو حرف مختلف یک لحظه پخته می‌شوی یک لحظه خامت می‌کنم
گر سالها ره می‌روی، چون مهره‌ای در دست من چیزی که رامش می‌کنی زان چیز رامت می‌کنم
ای شه حُسام‌الدین حسن می‌گوی با جانان من
جان را غلاف معرفت بهر حُسامت می‌کنم^{۸۳}

صورتگر نقاشم، هر لحظه بتی سازم و آنکه همه بتها را در پیش تو بگدازم
صد نقش برانگیزم، با روح درآمیزم چون نقش ترا بینم، در آتشش اندازم
تو ساقی خُماری یا دشمن هشیاری یا آنکِ کنی ویران هر خانه که می‌سازم
جان ریخته شد بر تو، آمیخته شد با تو چون بوی تو دارد جان، جان را هله^{۸۴} بنوازم
هر خون که ز من روید، با خاک تو می‌گوید با مهر تو هم‌رنگم با عشق تو هنبازم^{۸۵}
در خانه آب و گل^{۸۶} بی‌تست خراب این دل
یا خانه در آجانا یا خانه بپردازم

به جان جمله مستان که مستم بگیری ای دلبر عیار دستم
به جان جمله جانبازان که جانم به جان رستگارش که رستم
عطار^{۸۷} وار دفترباره بودم زبردست ادیبان می‌نشستم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی شدم مست و قلمها را شکستم
جمال یار شد قبله نمازم ز اشک رشک او شد آبدستم^{۸۸}
ز حُسن یوسفی سرمست بودم که حسنش هر دمی گوید الستم^{۸۹}
در آن مسستی ترنجی می‌بریدم ترنج اینک درست و دست خستم^{۹۰}
مبادم سر اگر جز تو سرم هست بسوزان هستیم گر بی‌تو هستم
تویی معبود در کعبه و گنِشتم^{۹۱} تویی مقصود از بالا و پستم
شکار من بود ماهی و یونس^{۹۲} چو حاصل شد ز جعدت شصت شستم^{۹۳}
چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم چو خوردم ز آب تو زین جوی جستم
همان ارزد کسی کِش می‌پرستد زهی من که مر او را می‌پرستم
ببرید از کسی کاخر ببرد به سوی عدل بگریزد ز استم^{۹۴}
یقین شد که جماعت رحمت آمد^{۹۵} جماعت را به جان من چاکرستم

خمش کردم شکار شیر باشم

که تا گوید شکار مُفْتَرِس تم^{۹۶}

شراب شیره انگور خواهم	حریف سرخوش مخمور خواهم
مرا بویی رسید از بوی حلاج	ز ساقی باده منصور خواهم
ز مطرب ناله سُرنا ^{۹۷} خواهم	ز زهره ^{۹۸} زاری طنبور خواهم
چو یارم در خرابات خرابست	چرا من خانه معمور خواهم؟
بیا نزدیکم ای ساقی که امروز	من از خود خویشتن را دور خواهم
مرا در چشم خود ره ده که خود را	ز چشم دیگران مستور خواهم
یکی دم دست را از روی برگیر	که در دنیا بهشت و حور خواهم
اگر چشم و دلم غیر تو بیند	در آن دم چشمها را کور خواهم
ببستم چشم خود از نور خورشید	که من آن چهره پرنور خواهم
چو رنجوران دل را تو طیبی	سزدگر خویش را رنجور خواهم

چو تو مر مردگان را می دهی جان
سزدگر خویش را در گور خواهم

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم	نه شیم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
چو رسول آفتابم به طریق ترجمانی ^{۹۹}	به نهان ازو بپرسم به شما جواب گویم
به قدم چو آفتابم به خرابه ها بتابم	بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
به سر درخت ^{۱۰۰} مانم که ز اصل ^{۱۰۱} دور گشتم	به میانه قشورم همه از لباب گویم
من اگر چه سیب شیم ^{۱۰۲} ز درخت بس بلندم	من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش	خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم
بگشان نقاب از رخ که رخ تو است فرخ	تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
چو دلت چو سنگ باشد پر از آتشم چو آهن	تو چو لطف شیشه گیری قدح و شراب گویم
ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گویم	به دو چشم ناودانی صفت سحاب گویم
چو ز آفتاب زادم به خدا که کیقبادم	نه به شب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم
اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد	به شکایت اندر آینم غم اضطراب گویم

به زبان خموش گردم که دل کباب دارم
دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم

من به سوی باغ و گلشن می‌روم	تو نمی‌آیی میا، من می‌روم
روز تاریکست بی‌رویش مرا	من برای شمع روشن می‌روم
جان مرا هشتست و پیشین می‌رود	جان همی گوید: که بی‌تن می‌روم
بوی سیب آمد مرا از باغ جان	مست گشتم سیب خوردن می‌روم
عیش باقی شد مرا آنجا که من	از برای عیش کردن می‌روم
من به هر بادی نگردم زانک من	در رهش چون کوه آهن می‌روم
من گریبان را دریدم از فراق	در پی او همچو دامن می‌روم
آتشم گرچه به صورت روغنم	و اندر آتش همچو روغن می‌روم

همچو کوهی می‌نمایم لیک من

ذره ذره سسوی روزن می‌روم

ای خدا این وصل را هجران مکن	سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار	قصد این مستان و این بستان مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن	خلق را مسکین و سرگردان مکن
بر درختی کاشیان مرغ تست	شاخ مشکین مرغ را پزان مکن
جمع و شمع خویش را بر هم مزن	دشمنان را کور کن شادان مکن
گرچه دزدان خصم روز روشنند	آنچ می‌خواهد دل ایشان، مکن
کعبه اقبال این حلقه‌ست و بس	کعبه امید را ویران مکن
این طناب خیمه را بر هم مزن	خیمه تست آخر ای سلطان، مکن

نیست در عالم ز هجران تلخ‌تر

هرچ خواهی کن ولیکن آن مکن

رو سر بنه به بالین، تنها مرا رها کن	ترک من خراب شبگرد مبتلا کن ^{۱۰۳}
ماییم و موج سودا، شب تا به روز تنها	خواهی بیا ببخشا، خواهی برو جفا کن
از من گریز، تا تو هم در بلا نیفتی	بگزين ره سلامت ترک ره بلا کن
ماییم و آب دیده، در گنج غم خزیده	بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
خیره‌کشی است ما را، دارد دلی چو خارا	بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد	ای زردروی عاشق تو صبر کن، وفا کن

دردیست غیرمردن آن را دوا نباشد پس من چگونه گویم این درد را دوا کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
گر اژدهاست بر ره عشق است چون زمرد از برق این زمرد هین دفع اژدها کن^{۱۰۴}
بس کن که بیخودم من و تو هنر فزایی
تاریخ بوعلی گو، تنبیه بوالعلا کن

باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من باز سر ماه شد، نوبت دیوانگیست^{۱۰۵}
بار دگر شیر عشق پنجه خونین گشاد
باز سر ماه شد، نوبت دیوانگیست^{۱۰۵}
صبر مرا خواب برد، عقل مرا آب برد
سلسله عاشقان، با تو بگویم که چیست؟
خیز، دگر بار خیز، خیز که شد رستخیز
گر ز خزان گلستان، چون دل عاشق بسوخت
باغ جهان سوخته، باغ دل افروخته
نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من
پیر خرابات هین، از جهت شکر این
خرقه و دستار چیست، این نه ز دهن همتی است؟
داد سخن دادمی، سوسن آزادمی
شکر که آن ماه را هر طرفی مشتریست

عریده قال نیست، حاجت دلال نیست

جعفر طرار نیست، جعفر طیار من

با من صنما دل یکدله کن گر سر نهم آنگه گله کن
مجنون شده‌ام، از بهر خدا زان زلف خوش یک سلسله کن
سی پاره^{۱۰۶} به کف در چله شدی سی پاره منم ترک چله کن
ای مطرب دل زان نغمه خوش این مغز مرا پرمشغله کن
ای زهره و مه، زان شعله رو دو چشم مرا دو مشعله کن
ای موسی جان، شبان شده‌ای بر طور برو ترک گله کن

نعلین ز دو پا بیرون کن و رو در دشت طوی، پا آبله کن^{۱۰۷}
تکیه گه تو حق شد نه عصا انداز عصا و آن را یله کن^{۱۰۸}
فرعون هوا چون شد حیوان
در گردن او رو زنگله کن

من بیخود و تو بیخود، ما را که بر خانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
جانا به خرابیات آ تا لذت جان بینی
هر گوشه یکی مستی، دستی زده بر دستی
تو وقف خراباتی، دخت می و خرجت می
ای لولی بربط زن، تو مست تری یا من؟
از خانه برون رفتم، مستیم به پیش آمد
چون کشتی بی لنگر، کڑ می شد و مڑ می شد^{۱۰۹}
گفتم ز کجایی تو تسخر^{۱۱۰} زد و گفت: ای جان
نیمیم ز آب و گل، نیمیم ز جان و دل
گفتم که: رفیقی کن با من که منم خویش
من بی دل و دستارم، در خانه ختمارم
سرمست چنان خوبی، کی کم بود از چوبی
شمس الحق تبریزی، از خلق چه پرهیزی
اکنون که درافکندی صد فتنه فتنه

این نیمشبان کیست چو مهتاب رسیده؟
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب
این کیست چنین غلغله در شهر فگنده؟
این کیست چنین خوان کرم بازگشاده
جامیست به دستش که سرانجام فقیرست
دلها همه لرزان شده جانها همه بی صبر
آن نرمی و آن لطف که با بنده کند او
پیغمبر عشقست ز محراب رسیده
از حضرت شاهنشاهی خواب^{۱۱۳} رسیده
بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
زان آب عنب، رنگ به عتاب رسیده
یک شمه از آن لرزه به سیماب^{۱۱۴} رسیده
زان نرمی و زان لطف به سنجاب رسیده

یک دسته کلیدست به زیر بغل عشق از بهر گشاییدن ابواب رسیده
ای مرغ دل، ار بال تو بشکست ز صیاد از دام رهد مرغ به مضراب^{۱۱۵} رسیده
خاموش ادب نیست مثلهای مجسم
یا نیست به گوش تو خود آداب رسیده

دیدم نگار خود را، می‌گشت گرد خانه برداشته ربابی، می‌زد یکی ترانه
با زخمه چو آتش، می‌زد ترانه خوش مست و خراب و دلکش از باده مغانه^{۱۱۶}
در پرده عراقی^{۱۱۷}، می‌زد به نام ساقی مقصود باده بودش، ساقی بدش بهانه
ساقی ماهرویی، در دست او سبویی از گوشه‌ای درآمد، بنهاد در میانه
پر کرد جام اول، زان باده مُشعل در آب هیچ دیدی، کاتش زند زبانه
بر کف نهاد آن را، از بهر دلستان را آنگه بکرد سجده، بوسید آستانه
بستد نگار از وی، اندر کشید آن می شد شعله‌ها از آن می، بر روی او روانه
می‌دید حسن خود را، می‌گفت چشم بد را

نی بود و نی بیاید، چون من درین زمانه

تو نه چنانی که منم، من نه چنانم که تویی تو نه بر آنی که منم، من نه بر آنم که تویی
من همه در حکم توام، تو همه در خون منی گر مه و خورشید شوم، من کم از آنم که تویی
با همه ای رشک پری، چون سوی من برگذری باش، چنین تیز مران، تا که بدانم که تویی
دوش گذشتی ز درم، بوی نبردم ز تو من کرد خبر گوش مرا، جان و روانم که تویی
چون همه جان روید و دل همچو گیاه خاک درت جان و دلی را چه محل؟ ای دل و جانم که تویی
ای نظرت ناظر ما، ای چو خرد حاضر ما لیک مرا زهره کجا تا به جهانم که تویی
چون تو مرا گوش کشان، بردی از آنجا که منم بر سر آن منظره‌ها هم بنشانم که تویی
مستم و تو مست ز من، سهو و خطا جست ز من من نرسم لیک بدان هم تو رسانم که تویی
زین همه خاموش کنم، صبر و صبر^{۱۱۸} نوش کنم

عذر گناهی که کنون، گفت زبانم که تویی

بار دیگر عزم رفتن کرده‌ای بار دیگر دل چو آهن کرده‌ای
نی چراغ عشرت ما را مگش در چراغ ما تو روغن کرده‌ای
الله الله کین جهان از روی خود پرگل و نسرين و سوسن کرده‌ای

دوستی، و کار دشمن کرده‌ای	الله الله تا نگوید دشمنی
ای که عالم را تو روشن کرده‌ای	الله الله بندگان را جمع دار
عشقباریها که با من کرده‌ای	بار دیگر تو به یکسو می‌نهی
نفس بد را پاکدامن کرده‌ای	الله الله کز نثار آستین

کان زرکوبان صلاح‌الدین که تو
همچو مه از سیم خرمن کرده‌ای

غزل‌هایی از:

حافظ

ساقیا برخیز و در ده جام را	خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا زیر	برکشم این دلق ازرق فام را ^{۱۱۹}
گرچه بدنامیست نزد عاقلان	ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را
باده در ده چند ازین باد غرور؟	خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینه نالان من	سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود	کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست	کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر به سرو اندر چمن	هر که دید آن سرو سیم‌اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت	به قصد جان من زار ناتوان انداخت
نسب و نقش دو عالم که رنگ الفت بود	زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
به یک کرشمه که نرگس به خود فروشی کرد	فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
شراب خورده و خوی کرده ^{۱۲۰} می‌روی به چمن	که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت ^{۱۲۱}
به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم	چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت ^{۱۲۲}
بنفشه طره مفتول ^{۱۲۳} خود گره می‌زد	صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردم	سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش	هوای مغبچگانم در این و آن انداخت ^{۱۲۴}
کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم	نصیبه ازل از خود نمی‌توان انداخت ^{۱۲۵}
مگر گشایش حافظ در این خرابی ^{۱۲۶} بود	که بخشش از لش ^{۱۲۷} در می مغان انداخت

جهان به کام من اکنون شود که دور زمان

مرا به بندگی خواجه جهان^{۱۲۸} انداخت

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
 نرگش عربده جوی و لبش افسوس‌کنان^{۱۲۹}
 سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین^{۱۳۰}
 عاشقی را که چنین باده شبگیر^{۱۳۱} دهند
 برو ای زاهد و بر دُرکشان خرده مگیر
 آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
 خنده جام می و زلف گره‌گیر^{۱۳۲} نگار
 ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست
 گر خمر بهشت است بریزید^{۱۳۳} که بی‌دوست
 افسوس که شد^{۱۳۴} دلبر و در دیده‌گریبان
 بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
 معشوق عیان می‌گذرد بر تو و لیکن
 گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
 سبزه‌ست در و دشت بیا تا نگذاریم
 در گنج دماغم مطلب جای نصیحت
 حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
 بس طور^{۱۳۵} عجب لازم ایام شبابست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
 غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
 چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
 که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین
 ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر
 نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر
 غم جهان مخور و پسند من مبر از یاد
 رضا به داده بده وز جبین گره‌بگشای
 بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
 ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست
 سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست
 نشیمن تو نه این گنج محنت‌آبادست^{۱۳۶}
 ندانمت که درین دامگه چه افتادست
 که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
 که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست
 که بر من و تو در اختیار نگشادست^{۱۳۷}

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجز عروس هزار دامادست
 نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل بنال بلبل بیدل که جای فریادست
 حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
 قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست

مردم دیده‌ما جز به رخت ناظر نیست دل سرگشته‌ما غیر ترا ذاکر نیست
 اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست^{۱۴۳}
 بسته‌دام و قفس باد چو مرغ وحشی طایر سدره^{۱۴۴} اگر در طلبت طایر نیست
 عاشق مفلس اگر قلب دلش^{۱۴۵} کرد نثار مکنش عیب که بر نقد روان^{۱۴۶} قادر نیست
 عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد هر که را در طلبت همت او قاصر نیست
 از روان‌بخشی عیسی نزنم دم هرگز زانکه در روح‌فزایی چو لب ماهر نیست
 من که در آتش سودای تو آهی نزنم کی توان گفت که بر داغ، دلم صابر نیست
 روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم که پریشانی این سلسله را آخر نیست
 سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
 کیست آن کیش سر پیوند تو در خاطر نیست

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت باز آید و برهاندم از بند ملامت
 خاک ره آن یار سفر کرده بیارید تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت
 فریاد که از شش جهتم راه ببستند آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
 امروز که در دست توام مرحمتی کن فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت؟
 ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت^{۱۴۷}
 درویش مکن ناله ز شمشیر احبّا کاین طایفه از کشته ستانند غرامت^{۱۴۸}
 در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی برمی‌شکند گوشه محراب امامت
 حاشا که من از جور و جفای تو بنالم بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ

پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

پیرانه‌سرم عشق جوانی^{۱۴۹} به سر افتاد وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
 از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر^{۱۵۰} ای دیده نگه کن که به دام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد^{۱۵۱}
از رهگذر خاک سرکوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد^{۱۵۲}
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دُر دکشان هر که در افتاد بر افتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد^{۱۵۳}

حافظ که سر زلف بتان دستکشش^{۱۵۴} بود

بس طرفه حریفیست کیش اکنون به سر افتاد

دست در حلقه آن زلف دوتا^{۱۵۵} نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست
به فسوسی که کند خصم، رها نتوان کرد
عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست به هر بی سر و پا^{۱۵۶} نتوان کرد
سرو بالای من آنکه که درآید به سماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد^{۱۵۷}
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عریده با خلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد؟
غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد^{۱۵۸}
تا به غایت ره میخانه نمی دانستم
ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد^{۱۵۹}
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد؟
زاهد ار راه به رندی نبرد معذورست
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ
این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد^{۱۶۰}
بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که رفیقی می گفت

حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
 هوا مسیح نفس^{۱۶۱} گشت و باد نافه گشای^{۱۶۲}
 تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
 به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش
 ز فکر تفرقه بازای تا شوی مجموع
 ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
 چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
 که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
 درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
 که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد
 که این سخن سحر از هاتقم به گوش آمد^{۱۶۳}
 به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد^{۱۶۴}
 چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
 سر پیاله بیوشان که خرقة پوش آمد
 ز خانقاه به میخانه می رود حافظ
 مگر ز مستی زهد ریا به هوش آمد^{۱۶۵}

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند
 دی گله ای ز طره اش کردم و از سر فسوس
 تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او^{۱۶۵}
 پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی
 با همه عطف دامت^{۱۶۶} آیدم از صبا عجب
 چون ز نسیم می شود زلف بنفشه پرشکن
 دل به امید روی او همدم جان نمی شود
 ساقی سیم ساق من گر همه دُرد می دهد
 دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
 همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند
 گفت: که این سیاه کج گوش به من نمی کند
 زان سفر دراز خود عزم وطن نمی کند
 گوش کشیده است از آن گوش به من نمی کند
 کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی کند
 وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی کند؟
 جان به هوای کوی او خدمت تن نمی کند
 کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند؟
 بی مدد سرشک من دُر عدن نمی کند^{۱۶۷}
 کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
 تیغ سزاست هر که را درد سخن نمی کند

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
 رسم عاشق کشی و شیوة شهر آشوبی
 جان عشاق سپند رخ خود می دانست
 گرچه می گفت که زارت بکشم می دیدم
 کفر زلفش ره دین می زد و آن سنگین دل
 تا کجا باز دل غمزده ای سوخته بود
 جامه ای بود که بر قامت او دوخته بود
 و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
 که نهانش نظری با من دلسوخته بود
 در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت
 الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود؟
 یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
 آنکه یوسف به زر ناسره^{۱۶۸} بفروخته بود
 گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
 یا رب این قلب‌شناسی^{۱۶۹} ز که آموخته بود

هرگز منقش تو از لوح دل و جان نرود
 هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
 از دماغ^{۱۷۰} من سرگشته خیال دهنت
 به جفای فلک و غصه دوران نرود
 در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
 تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
 هر چه جز بار غمت بر دل مسکین منست
 برود از دل من وز دل من آن نرود
 آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
 که اگر سر برود از دل و از جان نرود
 گر رود از پی خوبان دل من معذورست
 درد دارد چه کند کز پی درمان نرود؟
 هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
 دل به خوبان ندهد وز پی ایشان نرود

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد
 دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد
 از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم
 اینم همی ستاند و آنم نمی‌دهد
 مردم درین فراق و در آن پرده‌راه نیست
 یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد
 زلفش کشید باد صبا چرخ سفلهبین
 کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد^{۱۷۱}
 چندان که بر کنار چو پرگار می‌شدم
 دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد
 شگر به صبر دست دهد عاقبت ولی
 بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد^{۱۷۲}
 گفتم روم به خواب و ببینم جمال دوست
 حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
 چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز
 نیازمند بلاگو رخ از غبار مشوی
 که کیمیای مرا دست خاک کوی نیاز^{۱۷۳}
 ز مشکلات طریقت^{۱۷۴} عنان متاب ای دل
 که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
 طهارت ارنه به خون جگر کند عاشق
 به قول مفتی عشقش درست نیست نماز^{۱۷۵}

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر درین سراچه بازچه غیر عشق مبار
به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
فگند زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

دارم از زلف سیاهش گله چندان که می‌پرس که چنان زو شده‌ام بی‌سر و سامان که می‌پرس
کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد^{۱۷۶} که چنانم من ازین کرده پشیمان که می‌پرس
به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست زحمتی می‌کشم از مردم نادان که می‌پرس
زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می‌لعل دل و دین می‌برد از دست بدانسان که می‌پرس
گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد هر کسی عریده‌ای این که مبین آن که می‌پرس
پارسایی و سلامت هوسم بود ولی شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان^{۱۷۷} که می‌پرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم گفت: آن می‌کشم اندر خم چوگان که می‌پرس^{۱۷۸}
گفتمش زلف به خون که شکستی^{۱۷۹}؟ گفتا:

حافظ این قصه درازست به قرآن که می‌پرس

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده می‌دارد وگرنه هر دمم از هجرتست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک
رود به خواب دو چشم از خیال تو؟ هیهات بود صبور دل اندر فراق تو؟ حاشاک^{۱۸۰}
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
بِضَرْبِ سَیْفِكَ قَتْلَى حَیَاتُنَا أَبَدًا لَإِنَّ رَوْحِي قَدْ طَابَ أَنْ يَكُونَ فِدَاكَ^{۱۸۱}
عنان می‌پیچ که گر می‌زنی به شمشیرم سپر کنم سر و دست ندارم از فتراک^{۱۸۲}
ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند به قدر دانش خود هر کسی کند ادراک

به چشم خلق عزیز جهان شود حافظ

که بر در تو نهد روی مسکنت^{۱۸۳} بر خاک

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم نیاز بنیاد مکن تا نگنی بنیادم
می‌مخور با همه کس تا نخورم خون جگر سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم	طرّه را تاب مده تا ندهی بر بادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم ^{۱۸۴}	غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم	قد برافراز که از سرو کنی آزادم ^{۱۸۵}
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را	یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
شهره شهر مشو تا نهم سر در کوه	شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس	تا به خاک در آصف ^{۱۸۶} نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی

من از آن روز که در بند توام آزادم

دیشب به سیل اشک ره خواب می زدم	نقشی به یاد خط تو بر آب می زدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته	جامی به یاد گوشه محراب می زدم
هر مرغ فکرکز سر شاخ سخن بجست	بازش ز طره تو به مضراب می زدم
روی نگار در نظرم جلوه می نمود	وز دور بوسه بر رخ مهتاب می زدم
چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ	فالی به چشم و گوش درین باب می زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم	بر کارگاه دیده بیخواب می زدم
ساقی به صوت این غزلم کاسه می گرفت ^{۱۸۷}	می گفتم این سرود و می ناب می زدم

خوش بود وقت حافظ و فال و مراد و کام

بر نام عمر و دولت احباب می زدم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم	که پیش چشم بیمارم بمیرم
متاع حُسن در حد نصابست	زکاتم ده که مسکین و فقیرم ^{۱۸۸}
چو طفلان تاکی ای زاهد فریبی	به سیب بوستان و شهد و شیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست	که فکر خویش گم شد از ضمیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق	جوانبخت جهانم گر چه پیرم
قراری بستهام با می فروشان	که روز غم بجز ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و می	اگر نقشی کشد کلک دبیرم
درین سودا که کس کس را نپرسد	من از پیر مغان منت پذیرم

خوشا آندم کز استغنای مستی فراغت باشد از شاه و وزیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه ز بام عرش می‌آید صفرم
چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگر چه مدعی بیند حقیرم

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس که در سراچه ترکیب^{۱۸۹} تخته‌بند^{۱۹۰} تنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید عجب مدار که همدرد نافه ختم
طراز^{۱۹۱} پیرهن زرکشم^{۱۹۲} مبین چون شمع که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم تا به کی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم^{۱۹۳}
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیئات در یکی نامه محالست که تحریر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین^{۱۹۴} دست دهد دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم^{۱۹۵}
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم
من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا بنده معتقد و چاکر دولتخواهم^{۱۹۶}
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
دژه خاکم و در کوی توام جای خوشست ترسم^{۱۹۷} ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن حالیا دیر مغانست حوالتگاهم^{۱۹۸}
 با من راهنشین خیز و سوی میکند آی تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
 مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
 آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم همراز عشق و همفلس جام باده‌ایم
 بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم^{۱۹۹}
 ای گل تو دوش داغ صبحی کشیده‌ای^{۲۰۰} ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
 پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم^{۲۰۱}
 کار از تو می‌رود^{۲۰۲} مددی ای دلیل راه^{۲۰۳} کائنات می‌دهیم ز راه اوفتاده‌ایم
 چون لاله می‌بین و قدح در میان کار این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم
 گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
 نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم روی و ریای خلق به یکسو نهاده‌ایم
 طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم در راه جام و ساقی مهر و نهاده‌ایم^{۲۰۴}
 هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم
 عمری گذشت تا به امید اشارتی چشمی بدان دو گوشه ابرو نهاده‌ایم
 ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم ما تخت سلطنت نه بازو نهاده‌ایم^{۲۰۵}
 تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم
 بی‌زلف سرکشش سر سودایی از ملال همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
 در گوشه امید چو نظارگان ماه^{۲۰۶} چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم
 گفتی که: حافظ! دل سرگشته‌ات کجاست؟
 در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
 وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافرست رنجیدن
 به پیر می‌کده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
 مراد دل ز تماشای باغ عالیم چیست؟ به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

به می‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
به رحمت سر زلف تو واثقم^{۲۰۷} ورنه کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن
عنان به میکده خواهیم تافت^{۲۰۸} زین مجلس که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب ساقی و جیام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب ما را ز جام باده گلگون خراب کن
خورشید می^{۲۰۹} ز مشرق ساغر طلوع کرد گر برگ عیش^{۲۱۰} می‌طلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گیل ما کوزه‌ها کند زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم با ما به جام باده صافی خطاب کن^{۲۱۱}

کار صواب باده‌پرستی است حافظا
برخیز و عزم جزم به کار صواب کن

تاب بنفشه می‌دهد طره مشکسای تو پرده غنچه می‌درد خنده دلگشای تو
ای گل خوش‌نسیم من بلبل خویش را مسوز کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو
دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار گوشه تاج سلطنت می‌شکند گدای تو^{۲۱۲}
خرقه زهد و جام می‌گرچه نه در خور همند این همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
شاه‌نشین^{۲۱۳} چشم من تکیه‌گه خیال تست جای دعاست شاه من بی‌تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخنسرای تو

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آینه شاهیست غباری دارد از خدا می‌طلبم صحبت روشن‌رایی
کرده‌ام توبه به دست صنم باده‌فروش که دگر می‌نخورم بی‌رخ بزم‌آرایی
نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج نروند اهل نظر از پی نابینایی

شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان
 ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی^{۲۱۴}
 جویها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر
 در کنارم بنشانند سهی بالایی^{۲۱۵}
 کشتی^{۲۱۶} باده بیاور که مرا بی‌رخ دوست
 گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی
 سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست
 کز وی و جام میم نیست به کس پروایی^{۲۱۷}
 این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
 بر در می‌کده‌ای با دف و نی ترسایی
 گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
 آه اگر از پی امروز بود فردایی

گزارش

- ۱ - عمر بی‌آرام: عمر گذران.
- ۲ - خام: نوعی شراب در مقابل پخته که آن نیز نوعی شراب است. شراب نارس را نیز خام گفته‌اند. فردوسی گوید:
 بر ما بباش و دلارام گیر
 چو پخته نخواهی می خام گیر
 و حافظ راست:
 زاهد خام که انکار می و جام کند
 ز پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
- ۳ - درنوردیدن: طی کردن، درهم پیچیدن، پیمودن، سپری کردن.
- ۴ - دم زدن: برآسودن، استراحت کردن.
- ۵ - غژه چون گفتار بر گفتارها: بدانسان که گفتار فریب سخن را می‌خورد. پیشینیان بر این باور بودند که گفتار از آواز خوش لذت می‌برد و آنگاه که می‌خواستند گفتاری را به چنگ آورند به صدای خوش از یکدیگر می‌پرسیدند که گفتار در خانه است؟ و خود پاسخ می‌دادند که گفتار در خانه نیست و گمان می‌کردند که گفتار معنی سخن آنان را فهمیده و می‌اندیشد که او را ندیده‌اند و در خانه تصور ننموده‌اند و بدین دلیل از جای خود نمی‌جنبند و نمی‌گریزد و بالاخره فریب گفتار دیگران را می‌خورد و گرفتار می‌شود. این عقیده را مولوی چنین بیان کرده است:
 ای چو گفتاری گرفتار فجور
 این گرفتاری نبینی از غرور
 می‌بگویند اندرون گفتار نیست
 از برون جویند کاندرا غار نیست
 نیست در سوراخ گفتار ای پسر
 رفت تازان و به سوی آب‌خور
 این همی‌گویند و بندش می‌نهند
 او همی‌گوید ز من کی آگهند
 گر ز من آگاه بودی این عدو
 کی ندا کردی که این گفتار کو؟
 تا که بریندند و بیرونش کنند
 غافل آن گفتار از این ریشخند
 ناصر خسرو راست:
 چو گفتاری که بندنش به عمدا
 همی‌گویند کاینجا نیست گفتار

- و بالاخره، سنایی گفته است:
- ای به دیدار فتنه چون طاووس
وی به گفتار غَزه چون گفتار
- ۶ - قندیل فلک: ماه
۷ - سگالیدن: اندیشیدن، فکر کردن.
۸ - دامن زدن: در کنار آمدن، همراه شدن.
۹ - اگر کسی را بیابی که معشوقی جز عشق دارد باید بدانی که این امر از آن سبب است که آن کس آئینه‌ای زنگار گرفته دارد.
۱۰ - سنایی این غزل را از زبان شیطان سروده است.
۱۱ - لوح: لوح محفوظ، در نزد اهل شرع و رای آسمان هفتم است و در آن آنچه که اتفاق افتاده است و آنچه که تا روز قیامت اتفاق خواهد افتاد نوشته شده است.
۱۲ - مالکان: فرشتگان نگاهبان دوزخ، فرشتگانی که موکل دوزخند، دوزخبانان، نگاهبانان دوزخ.
۱۳ - معشوقه به کسی وفا نمی‌کند.
۱۴ - غمهای من فزونی یافت و خردم از کف رفت.
۱۵ - یاوه: بیهوده، سخنان بی‌معنی.
۱۶ - هلاهل: جانوری است افسانه‌ای که گفته‌اند زهری کشنده دارد، زهر هلاهل زهری است که به محض رسیدن به بدن موجب مرگ می‌شود.
۱۷ - نوش: غسل، انگبین.
۱۸ - خون‌دیده را بر رخ دادم، خون دیده بر رخ جاری ساختم.
۱۹ - هزار ره: هزار بار.
۲۰ - ششدر: اصطلاحی است در بازی نرد و چنانست که یکی از بازیکنان شش خانه جلو مهره‌های حریف را بگیرد و حریف نتواند حرکتی انجام دهد، کنایه از سرگشتگی است.
۲۱ - شهمات: اصطلاح شطرنج است و به معنی مات شدن شاه در آن بازی است و در مفهوم شکست خوردن و مغلوب گشتن است ابوالطیب مصعبی گفته است:
هم از تست شهمات شطرنج‌بازان
ترا مهره‌زاده به شطرنج بازی
- ۲۲ - رها کن: بگذار.
۲۳ - فتنه اویم: مفتون اویم، عاشق اویم.
۲۴ - از بس ناله کرده‌ام مانند نی شده‌ام و از بس گریسته‌ام همانند موی لاغر و ضعیف شده‌ام.
۲۵ - کشتزار دیگر زیبارویان حاصلی ندارد و من نمی‌توانم کشتزار بی‌حاصل را درو کنم.
۲۶ - سُبُه: فریفته.
۲۷ - قرین: همنشین، همدم، یار.
۲۸ - با همه کس پلاس و با ما هم؟ این عبارت اشاره به ماجرای دارد. بدینسان که مفلسی مقروض به پیشنهاد یکی از وامخواهان خود تظاهر به دیوانگی کرد و در پاسخ دیگر وامخواهان و در جواب مطالبات ایشان می‌گفت پلاس. چون وامخواهان به دیوانگی او یقین کردند از مطالبات دیون خود دست کشیدند. چون وامخواه پیشنهادکننده برای دریافت طلب خود به نزد مفلس می‌رود مفلس به همان شیوه معهود در پاسخ بدو نیز می‌گوید پلاس و آن وامخواه می‌گوید: با همه پلاس با من هم پلاس؟ از آن پس این عبارت اصطلاحی رایج می‌گردد.
انوری گفته است:

خواستم گفتن که دست و طبع او بحر است و کان عقل گفت این مدح باشد؟ نیز با من هم پلاس؟
و کمال الدین اسماعیل راست:

کرده‌اند از سیه‌گری خلقی با همه کس پلاس با ما هم؟
گوینده این عبارت بدان قصد آن را بیان می‌کند که بگوید من راه و روش حيله‌گری ترا دریافته‌ام.
۲۹ - شهباز خشین: بازی را گویند که پشت آن کبود و تیره و چشمهایش سیاه رنگ باشد و بعد از تولد
اول چشمش سرخ گردد. و در شکار سخت و دلیر و تیزپز باشد. آندراج به نقل از ذوالفقار شیروانی
این ابیات را آورده است:

اندر آن موضع که فرمان ترا باشد نهیب اندر آن کشور که تهدید ترا باشد عتاب
کرگدن بی‌شاخ و بی‌چنگل بود باز خشین مار بی‌دندان و بی‌چنگال زاید شیر غاب
۳۰ - عالم غدار: دنیای بی‌وفا.
۳۱ - در این بیت آتش استعاره از رخسار و دود استعاره از زلف و لؤلؤی خوش‌آب استعاره از دندانهای
معشوق است.

۳۲ - این بیت بر باور پیشینیان استوار است که می‌گفتند مهتاب کتان (قصب) را می‌سوزاند و می‌پوساند.
خاقانی گفته است:

از ماه درفش تو مه چرخ سوزان چو ز مه کتان ببینم
و سعدی چنین سروده است:
ترا که گفت که برقع برافکن ای فتان که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان
و نظامی چنین آورده است:
فتنه آن ماه قصب دوخته خرمن مه را چو قصب سوخته
و غالب دهلوی راست:

جان در هجوم جلوه قاتل صفا گرفت گویی کتان خویش به مهتاب شسته‌ایم
۳۳ - جبار: خداوند، نامی از نامهای خداوند که در آیه ۲۳، سوره ۵۹، در زمره اسماء الهی آمده است و به
معنی نیکوکننده حال و توانگر سازنده فقیر و درست‌کننده شکسته‌ها و قاهر و غالب و مسلط نیز
می‌باشد.

منوچهری دامغانی گفته است:

جبار همه کار به کام تو رساند بادات شب و روز خداوند نگهدار
مولوی چنین سروده است:
گر توکل می‌کنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن
و ناصر خسرو راست:

فصل تو بر گاو و خر به عقل و سخن بود عقل و سخن نیست جز که هدیه جبار
۳۴ - توبه زاهدان: توبه زاهدان، در اینجا منظور توبه‌ای است که زاهدان داده‌اند و توبه‌ای است که به دست
زاهدان صورت پذیرفته است، در این بیت به معنی توبه زاهدانه هم می‌تواند باشد.

۳۵ - دستی بر زنم: سماعی انجام دهم

۳۶ - تو بگردان دور: ای ساقی تو شراب را به دور بگردان.

۳۷ - بصارت: بینش.

۳۸ - عمارت: تعمیر، درست کردن خرابیها.

۳۹ - کفارت: کفاره، آنچه که به وسیله آن گناه پوشیده شود و جبران گردد.

- ۴۰ - در این بیت خط معشوق به طوطی تشبیه شده است و شکر استعاره از لب اوست.
- ۴۱ - تَنگِ شکر: بارِ شکر
سعدی گفته است:
- ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر که پیشش فرستاد تنگی شکر
و نیز گفته است:
- تلخ است دهان عیشم از صبر ای تَنگِ شکر بیار قندی
- ۴۲ - خطا: نام شهرست از ترکستان که منسوب است به مشک ناب و زیارویان و شاهدان.
- ۴۳ - نَدَم: پشیمانی.
- ۴۴ - طوطیان ره: مقلدان راه.
- ۴۵ - طوبی لهم: خوشا به حال آنها.
- ۴۶ - طوبی: نام درختی است در بهشت.
- ۴۷ - علی الدوام: پیوسته.
- ۴۸ - ننگ و نام: آبرو.
- ۴۹ - چکاده: میان سر، تارک، بالای پیشانی، به معنی سرکوه و بالای کوه نیز هست.
- ۵۰ - گهر: استعاره از شعر است.
- ۵۱ - نیل وصال: رسیدن به وصال.
- ۵۲ - اشاره به داستان محمود و ایاز دارد و اینکه ایاز همیشه پوستین خویش را در مقابل چشم داشت تا جایگاه خویش را در مقابل سلطان محمود فراموش نکند.
- ۵۳ - چوب سنجد چون بسوزد بدبوی و عود خوشبوی است.
- ۵۴ - هفت اندام دل: منظور سراپای دل و تمامی آنست.
- ۵۵ - در خلا و ملا: در خلأ و ملا، در خلوت و در بین مردمان.
- ۵۶ - پیشینیان اعتقاد داشتند که جهان بر شاخ گاوی استوار است و آن گاو بر پشت یک ماهی و آن ماهی در آبست.
- ۵۷ - من برای عدد پیروی نمی‌شناسم یعنی آن عدد که یک است از شمارش معزول است و به تبع آن دو و دیگر اعداد نیست، سنایی گوید:
- احد است و شمار از او معزول صمد است و نیاز از او مخذول
- ۵۸ - توتیا: اکسید ناخالص روی که برای ضد عفونی کردن چشم و نیرو دادن به آن استفاده می‌شد. به معنی سرمه که سولفور نقره بود نیز به کار رفته است.
- ۵۹ - در این بیت عطار در عین حالی که تخلص شاعر است به معنی لغوی هم به کار رفته است.
- ۶۰ - بوقلمون: دیبای رومی رنگارنگ، پارچه‌ای لطیف که به هفت رنگ نموده می‌شود و هر لحظه به رنگی جلوه می‌کند.
- ۶۱ - اعجمی: گنگ.
- ۶۲ - کتاره: کتاره، غداره، خنجری کوتاه و پهن و سنگین.
- ۶۳ - منظور کارهای خارق‌العاده و غیرممکن نمودن است. زیرا گره بر آب نمی‌توان زد و هوا را نمی‌توان بست.
- ۶۴ - عقیق بی‌بها: عقیقی که از بسیاری ارزش آن نمی‌توان برای آن بهایی مشخص نمود.

- ۶۵- إِنَّ فِي التَّأخِيرِ آفَاتٍ: به درستی که در تأخیر امور آفاتی است.
- ۶۶- میقات: وعده‌گاه، اشاره دارد به بخشی از آیه ۱۴۳، سوره ۷، وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرَ إِلَيْكَ، چون موسی به وعده‌گاه ما آمد و خدای با او سخن گفت عرض کرد خدایا خود را به من به آشکار بنما تا ترا بنگرم.
- ۶۷- زیرا شیران از صید کردن لذتها می‌برند.
- ۶۸- نفی و اثبات: نفی، نفی صفت بشریت و اثبات، اثبات سلطان حقیقت است. و گفته‌اند: نفی صفات بشریت است به اثبات بقاء حق و نیز گویند: مراد بدین نفی اختیار بنده باشد به اثبات اختیار حق. ابن عربی اثبات را اقامه احکام عبادت دانسته است.
- ۶۹- مصفات: پالونه، صافی، آنچه که با آن چیزی را صاف کنند و ناخالصی آن را بگیرند.
- ۷۰- ذات: هستی هر چیز و حقیقت آن را گویند.
- ۷۱- مشکات: چراغدان.
- ۷۲- اشاره است به شیوه بازخواندن باز توسط پادشاه در شکارگاه (منظور باز تربیت‌شده‌ای است که بر ساعد سلطان می‌نشیند).
- مولوی گوید:
- بازگو ای باز پرافروخته با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه ای سپاه اشکن به خود نی با سپاه
- ۷۳- قراضه: ریزه‌های فلز و یا طلا که هنگام بریدن و یا تراشیدن می‌ریزد.
- ۷۴- نُه چرخ فلک: افلاک تسعه، که به ترتیب عبارتست از: فلک قمر (ماه) که فلک اول است و فلک عطارد (تیر) که فلک دوم است و فلک زهره (ناهید) که فلک سوم است. و فلک شمس (مهر) که فلک چهارم است و فلک مریخ (بهرام) که فلک پنجم است و فلک مشتری (برجیس) که فلک ششم است و فلک زحل (کیوان) که فلک هفتم است و فلک ثواب که فلک هشتم است و فلک الافلاک که فلک نهم است.
- ۷۵- دَنگ: بیهوش و بی‌خبر و بی‌خرد.
- ۷۶- نام و ناموس: آبرو.
- ۷۷- این بیت اشاره دارد به اینکه آینه را از آهن می‌ساختند و به صیقل زنگ آن را می‌زدودند. حافظ گوید:
- روی جانان طلبی آینه را قابل ساز ورنه هرگز گل و نسرين ندمد ز آهن و روی
- ۷۸- گردن خاریدن: کنایه از عذر و بهانه آوردن است و نشانه درنگ کردن نیز هست.
- صائب گوید:
- گره تا می‌توانی باز کن از کار محتاجان چو بیکاران به ناخن گردن خود را مخار اینجا
- ۷۹- آهنگ: تصمیم.
- ۸۰- شنگ: شوخ و ظریف و زیبا.
- ۸۱- فرهنگ: دانش، علم، ادب.
- ۸۲- مقام: در پیوند با کعبه نام جایگاهی مقدس است مقابل در خانه کعبه و به مقام ابراهیم مشهور است و یکی از نمازهای واجب (نماز طواف) را جز پشت مقام نمی‌توان خواند.
- ۸۳- حُسام در این بیت هم به معنی لغوی (شمشیر) به کار رفته است (زیرا سخن از جان به عنوان غلاف معرفت آن به میان آمده است) و هم اشاره به نام حُسام‌الدین چلبی است.
- ۸۴- هله: کلمه تنبیه و ندامت است و به معنی آگاه باش، متوجه باش.

- ۸۵ - هنباز: انباز، شریک، همدم، همراه.
- ۸۶ - خانه آب و گل: دنیا.
- ۸۷ - عطارد: دبیر و نویسنده فلک است.
- ۸۸ - آبدست: وضو.
- ۸۹ - الست گفتن: اشاره به آیه ۱۷۲، سوره ۷ دارد، اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ، آیا من پروردگار شما نیستم، گفتند بلی.
- ۹۰ - این بیت اشاره به داستان یوسف و زلیخا دارد و بریده شدن دست ملامتگران زلیخا در عشق یوسف را به یاد می‌آورد.
- سعدی گوید:
- کاش آنان که عیب من گفتند رویت ای دلستان بدیدندی
تا به جای ترنج در نظرت بی‌خبر دستها بریدندی
- و نیز:
- اگر ببینی و دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را
- ۹۱ - کُنِشْت: کنیسه، معبد یهودیان، کلیسا، آتشکده پارسیان، بتخانه. به معبد یهودیان خصوصاً و عبادتگاه کافران عموماً کنشت اطلاق می‌شود.
- امیر حسینی گفته است:
- محراب یهود اگر کنشت است او را چه گنه که سرنوشت است
و سنایی چنین سروده است:
- مست را مسجد و کنشت یکبست نیست را دوزخ و بهشت یکبست
و حافظ راست:
- همه کس طالب یارست چه هشیار و چه مست همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت
- ۹۲ - اشاره است به یونس و در شکم ماهی زیستن وی.
- ۹۳ - شست: قلاب ماهیگیری. حافظ گوید:
- در بحر فتاده‌ام جو ماهی تا یار مرا به شست گیرد
- ۹۴ - اِشْتَم: ستم.
- ۹۵ - اشاره دارد به حدیث الجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ وَالْفُرْقَةُ عَذَابٌ، گرد آمدن رحمت است و پراگندگی عذاب.
- ۹۶ - مُفْتَرَس: حیوان درنده‌ای که شکار خود را بر زمین می‌زند و پاره می‌کند. معنی مصرع: که تاگوید شکار درنده‌ای هستم.
- ۹۷ - سُرنا: نای بزرگ و بلند که مانند نی نواخته می‌شود و آن را سورنای هم گفته‌اند. نای ترکی و نای رومی از دیگر نامهای آنست.
- ۹۸ - زهره: خنیاگر و نوازنده فلک است.
- ۹۹ - تَرْجَمَان: تَرْ زبان، کسی که مطلبی را از کسی بشنود و آن را به گونه‌ای بیان کند که دیگران هم بفهمند.
- ۱۰۰ - سَر درخت: شاخه درخت، میوه.
- ۱۰۱ - اصل: ریشه.
- ۱۰۲ - شیب: پیری.
- ۱۰۳ - گویند که مولوی این غزل را در شب مرگ خویش سروده است.
- ۱۰۴ - اشاره به اعتقاد قدما دارد در باب اینکه زَمْرُد افعی را کور می‌سازد.

- ۱۰۵ - اشاره به این عقیده دارد که روزهای اول ماه دیوانگی دیوانگان فزونی می‌یابد. مولوی گفته است:
من سر هر ماه سه روز ای صنم
بی‌گمان باید که دیوانه شوم
حافظ می‌گوید:
- شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو بیست
- ۱۰۶ - سی‌پاره: قرآن.
- ۱۰۷ - اشاره دارد به آیه ۱۲، سوره ۲۰. اِنِّیْ اَنَا رَبُّکُمْ فَاحْلَعْ نَعْلَیْکَ اِنَّکَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًی، من پروردگار توام نعلین خود را از پای بیرون آر زیرا تو در وادی مقدس قدم نهاده‌ای.
- ۱۰۸ - اشاره دارد به بخشی از آیه ۱۱۷، سوره ۷، وَ اَوْحِیْنَا اِلٰی مُوسٰی اَنْ اَلْقِ عَصَاکَ، به موسی وحی کردیم که عصای خود را بیفکن.
- ۱۰۹ - کژی می‌شد و مژی می‌شد: کج (کج) و مژ از اتباع است و باید برای مژ مفهومی در راستای کژ (کج) تصوّر کرد.
- ۱۱۰ - تَسَخَّرَ زدن: ریشخند کردن، مسخره کردن.
- ۱۱۱ - دُر دانه: دانه دُر، دُر یکتا.
- ۱۱۲ - اسْتَنْ حَنَانَه: نام ستونی که از چوب بود و پیامبر اسلام (ص) پشت بدان تکیه داده خطبه می‌خواند و چون منبر ساخته شد پیامبر (ص) بر منبر خطبه خواند آن ستون به ناله درآمد و دوری از پیامبر (ص) را برتافت. مولوی گوید:
- استن حنانه از هجر رسول
چون بدیدی هجر آن فرزانه را
ناله می‌زد همجو ارباب عقول
گر نبودی چشم دل حنانه را
- ۱۱۳ - شاهنشاهی بی‌خواب: خداوند، مأخوذ از آیه ۲۵۵، سوره ۲، لَا تَاْخُذُهٗ سِنَةٌ وَّ لَا نَوْمٌ، هرگز او را چرت زدن و خوابیدن در نمی‌یابد.
- ۱۱۴ - سیما ب: جیوه.
- ۱۱۵ - مضراب: نوعی وسیله صید ماهی و پرندگان بوده است و دارای تور و حلقه و دسته‌ای است. دسته این وسیله را به کف می‌گیرند و می‌غ را در هوا یا بر زمین یا بر درخت و ماهی را در آب بدان صید می‌کنند و در تور آن گرفتار می‌سازند.
- ۱۱۶ - باده مغانه: می مغانه، شرابی که منسوب به دیر مغان است.
حافظ گوید:
- در خانقه ننگجد اسرار عشق و مستی
جام می مغانه هم با مغان توان زد
- ۱۱۷ - پرده عراقی: از اصطلاحات موسیقی است.
- ۱۱۸ - صَبْر: عصاره گیاهی است که برگ آن شبیه به برگ کلم و بسیار ضخیم است، ریشه آن به قدر شلغم می‌باشد و از یک ریشه بیش از ده عدد از آن می‌روید و بسیار تلخ است و مصرف دارویی داشته است. این واژه را به ضرورت به سکون دوم (صَبْر) نیز خوانده‌اند.
ناصر خسرو گفته است:
- چو صبر تلخ باشد پند لیکن
به صبر پند چون صبر شود قند
و فخرالدین اسعد گرگانی چنین سروده است:
- اگر چه بیدلان را صبر کردن
بسی مشکل تر است از صبر خوردن
- ۱۱۹ - ازرق فام: کبود رنگ، دلق ازرق فام: خرقه کبود رنگ.
- ۱۲۰ - خوی کرده: عرق کرده.

- ۱۲۱ - که آب روی تو... منظور اینست که ارغوان از رشک و حسد چهره زیبای تو آتش گرفت.
- ۱۲۲ - آنگاه که غنچه مرا به این گمان انداخت که دهان تست. آنگاه که فکر کردم غنچه خود دهان تست.
- ۱۲۳ - مفتول: تاب خورده، پیچان.
- ۱۲۴ - به دلیل ورعی که داشتیم به سوی می و مطرب روی نمی آوردم ولی عشق مغیبهگان مرا با می و مطرب نشانده.
- ۱۲۵ - اکنون خرقه خویش را به می سرخ می شویم یعنی به شرابخواری روی آورده‌ام و بدیهی است که نمی توان از قسمت ازلی سر تافت و سرنوشت من نیز چنین رقم زده شده است.
- ۱۲۶ - خرابی: مستی.
- ۱۲۷ - بخشش ازل: قسمت ازلی و نیز در معنی لطف و احسان و کرم نیز به کار رفته است.
- ۱۲۸ - خواجه جهان: منظور خواجه قوام‌الدین حسن وزیر معروف شاه شیخ ابواسحاق است.
- ۱۲۹ - افسوس‌کنان: تمسخر‌کنان، تسخر زنان.
- ۱۳۰ - حزین: از اصطلاحات موسیقی است، یکی از گوشه‌هاست.
- ۱۳۱ - باده شبگیر: شراب سحرگاهی.
- ۱۳۲ - روز الست: روز ازل.
- ۱۳۳ - باده مست: مقابل خمر بهشت آمده است، شرابی که مست می‌کند، شراب مستی آور.
- ۱۳۴ - گره گیر: پیچان، تاب خورده.
- ۱۳۵ - خیال تو موجب شده است که ما توجهی به شراب نداشته باشیم زیرا مستی افزاتر از باده است. به خم بگو که به دنبال کار خود برو که خمخانه خرابست. معانی دیگری از مصرع دوم حاصل می‌شود و از آن جمله است این معنی که چون خمخانه خرابست و جای اقامت نمی‌تواند باشد پس به خم بگو که به فکر خود باشد و جایی دیگر را برای خود بیابد. و یا این معنی که به خم بگو که بر سر خود دست بگذارد و مواظب سر خود باشد زیرا خمخانه خرابست و ممکن است بر سر او فرو ریزد. خراب بودن خمخانه به معنی مست بودن خمخانه هم هست زیرا جای باده است و با مستی‌ها همنشین. خم از نظر شکل فیزیکی همانند کسی است که دست بر سر خود نهاده است.
- ۱۳۶ - بریزید: به دور بریزید، به زمین بریزید.
- ۱۳۷ - شد: رفت.
- ۱۳۸ - اشاره به غیرت معشوق دارد و به جنبه منع توجه غیر به خود (معشوق) ناظر است.
- ۱۳۹ - گوشه: در عین حالی که به معنی گنج است از اصطلاحات موسیقی است و در پیوند با واژه‌های زمزمه، چنگ و رباب آمده است.
- ۱۴۰ - طور: حالت و شیوه.
- ۱۴۱ - محنت‌آباد: منظور دنیا است که بر پایه محنت و رنج استوار گشته است.
- ۱۴۲ - من و تو صاحب اختیار نیستیم.
- ۱۴۳ - اشک من احرام می‌بندد که به طواف حرم تو بیاید اگر چه به مناسبت خون و دل مجروح من این احرام لحظه‌ای پاک و نمازی نیست. اشاره به این دارد که طواف را با احرام صورت می‌دهند و دیگر اینکه خاستگاه اشک جگر است پس بالقوه می‌تواند خونین باشد و نیز اینکه خون از نجاسات است و اگر قطره‌ای بر جامه احرام باشد طواف با آن جامه درست نیست. نکته قابل توجه اینست که دم در فارسی به معنی لحظه و در زبان عربی به معنی خون است که در تناسب با خون دل ریش قرار می‌گیرد.

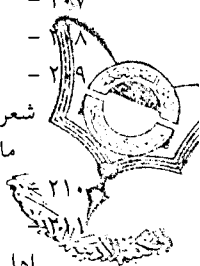
- ۱۴۴ - طایر بیدره: جبرئیل، فرشته‌ای که بر سدرۃ‌المنتهی می‌نشیند.
- ۱۴۵ - قلب دل: ایهام دارد هم به معنی اصل دل و هم به معنی سکه تقلبی دل.
- ۱۴۶ - نقد روان: ایهام دارد هم به معنی سکه رایج و هم به معنی روانی جانی که در اختیار اوست.
- ۱۴۷ - خیر و سلامت: به خیر و سلامت، یعنی به خیر و سلامت برو که ما را با تو سخنی نیست.
- ۱۴۸ - غرامت: تاوان.
- ۱۴۹ - عشق جوانی: این تعبیر به دو سان خوانده می‌شود. یکی به معنی عشق دوران جوانی و دیگر به معنی عشق یک جوان است.
- ۱۵۰ - به خاطر نظر عنایتی که به من افکنده شده است مرغ دلم هواگیر شده است. هواگیر ایهام دارد و به چهار معنی می‌تواند باشد. ۱ - مرغی که به پرواز درآمده است ۲ - مرغی که پروازش اوج گرفته است ۳ - مرغی که در هوا (در حال پرواز) صید شده است ۴ - مرغی که عاشق شده است.
- ۱۵۱ - در این بیت بین آهو، مشکین، نافه، خون، دل و جگر تناسب است.
- ۱۵۲ - در این بیت بین نافه و خاک تناسب است زیرا نافه آهو بر خاک ریخته می‌شود. فرخی سیستمی گفته است:
- خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی‌قیاس بید را چون پَر طوطی برگ زوید بی‌شمار
- ۱۵۳ - سنگ سیاه (بی‌اصلت) اگر جان هم بدهد (نهایت تلاش را بکند) به لعل تبدیل نمی‌شود زیرا که ذات او فاقد اصلت است. اعتقاد بر این بوده است که تابش خورشید موجب می‌شده است، که سنگ در معدن به لعل تبدیل گردد به شرط آنکه اصلت داشته باشد و بتواند پذیرشگر تابش آفتاب باشد.
- ۱۵۴ - دستکش: رام، فردوسی گوید:
- چو بیدار شد رستم از خواب خوش به کار آمدش باره دستکش
- ۱۵۵ - دو تا: خمیده.
- ۱۵۶ - بی‌سرو پا: خوار و بی‌ارزش، ماه فلک در عین حالی که در نسبت بادوست بی‌ارزش و خوار است از نظر شکل فیزیکی نیز فاقد سر و پاست.
- ۱۵۷ - جامه جان ارزشی ندارد زیرا نمی‌توان آن را درید. جامه قبا کردن به معنی دریدن جامه است. زیرا ویژگی قبا این است که جلوی باز است.
- ۱۵۸ - اگر چه شراب خرد را زایل می‌کند در دیوان حافظ این نزاع یکسویه است یعنی شراب با خرد سرنا سازگاری دارد ولی خرد شراب را انکار نکرده است از آن جمله است این بیت و ابیاتی دیگر همانند این ابیات:
- حاشا که من به موسم گل ترک می‌کنم من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می‌بنوش ساقیا می‌ده به قول مستشار مؤتمن
صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیزست
زر از بهای می‌اکون چو گل دریغ مدار که عقل کل به صَدَت عیب متهم دارد
- ۱۵۹ - تا این زمان راه میخانه را نمی‌دانستم و گرنه زهد و پارسایی ما تا بدین پایه نبود که این مدّت را از میخانه دوری گزینم.
- ۱۶۰ - من که شبا با دف و چنگ از راه تقوی گریزان گشته‌ام آیا ممکن است که این زمان زهد و پارسایی پیشه کنم و سر به راه آورم؟ در این بیت بین ره و زدن و دف و چنگ تناسب است.
- ۱۶۱ - مسیح نفس: جانبخش.
- ۱۶۲ - نافه گشای: خوشبوی.

- ۱۶۳ - این مصرع شبیه است به مضمون دیو چو بیرون رود فرشته درآید.
- ۱۶۴ - این بیت و ابیات بسیاری دیگر در دیوان حافظ نشانگر حرکت و توجه حافظ است از تصوف زاهدانه به عرفان عاشقانه و سکرآفرین.
از آن جمله است:
- من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
و یا:
- هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست از خلوتم به خانه خمار می‌کشی
- ۱۶۵ - چین زلف: خم زلف: می‌تواند اضافه تشبیهی هم باشد یعنی زلف او که در مشک خیزی و سیاهی (کفر) همانند چین است. سرزمین مشک‌خیز و دیار کفر است. سفر و راه دراز نیز به این تشبیه کمک می‌کند.
- ۱۶۶ - عطف دامن: چین و سجاف دامن.
- ۱۶۷ - اعتقاد بر این بوده است که دُر قطره باران چکیده شده از ابر نیسان بوده که در دل صدف پرورده شده است. دُر عدن در درشتی و زیبایی مشهور بوده است.
- ۱۶۸ - ناسره: ناخالص، تقلبی.
- ۱۶۹ - قلب‌شناسی: ابهام دارد هم به معنی از راز دل دیگران باخبر بودن و هم به معنی تشخیص سکه سره از ناسره و شناخت حيله گران.
- ۱۷۰ - دِماغ: مغز و فکر.
- ۱۷۱ - باد صبا زلف او را کشید (بر آن وزید) ببین که فلک تا چه پایه دون همت است که به اندازه باد صبا هم به من فرصت نمی‌دهد که چنان کنم که کرده است. و من به اندازه باد صبا هم در مقابل فلک ارزش و اعتبار ندارم.
- ۱۷۲ - زمانم نمی‌دهد: به من فرصت نمی‌دهد.
- ۱۷۳ - منظور اینست که سالک نیاز به مراد و پیر دارد حافظ گفته است:
- میان عاشق و معشوق فرق بسیارست چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
- ۱۷۴ - طریقت: طریقت از واژه‌های مورد اعتنای حافظ است. در طریقت هفت مقام برشمرده‌اند که عبارتست از: توبه، ورع، زهد، فقر، صبر، توکل، رضا. طی این مقامات را دشواریهایی است که گاه از آن دشواریها به عقبات تعبیر کرده‌اند.
- ۱۷۵ - اگر عاشق وضوی خویش را از خون دل نسازد به فتوای مفتی عشق نمازش درست نیست. به تعبیر حافظ مفتی عشق حسین بن منصور حلاج است و فتوای او این سخن است که گفت: رُكْعَتَانِ فِی الْعِشْقِ لَا یُصِحُّ وَضُوءُ هُمَا إِلَّا بِالْذَّمِّ، در عشق دو رکعت نماز است که وضوی آن درست نیست مگر اینکه باخون باشد. حافظ در جایی دیگر گفته است:
- نماز در خم آن ابروان محرابی کسی کند که به خون جگر طهارت کرد
- ۱۷۶ - مبادا کسی که به امید وفا دل و دین خود را ترک کند.
- ۱۷۷ - نرگس فتان: چشم فتنه‌انگیز.
- ۱۷۸ - گفتم که از آسمان جوایای حال شوم گفت آنسان به دام چوگان هستم که قابل گفتن نیست. یعنی مرا همواره در حرکت نهاده‌اند و به فرمان تقدیر هستم و از خویش اختیاری ندارم.
- ۱۷۹ - به او گفتم زلفت را برای ریختن خون چه کسی تاب داده‌ای؟
- ۱۸۰ - حاشاک: حاشا که، یعنی حاشا که چنان باشد، هرگز چنان نیست.

- ۱۸۱ - کشته شدن من با شمشیر تو موجب زندگی جاودانی من خواهد شد زیرا که روان من آنگاه منزّه و پاک می‌گردد که فدای تو شود.
- ۱۸۲ - از من روی بر متاب که اگر مرا با شمشیر بزنی سر خود را سپر می‌سازم و دست از فتراک (تسمه آویخته زین اسب) تو بر نمی‌دارم.
- ۱۸۳ - مسکنت: نیاز، حاجت.
- ۱۸۴ - نبری از خویشم: این تعبیر از مقوله‌هایی است که به دو سان خوانده می‌شود یکی نبری از خویشم یعنی مرا از خود بیخود نسازی و دیگر نبری از خویشم یعنی موجب نشوی که از خویشان و یاران خود بگسلم.
- ۱۸۵ - رخسار خویش را عیان ساز و سرخی آن را بنما که خود را محتاج برگ گل نبینم و قامت خویش را افراشته دار که از سرو بی‌نیاز گردم.
- ۱۸۶ - آصف: منظور وزیر شاه شجاع، جلال‌الدین تورانشاه است.
- ۱۸۷ - کاسه گرفتن: به معنی پیاله گرفتن و شراب در پیاله ریختن و نیز به معنی نواختن و تنبک زدن است. و کاسه گر نام نوا و قولی است در موسیقی و همچنین نام ششمین خط از خطوط جام جم است (جور، بغداد، بصره، ازرق، اشک، کاسه گر، فرودینه) خاقانی گفته است:
- بر ره قول کاسه گر کوس نوای نو زند بر سر خوانچه طرب مرغ صلاى نو زند
- و نیز:
- رودسازان همه در کاسه سرها به سماع شربت جان ز ره کاسه گر آمیخته‌اند
- ۱۸۸ - اشاره به این موضوع دارد که زکات را به فقیر می‌دهند و به متاعی تعلّق می‌گیرد که به حد نصاب رسیده باشد.
- ۱۸۹ - سراچه ترکیب: خانه کوچکی که از ترکیب عناصر ساخته شده است. منظور دنیاست که ترکیبی است از عنصرهای چهارگانه.
- ۱۹۰ - تخته‌بند: گرفتار، به بند کشیده شده.
- ۱۹۱ - طراز: نقش و نگار.
- ۱۹۲ - زَرکش: زربافت، زردوزی شده.
- ۱۹۳ - دل دیوانه از حد اندرزپذیری گذشته است و چاره‌ای نیست جز اینکه او را به زنجیر زلف تو در بند کنم.
- ۱۹۴ - بدین: این واژه به دو سان خوانده می‌شود. یکی بدین به معنی بدین وسیله (به این) و دیگر بدین به معنی به وسیله دین (به دین).
- ۱۹۵ - توفیر: فزونی یافتن، سود بردن.
- ۱۹۶ - من کسی نیستم که از ستم تو ناله کنم. هرگز چنین مباد. من بنده‌ای هستم که به تو اعتقاد دارم و خادم و خدمتگزاری هستم که طالب سعادت توام.
- ۱۹۷ - ترسم: به معنی یقین دارم است. سعدی گوید:
- ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی کاین ره که تو می‌روی به ترکستانست
- و حافظ گفته است:
- ترسم که اشک در غم ما پرده در شود وین راز سر به مهر به عالم سمر شود
- ۱۹۸ - من صوفی عبادتگاه عالم فرشتگان هستم ولی مرا به دیر مغان فرستاده‌اند و در این زمان آنجا را

جایگاه من نموده‌اند.

- ۱۹۹ - در این بیت بین کمان و ابرو و کشیدن و گشادن (در پیوند با کمان و ابرو) تناسب است.
- ۲۰۰ - ای گل تو دیشب داغ محرومی باده صبحگاهی را کشیده‌ای.
- ۲۰۱ - به عذر ایستادن: عذرخواهی کردن.
- ۲۰۲ - کار از تو می‌رود: تو می‌توانی کار را سامان دهی.
- ۲۰۳ - دلیل راه: مرشد، راهنما، مراد، پیرطریقت.
- ۲۰۴ - محراب و پیشگاه مدرسه و مباحث علمی را فدای جام باده و ساقی ماهر و کرده‌ایم.
- ۲۰۵ - ما تخت سلطنت خویش را به قدرت دست استوار نساخته‌ایم.
- ۲۰۶ - نظارگان ماه: آنان که به طلب دیدن هلال چشم بر آسمان می‌دوزند و طالب آنند که هلال ماه را به چشم ببینند. استهلال‌کنندگان.
- ۲۰۷ - واثقم: امیدوارم.
- ۲۰۸ - عنان تافتن: روی برگردانیدن.
- ۲۰۹ - خورشید می: این تشبیه در ادب فارسی و عربی بسیار به کار گرفته شده است از آن جمله است در شعر حافظ:
- ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب ماه رمضان خواهد شد
برگ عیش: ساز و سامان شادی و زندگی.
- ۲۱۰ - ما کسی نیستیم که زهدورزی کنیم و توبه کرده باشیم و مدعی کرامات باشیم و مشغول خودنمایی. ما اهل شراب و شراب‌نوشی هستیم ما را چنان بشناس و با ما از جام باده صافی سخن بگو.
- ۲۱۲ - سعادت و دولت عشق را ببین که گدای تو از روی فقر و فخرورزی بدان گوشه تاج پادشاهی را می‌شکند. یعنی تاج پادشاهی را هم نمی‌پذیرد و فخر فقر او را بلندپایه‌تر از پادشاهان ساخته است و فقر خود را ارزشمندتر از تاج سلطنت یافته است. در این بیت فقر و افتخار اشاره دارد به حدیث معروف اَلْفَقْرُ فُخْرٌ.
- ۲۱۳ - شاه‌نشین: پیشگاه، صدر، هر قسمت از اطاق یا ایوان که برتر از قسمتهای دیگر ساخته شده باشد، رواق یا ایوانی که برتر از سطح قصر باشد، محلی از قصر که در آن شاه می‌نشیند.
- صائب گوید:
- کمر خدمت دل باز نخواهی کردن
گر بدانی که در این شاه‌نشین می‌باشد
- ۲۱۴ - شرح قصه عشق را مگر شمع بتواند به زبان آتشین خود بگوید و گرنه پروانه در این باره ساز و برگ سخن گفتن را ندارد.
- ۲۱۵ - سهی بالا: بلندقامت، بالا بلند، راست بالا، منظور یار سهی بالاست.
- ۲۱۶ - کشتی باده: ظرف شرابی که به شکل کشتی بوده است.
- ۲۱۷ - با من معشوقه‌پرست از غیر او (آن معشوق) سخن به میان میاور زیرا که من جز وی و جام می به کسی و چیزی دیگر توجهی ندارم.



کتابنامه

قرآن کریم

- آشنایی با علوم اسلامی، مرتضی مطهری، انتشارات صدرا، تهران، ۱۳۵۸ ش.
- احادیث مثنوی، بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۱ ش.
- ارزش میراث صوفیه، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۲ ش.
- اسرارالتوحید، محمدبن منور، تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۶۶ ش.
- الهی‌نامه، فریدالدین عطار نیشابوری، به تصحیح فؤاد روحانی، کتابفروشی زوّار، تهران، ۱۳۵۱ ش.
- باکاروان حلقه، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، انتشارات آریا، تهران، ۱۳۴۳ ش.
- برهان قاطع، محمد حسین خلف تبریزی، کتابفروشی نیما، تهران، ۱۳۵۳ ش.
- پرتو عرفان، دکتر عباس کی‌منش، انتشارات علمی، تهران، ۱۳۶۶ ش.
- تاریخ تصوّف در اسلام، دکتر قاسم غنی، کتابفروشی زوّار، تهران، ۱۳۴۰ ش.
- تاریخ علوم اسلامی، جلال‌الدین همای، نشر هما، تهران، ۱۳۶۳ ش.
- تذکرة الاولیاء، فریدالدین عطار نیشابوری، از روی نسخه نیکلسون، با مقدمه محمد قزوینی، انتشارات علمی، تهران، ۱۳۴۶ ش.
- ترجمه رساله قشیریه، ابوالقاسم عبدالکریم بن هوزن‌القشیری، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۴۵ ش.
- تصوّف اسلامی و رابطه انسان با خدا، رینولد. ا. نیکلسون، ترجمه محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات توس، تهران، ۱۳۵۸ ش.
- تصوف در اسلام، جلال‌الدین همایی، نشر هما، تهران، ۱۳۶۲ ش.
- تصوف و ادبیات تصوّف، ی. ا. برتلس، ترجمه سیروس ایزدی، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۶ ش.
- تعلیقات حدیقه سنایی، جمع و تألیف مدرس رضوی، انتشارات علمی، تهران، ۱۳۴۴ ش.
- تفسیر شُتر، سید عبدالله شُتر، داراحیاء التراث العربی، بیروت، ۱۹۶۵ م.
- حافظ‌نامه، بهاءالدین خرمشاهی، انتشارات علمی و فرهنگی و سروش، تهران، ۱۳۶۷ ش.
- حدیقه الحقیقه و شریعة الطریقه، ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی، تصحیح مدرس رضوی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۵۹ ش.
- حکمت یونان، شارل ورنر، ترجمه بزرگ نادرزاد، کتابفروشی زوّار، تهران، ۱۳۴۷ ش.
- داستانهای کوتاه منظوم، به کوشش دکتر خلیل خطیب رهبر، انتشارات مهتاب، تهران، ۱۳۷۰ ش.
- دیوان حافظ، به اهتمام محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، انتشارات زوّار، تهران، ۱۳۲۰ ش.
- دیوان حافظ، به کوشش دکتر خلیل خطیب رهبر، انتشارات صفی علیشاه، تهران، ۱۳۶۵ ش.
- دیوان حافظ، تصحیح جلالی نائینی و نذیر احمد، چاپ آستان قدس، ۱۳۵۰ ش.
- دیوان حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی، با اهتمام و مقدمه و حواشی مدرس رضوی، کتابخانه سنایی، تهران، ۱۳۵۴ ش.
- دیوان خلاق المعانی ابوالفضل کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی، با اهتمام و مقدمه و حواشی دکتر حسین بحرالعلومی، انتشارات

دهخدا، تهران، ۱۳۴۸ ش.

دیوان شمس تبریزی، با مقدمه بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات جاویدان، تهران، ۱۳۵۲ ش.

دیوان عطار نیشابوری، تصحیح دکتر تقی تفضلی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۴۵ ش.

دیوان مسعود سعد سلمان، تصحیح رشید یاسمی، انتشارات پیروز، تهران، ۱۳۳۹ ش.

دیوان منوچهری دامغانی، به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، انتشارات زوّار، تهران، ۱۳۴۷ ش.

رسائل خواجه عبدالله انصاری، تصحیح وحید دستگردی، مقدمه تابنده گنابادی، کتابفروشی فروغی، تهران، ۱۳۶۹ ش.

سبک‌شناسی، ملک‌الشعراء بهار، چاپ سپهر، تهران، ۱۳۵۵ ش.

سفینه البحار و مدینه‌الحکم والآثار، شیخ عباس قمی، انتشارات فراهانی، تهران، بدون تاریخ نشر.

سیر فلسفه در ایران، اقبال لاهوری، ترجمه ا. ح. آریان‌پور، سازمان همکاری عمران منطقه‌ای، تهران، ۱۳۵۴ ش.

شرح لغات و مشکلات دیوان انوری ایبوردی، دکتر سید جعفر شهیدی، انجمن آثار ملی، تهران، ۱۳۵۷ ش.

غزالی‌نامه، جلال‌الدین همایی، چاپ شرق، تهران، ۱۳۴۲ ش.

غیاث‌اللغات، محمد غیاث‌الدین رامپوری، سعید کمپنی، کراچی، بدون تاریخ نشر.

فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین، انتشارات امیر کبیر، تهران، ۱۳۶۳ ش.

فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی، سید جعفر سجادی، کتابخانه طهوری، تهران، ۱۳۶۲ ش.

فلسفه چیست؟ رضا داوری، انجمن حکمت و فلسفه ایران، تهران، ۱۳۵۹ ش.

قاموس قرآن، سید علی اکبر قرشی، دارالکتب الاسلامیه، تهران، ۱۳۶۱ ش.

کشف‌الظنون عن اسامی الکتب والفنون، حاج خلیفه کاتب چلبی، تصحیح محمد شریف‌الدین، کتابفروشی اسلامی، تهران، ۱۹۶۷ م.

کشف‌المحجوب، علی بن عثمان بن علی هجویری، تصحیح محمدعباسی (از روی متن تصحیح شده ژوکوفسکی)، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۶ ش.

کلیات عراقی، به کوشش سعید نفیسی، کتابخانه سنایی، تهران، ۱۳۲۸ ش.

گزیده غزلیات شمس، به کوشش دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، شرکت سهامی کتابهای جیبی، تهران، ۱۳۷۰ ش.

لغت‌نامه، تألیف علی‌اکبر دهخدا، زیر نظر دکتر محمد معین و دکتر سید جعفر شهیدی، سازمان لغت‌نامه، تهران، ۱۳۲۵-۱۳۶۰ ش.

مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۶۲ ش.

مثنوی معنوی، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، به همت رینولد ا. نیکلسون، انتشارات مولی، تهران، ۱۳۶۲ ش.

مرصادالعباد، نجم رازی، تصحیح دکتر محمد امین ریاحی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۵۲ ش.

المعجم المفهرس لالفاظ الحديث النبوی، ونسنگ، لیدن، ۱۹۳۶ م.

المعجم المفهرس لالفاظ القرآن الکریم، محمد فؤاد عبدالباقی، داراحیاء التراث العربی، بیروت، ۱۹۳۹ م.

مکتب حافظ یا مقدمه بر حافظ‌شناسی، دکتر منوچهر مرتضوی، انتشارات ابن سینا، تهران، ۱۳۴۴ ش.

مناجات خواجه عبدالله انصاری، (مناجات‌نامه)، به اهتمام منصورالدین خواجه نصیری، انتشارات اقبال، تهران، ۱۳۶۶ ش.

منطق‌الطیر، فریدالدین عطار نیشابوری، به اهتمام سید صادق گوهرین، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۵۶ ش.

واژه‌نامه فلسفی، سهیل محسن افغان، نشر نقره، تهران، ۱۳۶۲ ش.

هستی از نظر فلسفه و عرفان، سید جلال‌الدین آشتیانی، چاپ نهضت زنان مسلمان، تهران، بدون تاریخ نشر.